743/[illegible]	21/1/64		
733/[illegible]	6/2/64		
735/[illegible]	12/4/64		

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۹۶

شمارهٔ حرف « ی » : ۲

یافتن - یعافیر

تهران. مهر ۱۳۵۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم وتدوین مطالب این‌مجلدرا آقایان **محمد پروین گنابادی و دکتر حسن انوری و دکتر حسن احمدی گیوی** بعهده داشته‌اند و مطالب مندرج درآن با آقایان **دکتر دبیرسیاقی و دکتر شهیدی** مقابله شده‌است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده‌است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷
ب	بییضة (کامل)	۱۶	۱۶۹۵	۳
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۰۸	۲
ت	تی یره (کامل)	۱۲	۱۲۴۴	۲ }
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	}
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیبی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خیبة (کامل)	۱۰	۱۰۱۹	۲
د(۱)	دردناک ...	۴	۴۰۰	—
د(۲)	دیی‌ء	۶	۶۱۶	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	رییندخم (کامل)	۸	۹۰۰	۲
ز	زییه (کامل)	۶	۶۶۱	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ش	شییرة (کامل)	۸	۸۴۶	۱
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کییکیه (کامل)	۱۱	۱۱۱۲	۲
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
م(۱)	مالیات ...	۱	۱۰۰	۱
ن	نیین (کامل)	۱۰	۱۰۶۶	۲
و	ویهج (کامل)	۳	۲۸۴	۱ }
ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	}
ی	یعافیر ...	۲	۱۰۰	
جمع	مهر ۱۳۵۲	۱۹۶	۲۳۰۳۸	جمع ۳۹

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم .	ص.م	صلی‌الله علیه وآله وسلم (پس‌ازنام رسول).
اخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه) .
ج .	جمع. . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص ل	مصدر لازم.
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		هـ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - درضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش ازواو ، یاء والف با حرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز ازبدکهتری .
فردوسی .

— مهلت یافتن ، زمان یافتن :
چون غلبهٔ اسلام دید (یزد جرد) مسلمان خواست شد اما مهلت نیافت .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۶) .

بیچاره آدمی که اگرخود هزارسال
مهلت بیابد ازاجل وکامران شود .
سعدی .

— نام یافتن ، مشهورشدن :
ازین کار یابی تونام بلند
رهائی دهی شاهرا ازکمند .
فردوسی .

— نایافتن ، پیدا نکردن :
سمع و بصر و ذوق وشم و حس که بدویافت
جوینده زنا یافتن خیرامان را .
ناصرخسرو .

تنورشکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن .
سعدی .

— نجات یافتن ، رهایی پیداکردن :
گفتم که بی پیمبر یابدکسی نجات
گفتا که چون صدف نبودکی بودگهر .
ناصرخسرو .

اونیزرنج دید چوایشان نجات یافت
اورا کنون زجملهٔ پیغمبران شمار .
معزی .

خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
کس به بت زآتش کجا یابد نجات .
مولوی .

ازشرشرآن‌قوم‌نجات‌یافته‌درآن‌دیاررحل‌اقامت افکندند . (حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص ۳۰) .

— نزول یافتن ، نازل‌شدن. فرودآمدن : ودراربعین‌سیم‌الواح نزول یافتهٔ رتبهٔ کلیم‌الله در بارگاه احدیت زیادگشت .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص۳۳) .

— نشان یافتن، اثریافتن . اثر پیدا کردن:
عماری بیاورمرا برنشان
که دیگرنیابی خود از من نشان .
فردوسی .

— نشوونما یافتن ، پرورده وبزرگ شدن:
شاهزاده آنجا نشوونما یافت.
(حبیب السیرجزو۲ ج ۱ ص۸۹) .

— نصرت یافتن، پیروزمند شدن ، چیرگی یافتن :
زی‌توآید عدوچونصرت یافت
کرده دل تنگ وروی پرآژنگ .
ناصرخسرو .

— نصیب یافتن، بهره یافتن. بهره‌مندشدن:
گفتم زنفس جثه حیوان نصیب یافت
گفتازنفس نامیه بالد همی‌شجر .
ناصرخسرو .

— نظر یافتن ، مورد توجه واقع شدن :
داد تن دادی بده جانرا بدانش داد زود
یافت ازتوتن نظردرکارجانت کن نظر .
ناصرخسرو .

— نفاذ یافتن ، جاری شدن :
برآن‌فرمان فرمان واجب‌الاذعان نفاذ یافت.
(حبیب السیر ج ۳ جزواول ص ۵۹) .

— نقصان یافتن ،کم شدن :
وبدان سبب درویشان نقصان می‌یابند.
(حبیب السیر ج ۳ جزواول ص ۵۹) .

— نم یافتن ، آب رسیدن به . آلوده شدن به‌آب:
بگریم من بدین نرگس که برعارض پدیدآمد
مرا زیرا که بفزاید چونرگس را بیابد نم .
ناصرخسرو .

— نواخت یافتن ، نوازش دیدن ، مورد انعام واعزازقرارگرفتن :
هروقت‌نواختی‌یابدبخاطرناگذشته.(ابوالفضل بیهقی) . حسنک برفت . . . و کوکبهٔ بزرگ با وی ازقضات ... ونواخت وخلعت یافتند . (ابوالفضل بیهقی) .

— نوبت یافتن، مجال وامکان بروزوظهور پیدا کردن .
به یوسف آمد ازو یافت بازنوبت ملک
جمال وجاه وجلالش بدهرگشت سمر.
ناصرخسرو .

— نوش یافتن ، شیرینی یافتن.مقابل تلخی یافتن . مراد وکام دیدن :
چنین است کردارگردنده دهر
گهی نوش یابی ازوگاه زهر .
فردوسی .

— وا یافتن ، باز یافتن . دو باره بدست آوردن :
گرزبر بند زلف او باد صبا جا یافتی
صد یوسف گمگشته را درهرخمی وایافتی.
خاقانی .

— ورود یافتن ، وارد شدن :
در باب فصول مشک ازآن‌آهواقوال دیگر نیزورودیافته.(حبیب السیراختتام‌ص۴۲۱).

— وصول یافتن ، رسیدن :
وپیش ازآن دوهزارمرد را وصول‌نمی‌یافت .
(حبیب السیر ج ۳جزو اول ص ۶۱) .

— وفات یافتن، درگذشتن. مردن :
لاجرم بحریم حرم باز گردید و آنجا وفات یافت.(حبیب‌السیرجزواول‌ازج‌اول‌ص۲۱).

— وقت یافتن ، فرصت جستن . موقعیت و امکان پیدا کردن :
بستم بعشق موی میانش کمرچومور
گروقت یابی این سخن اندرمیان بگوی .
سعدی .

— وقوع یافتن، اتفاق‌افتادن:
تولد نوح درزمان حضرت آدم در هزارسال اول ازآفرینش وقوع یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص ۱۲) .

— وقوف یافتن ، آگاه شدن . اطلاع پیدا کردن : و در علم شعر نیزوقوف یافت .
(تذکرهٔ‌دولتشاه ص۳۸۲). وحضرون براین معنی‌وقوف یافته بحیلهٔ‌کهدانست ارفخشاطرا بقتل‌آورد.(حبیب‌السیرجزو۱ ج ۱ص۱۸).

— هدایت یافتن، هدایت شدن. به راه‌راست آمدن : وحکایت خواب‌ربیعهٔ‌بن‌النضربروایت صحیح وهدایت یافتن‌بنابرتعبیر کردن صحیح آنست...(حبیب‌السیرجزو۲ ج ۱ ص ۹۴).

— هنر یافتن ، تعلیم هنردیدن :
هنر یابد ازمرد موزه فروش
سپارد بدوچشم بینا وگوش .
فردوسی .

|| حس کردن. احساس‌کردن. دیدن. مشاهده کردن. شنیدن. دریافتن درک‌کردن.پی‌بردن با یکی از حواس ظاهر چون بصر ، سمع ، لمس و جز آنها یابی بچیزی بردن از راه حواس معنوی :
مرا بیدل وبیخرد یافتی
بکردار بد تیز بشتافتی .
فردوسی .

هرآنکس که‌آوازاو (لهراسب) یافتی
بتنش اندرون زهره بشکافتی .
فردوسی .

چوآواز او یابد افراسیاب
همانا برآید زدریای آب .
فردوسی .

که نام تو یابد نه پیچان شود
چه پیچان همانا که بیجان شود .
فردوسی .

زره چون بدرگاه شد باریافت
دل تاجور را بی‌آزار یافت (۱) .
فردوسی .

چنان یافتیم ازشمارسپهر
که دارد بدین کودک خرد مهر .
فردوسی .

چنین‌گفت مادر بهردو پسر
که تا ازشما باکه یابم هنر.
فردوسی .

(۱) شاید درمصراع دوم است .

بپرسید خسرو ببندوی گفت
که گفتم ترا خاک یابم نهفت .
فردوسی .
نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون . .
فردوسی .
روز به آکنده شدم یافتم
آخر ُچون پا تلهٔ سفلکان .
ابوالعباس .
نیابی درجهان بی داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری .
لبیبی .
دلی را کزهوی جستن چومرغ اندرهوایابی
بحاصل مرغ وار اورا بآتش گردنا یابی .
خسروی .
دوستان را بیانتی بمراد
سردشمن را بکوفتی بگواز .
فرخی .

یکچندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند . (ابوالفضل بیهقی) . چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت درتاب وخشم . (ابوالفضل بیهقی) . مرا با این خواجه صحبت . . . افتاد فاضلی یافتم وی را سخت تمام.(ابوالفضل بیهقی) . درخودفروشده بود (امیریوسف) سخت از حدگذشته که شمه‌ای یافته بود از مکروهی که پیش آمد . (ابوالفضل بیهقی) . وطاهرخبراو یافت براثراوفرا رسید وپیرامن شارستان فروگرفت. (تاریخ سیستان) .وخبر بازگشتن سلطان یافته بودند . (تاریخ سیستان).

بدشواری توانی یافتن ازدور چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را وآسان .
ناصرخسرو.
خاروخس بفکن ازین شهره درخت ایرا
کزخس وخارنیابی مزه جزخارش .
ناصرخسرو .
چون یافتم ازهرکس بهترتن خود را
گفتم زهمه خلق کسی باید بهتر .
ناصرخسرو .
خار یابد همی زمن درچشم
دیو بی حاصل دوالک باز .
ناصرخسرو .
زان گزین خانه نیابی توهمی بوی بهشت
یارتو یافت ازو بوی توشونیز بیاب .
ناصرخسرو .

یکی غضروف اینست که آنرااندر زیرزنخدان پیش حلقوم همی توان دید و بانگشت بتوان یافت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
سبب آنکه اندر او[اندر عنبر] چنگ ومنقار یابند آنست که ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اگر فراشا یابد که عادت نباشد معلوم گردد که این تب عفونیست... واگرهیچ فراشا نیابد معلوم گردد که تب تب یکروزه است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وحس آن همی باشد که چیزی گردشده درزهار اونهاده است وقابله وخداوندعلت آنرا بانگشت توانند یافت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
پس چون آدم ازحج باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل کجاست . (قصص الانبیاء ص۲۶) .
اززمین برگرفت و بخورد طعام آن خوشتر یافت . (مجمل التواریخ ص ۱۰۰) .

لب لعلش بمکیدم بخوشی
یافتم زومزهٔ شکروشیر .
سوزنی .
بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم زپدرکزنژاد سلمانم .
سوزنی .
بهمت ورای خردشوکه دل را
جزاین سدرة المنتهایی نیابی .
خاقانی .
بآب خرد سنگ فطرت بگردان
کزین تیزترآسیائی نیابی .
خاقانی.
چه باید به شهری نشستن که آنجا
بجزهفت ده روستایی نیابی .
خاقانی .
بسا دیبا که یابی سرخ وزردش
کبود وازرق آید درنوردش .
نظامی .
کزشعاع آفتاب پرزنور
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور .
مولوی .
چون عمراغیارروزا یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت ...
مولوی .
هدیه‌ها میداد هردرویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را .
مولوی .
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون ازرمق درحیاتش نیافت .
سعدی .
پسرصبحدم سوی بستان شتافت
جزآن مرغ برطاق ایوان نیافت .
سعدی .
چومعنی یافتی صورت رها کن
که این تخم است وآنها سر بسر کاه .
سعدی .
دگرچون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم
که من درنفس خویش ازتونمی‌یابم شکیبائی.
سعدی .
پدرهردو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان وناورد یافت .
سعدی .

— سردیافتن ، احساس سرما کردن :
شب زمستان بودکپی سرد یافت
کرمکی شبتاب ناگاهان بتافت .
رودکی .
من سرد نیابم که مرا زآتش هجران
آتشکده گشته‌ست دل ودیده چوچرخشت .
عسجدی .

|| رسیدن . واصل شدن:
بتازید چندی وچندی شتافت
زمانه بدش مانده اورا نیافت .
فردوسی .
دوان هردوان از پس یکدیگر
که تا این بیابد مرآنرا مگر .
فردوسی .
براهت درشتاب اندرچنان باد
که گردت را نیابد درجهان باد .
ویس ورامین .
ازحلاوتها که دارد جورتو
وزلطافت کس نیابد غورتو .
مولوی .

|| ملاقات کردن . برخورد کردن : قصد شکارگاه کردم . . . یافتم سلطان را همه روزشراب خورده.(ابوالفضل بیهقی) . عبدالله قشون خویش را بیافت پراکنده و برگشته . (ابوالفضل بیهقی).

یافتنی . [تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق یافتن باشد؛ بیع الکفایة ، خرید چیزی وثمنش را به یافتنی سابق که برشخص باشد حواله کردن . (ازمنتهی الارب) .

یافته . [تَ] (ن مف) پیداشده. حاصل شده ومیسرشده . (ناظم الاطباء) . بدست آمده :
فریضه‌تر ازآن کس نبود که یافته بنایافته دهد. (قابوس نامه) .
— رغبت یافتهٔ کبار ، کسی که مردمان بزرگ آن را عزیز دارند و معتبر شمرند . (ناظم الاطباء) .
|| شناخته. شناخته‌شده.
|| ورود و حصول و کسب و تحصیل . (ناظم الاطباء) .
|| رسید و قبض وصول . (ناظم الاطباء) . قبض وصول وحجت . (آنندراج) .حجت و خط . (فرهنگ سروری):
دست ارزاق خلایق برسبیل تقدمه
داد، بستد تا به روزحشراز ایشان یافته .
سلمان (ازآنندراج) (۱) .
آن سبدها را بگشاد ودستاری نیکو برداشت و باقی را بخزانهٔ متوکل فرستاد [عبیدالله ابن یحیی بن خاقان] و یافته بستد و بملک مصر داد . (تجارب السلف) .

(۱) صاحب آنندراج بدنبال همین مطلب افزوده است که‌دراین شاهدیافته‌تأمل است .

و برسرهرطایفهٔ امینی مستظهرنصب فرمود تا ضامن باشد وسال بسال وجه میستاند و سلاح بموجب مقرر مفصل میرساند ویافته میگیرد. (تاریخ غازانی ص۳۳۷) . و حکام باید که این یرلیغ یا نسخهٔ دستور که میرسد بقضاة بسپارند و یافته‌گیرند که با ایشان رسید .
(تاریخ غازانی ص ۲۳۶) .
و معهود چنان شد که آنچه بسپارند یافتهٔ قورچیان و اختاجیان بدیوان برند و برات بستانند و وجوه طلب دارند .
(تاریخ غازانی ص ۳۱۳) .
بخدمت ورشوت بامراء مذکورمیدادند ویافته پیش بتیکچیان میبردند . (تاریخ غازانی ص ۳۱۴).هرآفریدهٔ که‌اندک خط‌مغولی میدانست اورا در خانه می‌نشاندند و یافته‌ها چنانکه میخواستندی‌می‌نوشت.(تاریخ‌غازانی‌ص۳۱۴). وچندان برات و یافته داشتند که‌اگر تمامت زر ونقرهٔ ممالک عالم جمع‌گردانند و آنچه درکانها نیزمکنونست بدان منضم شود بدان مقدار وفانکند. (تاریخ غازانی ص۳۱۵). وآن‌سیاهکاران ازغایت حرص ودلیری‌دیگر باره درخانهٔ‌خودمی‌نشستند ویافته‌ها می‌نوشتند و پیش بتیکچیان مغول میبردند ویا یرلیغ و برات میکردند. (تاریخ‌غازانی ص۳۱۶) . بدین حسن تدبیر هر سال بموجب مذکور ترتیب کرده میرسانیدند و یافته میستدند .
(تاریخ غازانی ص ۳۳۸) .
||سند معافی از باج وخراج .(ناظم‌الاطباء). || پیدا کننده و حاصل کننده . (ناظم - الاطباء). یابیده . پیدا وحاصل‌کرده .
— بار یافته ، اذن دخول در دربار پادشاه داده شده . (ناظم‌الاطباء) .
— خرد یافته ، عاقل . دانا . خردمند . هوشیار:

پسرگشت با اژدها روی‌جنگ
نبیند خرد یافته مرد هنگ .
فردوسی .

خرد یافته موبد نیکبخت
بفرزند زدداستان درخت.
فردوسی .

خرد یافته مرد نیکی شناس
به تنگی زیزدان بیابد سپاس .
فردوسی .

خرد یافته چون بیامد بدشت
شب تیره ازلشکراندرگذشت .
فردوسی .

خرد یافته مرد یزدان پرست
بدو دریکی چشمه‌گویدکه هست .
فردوسی .

گذشتند برآب هشتاد مرد
خرد یافته مردم سالخورد .
فردوسی .

دودیباست یک بردگر بافته
برآورده پیش خرد یافته .
فردوسی .

زنخجیرگه سوی بغداد رفت
خرد یافته با دلی شاد رفت .
فردوسی .

فرستادهٔ قیصرآمد بدر
خرد یافته موبد پرهنر.
فردوسی .

برفت این خرد یافته ده سوار
دهان پرسخن تادرشهریار .
فردوسی .

چه‌نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته یارآموزگار .
فردوسی .

بیامد خرد یافته سوی گنج
بگنجور بسیار بنمود رنج .
فردوسی .

که نشناسد این چشم تونیک و بد
گزاف ازخرد یافته کی سزد .
فردوسی .

بدان دین‌که آورده بود از بهشت
خرد یافته پیرسرزرد هشت .
فردوسی .

ورجوع به «خرد یافته » ذیل خرد شود .
— ستم یافته.ستم دیده.مظلوم :

توانایی ودانش وداد ازوست
بهرجا ستم‌یافته شاد ازوست .
فردوسی .

اگرنیستم من ستم یافته
چوآهن ببوته درون تافته .
فردوسی .

— سخن یافته ، سخندان :

مرد سخن یافته را درسخن
حملت وحمیت وهم قوت است .
ناصرخسرو .

— ظفر یافته ، پیروز . پیروزمند :

خرامنده کبک ظفر یافته
پرید از برکبک بر تافته .
نظامی .

— نایافته ، بدست نیاورده . پیدا نکرده . بهره نابرده :

همه تنگدل‌گشته وتافته
سپرده زمین شاه نایافته .
فردوسی .

دمادم برون رفت لشکر زشهر
وزان شهرنا یافته هیچ بهر .
فردوسی .

ای شده سوی شه ونا یافته
برطلب دنیا واقبال بار .
ناصرخسرو .

مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دوگوش‌گم‌کرد .
سعدی .

— نمک یافته ، نمک سود ، که نمک بدو رسیده باشد :

نمک یافته ماهیی خشک بود . نظامی .

— هنر یافته ، هنرمند . هنری :

بماناد تا روزماند جوان
هنر یافته جان نوشین روان .
فردوسی .

هنر یافته مرد جنگی بجنگ
نجویدگه رزم جستن درنگ .
فردوسی .

یافته. [تَ] (اِخ) کوهی‌است درغرب ایران‌نزدیک‌خرم‌آباد میان‌قلیان‌کوه‌واشتران کوه . (جغرافیای غرب ایران ، ص۲۹) .

یافث . [فِ] (اِخ) به لاتینی ژافه (۱) سومین‌پسرنوح‌پس‌ازسام وحام(۲)اوپدراقوام مختلف هندوجرمن است. (تورية). نام یکی ازپسران‌نوح‌که جد بزرگواریأجوج‌ومأجوج وترک و صقالبه (اسلاویان) میباشد انتظار خیری ازاینان نباید داشت . (سمعانی) . حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد : و اهل عرب گویندکه نوح پیغمبر (عم) ربع مسکون را بردرازی به سه بهره کرد بخش جنوبی حام را داد و آن زمین سیاهان است وبخش شمالی‌یافث را داد وآن زمین‌سفیدان وسرخ چهرگان است وبخش میانی را بسام داد وآن زمین اسمران است .
(نزهة القلوب ص ۱۹) .
کلمه ایست عجمی و آنرا یافث هم آرند و بعضی‌مفسران یفث[یَ فَ] حکایت کرده‌اند و او بروایتی پسرنوح (ع) و پدرترکان و یأجوج ومأجوج است‌که بزعم نسب شناسان برادران بنی‌سام وحام‌اند.(ازتاج‌العروس) . و صاحب مجمل التواریخ و القصص ذیل عنوان (نسب ترکان) آرد چون نوح (ع) زمین برپسران قسمت‌کرد بدان‌وقت که‌طوفان بنشست ، ازآن روی جیحون جمله به یافث داد چنانکه زمین عرب وعراقین و یمن وآن حدود بسام داده بود ومصر ویونان وقبط و نبط وبربروهندوان وزنگبار بحام . ومردمان این زمینها را نژاد بدیشان کشد ومابحدیث یافث باز شویم روایت چنانست که یافث [چون] بخواست رفتن از پیش پدرگفت ای پیغامبرخدای ، آن کشور که مرادادی آب کمترباشد وخرابست مرا دعائی‌آموزکه‌چون بباران حاجت آید خدای تعالی را بدان نام بخوانیم وما را اجابت افتد ، نوح (ع)دعا

(۱) Japhet

(۲) یاهام.

کرد و خدای عزوجل ، نام بزرگ ، او را الهام داد، نوح پسررا بیاموخت ، یافث آنرا برسنگ نقش کرد ، و چون تعویذ ازگردن بیاویخت و برفت و بهروقت که خدایرا بدان نام بخواندی بهرحاجتی [برف یاباران بیامدی و بازچون خدایرا بدان نام بخواندی برف و باران] بایستاد [ی] و او را هفت پسربودنام ایشان اول چین ،دوم ترک سیم خزر ، چهارم منبل پنجم روس ، ششم میسک پدر یأجوج و مأجوج ، هفتم کماری [از] این همه فرزاندان عقب و نسل بماند و هریکی را گفتار و زبان ازگونهٔ بود .

(مجمل التواریخ والقصص ص۹۷).

ورجوع به الحلل السندسیه ج ۱ص۳۳ و۲۶۲ واخبارالحکماء ص ۱۱ وعیون الاخبار ج ۲ ص ۹۰ وعقد الفرید ج۳ص ۲۵۸ وقاموس کتاب مقدس وتاریخ گزیده. ودمشقی ص ۲۵ و۲۴۶ و حبیب السیرجزو۱ مجلد ۳ ص ۳ ومجمل التواریخ والقصص ص ۹۷- ۱۰۶ و تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری ص ۷۷ و ۱۳۱ والتفهیم ص ۱۹۵ شود .

یافث اغلان . [ف ُ] (اِخ) پسر نخستین یافث موسوم به ترک که ترکان وی را یافث اغلان میتامیدند . او پس ازمرگ پدر قائم مقام وی شد و بغایت عاقل و مردانه ومؤدب وفرزانه بود .

(حبیب السیرجزو ۱ مجلد۳ص ۳) .

یافر . [فَ یا فِ] (اِ) بازیگر . (برهان).(جهانگیری). (آنندراج) . بازیگر وحقه باز . (ناظم الاطباء) .

|| رقاص.(برهان).(ناظم الاطباء). صاحب فرهنگ نظام آرد سراج گوید و بعضی رقاص نیزگفته اند و ظاهراً مبدل یاور است دراین صورت تصحیف دراین معنی است که یاریگر به رای مهلمه را بازیگر بهزای معجمه خوانده اند و جهانگیری ازسروری واواز مؤید نقل کرده است پس تصحیف از جهانگیری نیست . (ازحاشیه برهان قاطع) .

رجوع به یافث شود .

یافش.[ف ِ] (اِخ)پسرابراهیم پیغمبر که طبق روایات از نخستین کسانی است که به زبان عربی تکلم کرده است درمعجم البلدان آمده است: وآخرین کسانی که خدا آنانرا بزبانی ناطق کرد که پیش ازآنها نبود اسماعیل ابراهیم ومدین و یافش، که یفشان است ، میباشند پس ایشان عربند وازکسانیکه ازلحاظ خویشاوندی ونسب بی اندازه بهم نزدیکند و ازنظر زبان بیش ازحدازیکدیگر دورمیباشند، بنی اسماعیل وبنی اسرائیل اند پدرآنان یکیست ولی دستهٔ نخستین عرب وگروه دوم عبری اند زیراگروه اخیر بزبان عربی سخن نگفته اند ولی خداوند در آن سرزمین مدین و یافش وگروهی ازفرزندان ابراهیم را بزبان عرب ناطق کرده است لذا آنان عربند. (معجم البلدان ج ۶ ص ۱۳۹):

یافع . [ف ِ] (ع ص) کودک بالیده . (آنندراج). جوان بلند بالا .(کنز اللغات). مرد آسا شده . (السامی فی الاسامی) . کودک که هیشت مردان گرفته باشد. (دهار). غلام یافع ، کودک بالیده . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . مردآسا شده وانثی یافعه (السامی فی الاسامی) . گوالیده . بالیده . نزدیک بلوغ رسیده . (یادداشت مؤلف). ج ، یفعه [یَ فَ عَ] و یفعان [یُ] . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

|| میوهٔ پخته . (دهار) .

یافع . [ف ِ] (اِخ) ناحیتی به جنوب عمان و عمان مملکتی است واقع در جنوب بحر فارس که آنرا بحرعمان نیزگویند حد شرقی آن که کوه راس الحدید باشد متصل ببحرهند وحد جنوبی ازطرف بحر بینادربلاد یافع که عبارت از مطرقه ومصیره ومرباط و حضرموت و ثریم وقس وشحر و ظفاراست وواقع بین بلاد عمان و یمن و حد غربی آن متصل ببلاد نجد . (مجمع التواریخ میرزا خلیل مرعشی بتصحیح اقبال آشتیانی ص۳۳).

یافعات . [ف ِ] (ع اِ) کارهای بیرون از طاقت . (آنندراج) ؛ یافعات الامور ، کارهای بیرون ازطاقت . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

|| کوههای بلندوشامخ . (ازاقرب الموارد). الیافعات من الجبال ، کوههای دشوار و جایهای بلندازکوه. (ناظم الاطباء). (آنندراج).

یافعة . [ف ِ عَ] (ع اِ) تأنیث یافع. (مهذب الاسماء) .

یافعی. [ف ِ] (ص نسبی) منسوبست به یافع. (سمعانی) . میوه فروش . (دهار) .

یافعی . [ف ِ] (اِخ) عبدالله بن اسعد ، عفیف الدین ، ورجوع به عبدالله بن اسعد و ابوالسعادات عبدالله بن اسعد در همین لغت نامه والدرر الکامنه ج ۲ص ۲۴۷ تا۲۴۹و معجم المطبوعات ج ۲ستون ۱۹۵۲ وروضات الجنات ص۴۰۷ وکشف الظنون شود .

یافعی . [ف ِ] (اِخ) نسبت چندتن از روات است .

رجوع به انساب سمعانی شود .

یافعی . [ف ِ] (اِخ) قاضی ابوبکر یافعی یمنی ، قاضی جند است و اورا کتابی است بنام(المفتاح) درنحو (معجم البلدان). قاضی ابوبکر بن محمد عبدالله جندی یافعی متوفی بسال (۹۵۳) را دیوانی است بنام (دیوان الیافعی) وشعروی نیکووشگفت آور ومحتوی برجد وهزل باشد . (کشف الظنون ج ۱ ص۵۲۶) .

یافعیون . [ف ِ ی ی] (اِخ) گروهی ازمحدثانند . (منتهی الارب) . ازآنان است عبدالله بن موهب وعبدالله بن سعید وجزآنان یافعیون به یافع بن زید منسوب هستند . (از تاج العروس) . و رجوع به الاصابه شود .

یافکون . [   ] (   ) صاحب آنندراج این صورت را آورده ونوشته است، یعنی میگردانند و دروغ میگویند .(انتهی) . آیا صورتی از یافه گوی است ؟ (یادداشت ولغتنامه).

یافوخ . (ع اِ) محل التقای استخوان مؤخرسر. تشتک .جاندانه . ویا فوخ نگویند مگروقتی که صلب وسخت باشد(ناظم الاطباء). نرمهٔ سرکه در حالت شیرخوارگی متحرک باشد و آن را جاندانهٔ کودک نیزگویند . بهندی تالو نامند . (آنندراج) . جایی ازسر کودک که متحرک باشد (ازاقرب الموارد). یأفوخ . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) ج ،یوافیخ .(ناظم الاطباء).(اقرب الموارد) . و یآفیخ . (ناظم الاطباء) .

— یافوخ اللیل ، میانهٔ شب و معظم شب . (ناظم الاطباء) . رجوع به یافوخ شود.

یافوف . (ع ، ص) یأفوف . بد دل . (منتهی الارب) جبان وترسو وبد دل .(ناظم الاطباء) .

|| طعام تلخ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| شتاب رو . (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء) . سبک و تندرو . خفیف سریع . (اقرب الموارد) .

|| تیز خاطر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| بچه دراج . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .

|| درماندهٔ سست وضعیف .(منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .

|| آنکه در زبان وی لکنت باشد . (ناظم الاطباء) . ج ، یآفیف . (اقرب الموارد) .

یافون . (اِخ) معرب ژاپن. (ازنخبة الدهرص۱۷) امروزه درکشور های عربی ژاپن رایابان گویند رجوع به یابان وژاپن شود.

یافونی . (ص نسبی) منسوب به یافا، شهری بساحل بحرالشام. (یادداشت مؤلف) .

رجوع به یافا وانساب سمعانی ومعجم البلدان ذیل یافا شود.

یافه. [فَ] (اِ ، ص)بیهوده . (لغت فرس) (۱) هرزه وبیهوده (فرهنگ رشیدی) (ازانجمن آرا) . بیهوده ویاوه و باطل و بی معنی وهرزه .(ناظم الاطباء):

کی کردار براورنگ بزرگی بنشین
می گردان که جهان یافه و گردانستا .
دقیقی .

سوی کاردانانش نامه نوشت
که ما را خداوند یافه نهشت .
دقیقی .

نشست اندرایران به پیغمبری
به کاری چنان یافه وسرسری .
دقیقی .

با هنراوهمه هنرها یافه
با سخن اوهمه سخنهاترفند.
فرخی .

شمر یافه ترزندگانی توآن
که نکنی نکوئی وداری توان.
اسدی .

ازآنکه تا برهمسایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگ یافه برچخماق .
سوزنی .

مرا زچکچک چخماق یافه بازرهان
فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ .
سوزنی .

— یافه کاری ، کار بیهوده کردن ، بیهوده کاری :

میرزین بیش برامید من رنج
بباد یافه کاری برمده رنج .
(ویس ورامین) .

— یافه کردن ، تباه کردن . بر بیهوده از دست دادن . هدر دادن :

یا جان بچنگ عشق سپارومجوی جنگ
یا یافه کن توجان ودل ودین خودگذر .
موقری (ازترجمان البلاغهٔ رادویانی) .

گروهیش کزحق گرفتند گوش
بمردند چون یافه کردند هوش .
نظامی .

— یافه گذاشتن ، هدردادن، بیهوده کردن. باطل کردن :

نه رنج کسی یافه بگذاشتم
نه بربی گنه رنج برداشتم.
اسدی .

|| سخنان هرزه وبیهوده وسردرگم وپریشان و هذیان و فحش را گویند که یاوه باشد . (برهان) . سخنان بیهوده و پوچ. (غیاث اللغات) . سخنان هرزهٔ سردرگم . (انجمن آرا) سخن بی معنی وسردرگم و سخن هرزه وفحش وگفتار زشت . (ناظم الاطباء). یاوه. (اوبهی) :

که نزدیک او فیلسوفان بوند
بدان گوش تا یافه‌ای نشنوند .
فردوسی .

من سخن یافه ومحال نگویم
این سخن من اصول دارد وقانون .
فرخی .

آری چوسخنهای جفای توشنودم
درگوش نگیرم سخن یافه وترفند .
معزی .

کردی تدبیرتو ولیک همه بد
گفتی لیکن سرود یافه و بیکار .
ناصرخسرو .

جزمدح تو ترفند بود هرچه نویسم
کردم قلم از یافه وترفند شکسته .
سوزنی .

آن زن مادرغرازاین یافه‌ها
گفت سراسرهذیان وهدر .
سوزنی .

— یافه پیوند ، که یاوه ولغو ونافرجام بهم پیوندد وگوید. بیهوده سخن:

تاچند بدل جفای دلبندکشم
و زجان غم یار یافه پیوندکشم .
رضی نیشابوری .

— یافه درای، بیهوده گو. (غیاث اللغات). (آنندراج) هرزه گوینده (ناظم الاطباء).هرزه گو . باطل گوینده . هرزه‌لای . ژاژخای . یاوه سرای :

نترسم من ازکبک یافه درای
که اشترنترسد زبانگ درای .
اسدی

سخن شناسی کز وهم نعت کردن او
شودزبان سخنگوی گنگ ویافه‌درای .
فرخی

آنکه اورا بستاید چه‌بود:پاک‌سخن
وانکه‌اورا نستاید‌چه‌بود: یافه‌درای.
فرخی

گر کسی گوید که‌درگیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای.
منوچهری

نترسم من از کبک یافه درای
که اشتر نترسد زبانگ درای.
گرشاسب نامه .

این ابلهان که بی سببی دشمن منند
بس بوالفصول ویافه‌درای‌وزنخ زنند .
سنائی .

ازغایت بی ننگی وازحرص گدایی
استاد تر ازوی همه این یافه‌درایان.
سوزنی .

شاعرکی تازباز و یافه درایم
هرنفسی تازرا بزخم درآیم .
سوزنی .

بجان رسیدم زین شاعران یافه درای .
(از صحاح الفرس) .

— یافه درایی، ژاژخایی، بیهوده سخنی :

منکه جواب ازهزار باز نگویم یکی
حرمت آنرا بدان یافه درائی مکن .
سید حسن غزنوی .

— یافه زن ، بیهوده گوی :

سپهبد بدانست کان یافه زن
همان است کش گفته‌بد برهمن.
اسدی .

— یافه سخن ، بیهوده سخن . بیهوده گو. ژاژخای :

هم بگویندی‌گر جای سخن یابندی
مردم یافه‌سخن‌رانتوان‌بست دهان(۲).
فرخی .

— یافه سرای، بیهوده گو :

نترسم من ازکبک یافه سرای
که اشتر نترسد زبانگ درای.
اسدی .

— یافه گفتن، سخن بیهوده گفتن. ژاژخایی کردن . سخن باطل گفتن:

مرا دید وبرجست و یافه نگفت
دوگوشم بکند و همانجا بخفت .
فردوسی .

من سخن یافه ومحال نگویم
این‌سخن‌من‌اصول‌داردوقانون.
فرخی .

بگفت ای دایه تاکی یافه گویی
زنادانی در آتش آب جویی .
(ویس ورامین) .

نبایدگواژه زدن برفسوس
نه بریافه گفتن شدن چاپلوس.
اسدی .

کردی تدبیر تو ولیک همه بد
گفتی لیکن سرود ویافه وبیکار .
ناصرخسرو .

نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد وگفت
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم‌گو کآیت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.
خاقانی. (ازفرهنگ جهانگیری).

— یافه‌گو ، بیهوده‌گو . هرزه‌گفتار :

گرتراطعنی‌کند زیشان مگیرازبهرآنک
مردم بیمار باشد یافه‌گوی وهرزه لا .
سنایی .

---

(۱) یافه وخله وژاژولک همه بیهوده بود ونیز گویند خله کردم ویافه کردم وگم کردم وهرزه کردم. (لغت فرس).

(۲) ن. ل : زبان .

بسا شه کز فریب یافه‌گویان
خصومت راشود بی‌وقت جویان.
نظامی .

همنشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یافه‌گوی بود .
نظامی .

بیخودیش کرد چنین یافه گوی
ورنه نکردی زمن این جستجوی .
نظامی .

جهانجوی چون دیدکان یافه‌گوی
زخون ناف خودراکند نافه بوی.
نظامی .

—— یافه‌گویی، بیهوده‌گویی، یاوه‌سرایی : یافه‌گویی دوم دیوانگی بود. (قابوس‌نامه).
|| گم شده و ناپدیدگشته . (برهان) . گم شده . (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) . گم شده و مفقود . (غیاث اللغات) . برباد داده و گم شده وناپدید شده وغایب وناپدید . (ناظم الاطباء) :

گو یافه شو قلادهٔ زرین آسمان
نور کف خجستهٔ واو زیورتوباد .
شمس طبسی (از جهانگیری) .

|| پراکنده وپریشان . (ناظم الاطباء) . بی‌نظم و بی‌نسق . (یادداشت مؤلف) :

خواسته تاراج گشته سودها کرده زیان
لشکرت همواره‌یافه‌چون‌رمهٔرفته‌شبان.
رودکی .

|| بی‌کس . بی‌حافظ . (یادداشت مؤلف): نکو اندرین کارکردم نگاه
تو همچون منی یافه‌وبی‌گناه .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

|| آنکه مضحکانه وبطور تمسخر سخن می گوید . (ناظم‌الاطباء) .
|| مسخره واستهزاء . (ناظم‌الاطباء) .
|| لطیفه وبذله . (ناظم‌الاطباء) .

یافی . (ص‌نسبی) منسوب به یافا. رجوع به یافا شود .

یافی . (اِ خ) عمربن محمدبکری یافی مکنی به ابوالوفا وملقب به قطب‌الدین‌شاعر وعالم به فقه حنفی و حدیث و ادب بود . دریافا زاده شد و در دمشق به سال ۱۲۳۳ هـ . ق (۱۸۱۸م) درگذشت . دیوان شعر ورسائلی دارد .
(ازاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٥ ص۲۲٦)

یآفیخ . [یَ] (اِ خ) جِ یافوخ . (تاج العروس . مهذب الاسماء) رجوع به یافوخ شود .

یافیع . (اِ خ) به معنی (خوشحال) پادشاه لاخیش یکی از اموریانی که معاهده کردند که برضد یوشع بن نون بجنگند و در نزد بیت حورون منهزم گشته در نزد مقیده مقتول شدند . (یوشع ۱۰ :۱-۲۷) . (قاموس کتاب مقدس).

یافیع. [ ] (اخ)شهریست درقسمت زبولون (یوشع ۱۹ : ۱۲) و گمان میبرند که همان یافامیباشدکه درطرف جنوب غربی ناصره واقع است که طولش ۱۲ قدم است و از دهلیز بمحل مدوری منتهی میشود که دارای دو سوراخ میباشد که گنجایش عبور یک نفر را خواهد داشت و از آنجا به دو مغارهٔ دیگر درآید و از آندو مغاره به مغارهٔ دیگری داخل شود وهم چنین‌مغارهای دیگر و دریک‌گمان دارد که این‌مغارهامخزن غله بوده است . (قاموس کتاب مقدس) .

یاقد . [قِ] (اِ خ) شهریست به‌حلب نزدیک عزاز ودر آن شهر زنی بود که می‌پنداشت براو وحی میشود وپدر وی باوایمان داشت ودرین باره میگفت براستی دختر من نبیه‌ایست ومحمدبن سنان خفاجی‌وبرامخاطب ساخته‌گوید :

بحیاة زینب یاابن عبد الواحد
و بحق کل نبیة فی یاقد
ماصار عندك روشن‌بن محسن
فیما یقول الناس اعدل شاهد .
(تاج العروس) ورجوع بمعجم شود .

یاقوت . (اِ) (۱) نام جوهری است مشهور وآن سرخ وکبود و زرد می باشد . گرم و خشک است درچهارم و قایم النار یعنی آتش‌اورا ضایع‌نمی کند وباخود داشتن آن‌دفع‌علت‌طاعون کند. (برهان)(۲) بیرونی گوید حمزةبن‌الحسن اصفهانی آردکه اسم یاقوت‌به فارسی‌یاکنداست .ویاقوت‌معرب‌آن است ... (بیرونی‌الجماهرص۳۳). یاقوت ازیونانی‌هیاکین‌تس (به معنی نوعی ازهر) است. یکی‌ازسنگهای آذین که جزءکانیهای سنگهای اسید است . ترکیب شیمیایی این سنگ‌آلومین(۳)(بفرمول Al_2O_3)خالص است‌که ممکن است بمقدارکم بامواد دیگر آغشته شود (ازقبیل‌کرم، آهن، زیرکن(٤) وغیره) .این‌سنگ‌درسیستم‌رومبوادریک(٥) متبلور می‌شود . سختی آن در درجه بندی هائوئی (٦) برابر ۹ است و بنابر این بعد ازالماس‌سخت‌ترین کانیهاست‌وآن‌رابا‌الماس تراش می‌دهندومعمولا تراش‌آن بشکل‌تراش برلیان است . وزن مخصوص این سنگ‌بین ۳٫۹۳ تا ٤٫۰۸ است . یاقوت بیشتر در لایه های آتشفشانی قدیمی تبت و هند پیدا می‌شود ودارای‌اقسام مختلف‌است که‌مرغوبتر وقیمتی تر از همه یاقوت‌آتشی است. یاکند اصل‌آن یونانی‌است و برای‌بعضی‌معرب‌یاکند فارسی‌است. (ثعالبی) یاکند. (فرهنگ‌اسدی نخجوانی) .جوالیقی آرد : یاقوت اعجمی است جمع‌آن یواقیت است وعرب بدان‌تکلم کرده است مالک‌بن نویرهٔ یربوعی‌گوید :

لن‌یذهب اللؤم تاج قد حبیت به
من‌الزبرجد والیاقوت والذهب.

یقوله للنعمان‌بن المنذرلما عرض علیه‌الردافة فابی، فطلبه فهرب منه. (المعرب ص۳٥٦) وکلمه‌های : یاکند . پاکند. یاکند. یاکیده را ترجمهٔ لغت یونانی هیاکینتس میدانند . ابوالاشبال مصحح‌المعرب‌گوید :
کلمهٔ یاقوت در قرآن کریم آمده است ، در آیهٔ ٥۸ سورهٔ الرحمن (کانهن الیاقوت والمرجان) . بعضی ادعا کرده اند که فارسی معرب است‌لکن اصل آنرایونانی‌آورده‌اند والاب أنستاس ماری کرملی درحاشیهٔ نخب‌الجواهر ص۲ آورده که این‌کلمه معرب از (هیاکینتس) یونانی‌است و معنی آن «نوعی ازگل است» لیکن این‌گفته فقط ادعائی‌بیش نیست وظاهراً کلمهٔ یاقوت عربی است ومادهٔ اصلی آ ن مانند ریشهٔ بسیاری ازلغات ازمیان رفته ومرده‌است . (المعرب‌حاشیهٔص۳٥) .
بیرونی‌گوید : لقب‌آن نزد فارسیان « سبج اسمور ؟»است یعنی‌دافع‌الطاعون ویاقوت‌را رنگهای‌مختلف‌باشد، چون رمانی وبهرمانی و ارجوانی و لحمی و جلناری و وردی ، ورمانی‌اجوداقسام یاقوت‌است وسپس بهرمانی وبعد ازآن ارجوانی .(ازالجماهر بیرونی) .
حمدالله مستوفی‌گوید : بخاری عذب‌که در معدن‌لخت بماند وحرارت‌آفتاب آنرا نضج دهد غلیظ شود وصفا وثقلی درو پیدا گردد پس صلب شود و لونش سفید بود پس سبز شفاف پر شعاع‌گردد وآن را به پر طاوس نیز تشبیه‌کنند و داغیش خوانند . پس‌بمرور زمان ازرق شود پس‌زرد شمسی، پس‌نارنجی پس ارغوانی سرخ صافی‌گردد وگفته اند در هر هزار سال از رنگی برنگی شود .(نزهة‌القلوب) . یاقوت شش نوع است احمر ، اصفر ، اسود ، ابیض ، اخضر که آن را طاوسی‌گویند و کبود . (جواهرنامه). وآن سرخ ورمانی است . (بحرالجواهر).
ونیز رجوع‌به‌کتاب (ترجمهٔ صیدنهٔابوریحان ذیل احجار) شود .
وبهترین او سرخ‌شفاف گلناریست که‌بهرمانی

(۱) دراصطلاح علمی Iris germanica ونیز Gladiolus communis نخب الذخائر ص۲ ج ۱) درلاتین hyacinthus « تفس » برای اطلاع ازانواع یاقوت‌رك: الجماهر بیرونی‌ص۳۳، ۳٤، ٤۹، ٥۰، ٥. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح‌دکتر معین). (۲) Corindon (فرانسوی).
(۳) Alumine. (٤) Zircon (فرانسوی). (٥) Rhomboèdrique (فرانسوی). (٦) Haüy.

ورمانی نامند وبعد از آن خمری پس دردی و لعل از اقسام سرخ اوست و بعد ازصنف سرخ او زرد نارنجیست پس زعفرانی پس لیموئی وبعد زردکبود آسمانگونیست پس کشلی پس لاجوردی پس نیلی پس زیتی و بعد ازهمه سفید آن و غیر سرخ رمانی اقسام دیگر تاب آتش ندارند و سرخ او از آتش رنگین تر میگردد وچون باسفید او شائبهٔ سرخی باشد از آتش معتدل که اورا بر روی سفالی گذارند تمام رنگ میگردد و یاقوت صلب تر از همه احجار است بغیر الماس ورایحهٔ کریهه و دود و عرق مضر اوست و مالیدن او بجذع سوخته وآب وسنباده باعث جلای اوشود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رنگهای الماس هریک بنامی مخصوص اند سرخ را بهندی مانک دیدم و زرد را بعربی بسراق وبهندی پکهراج و نیلی را بفارسی نیلم و بهندی نیلمن مادهٔ تکون آن کبریت و زیبق صافی خالص شفاف براق است و فاعل انعقاد آن برودت و در مقدمهٔ کتاب نیز بتفصیل مذکور شد وشنیده شده که در پیکو در قطعهٔ زمینی که معدن یاقوت است ودرآنجا بهم میرسدکسی سکنی نمیتواندکرد و خاک آن سیاه رنگ و صلب وکبریتی است یعنی بوی کبریت از آن میآید و در موسم باد و بارش و طوفان و رعد و برق صاعقه بسیار درآن می افتد وزمین آن تمام منشق میگردد واز شکافهای آن زمین نیز بوی کبریت بسیار میآید بحدی که متأذی میگرداند واطراف آن موضع درختهای عظیم بسیار متراکم میباشد وهیمه بریده میفروشند و اکثر آن جماعت وفقرا ومساکین جستجو میکنند وآنچه میباشد از قطعه‌های یاقوت بزرگ وکوچک میبرند ودر سرکار پاشاه آنجا که مشهور بهراجه است میفروشند وبدیگری نمیتوانند فروخت زیرا که حکم راجهٔ آنجا آنست که اگر بدیگری بفروشند خانهٔ آنرا ضبط کنند و سیاست کنند و نیز مسموع گشته که در زیر زمین یاقوت خوب میباشد بلکه ناصاف و خام ، چنانچه وقتی راجهٔ آنجا حکم کرد که قطعهٔ ازآن زمین‌را حفر کنند شاید یاقوت بسیار و قطعه‌های بزرگ خوب برآید چون حفر کردند قطعه‌های کوچک بدرنگ ناصاف نرم برآمد وباوجود آن جمعی هلاک شدند بسبب بوی کبریت و ابخرهٔ متعفنه لهذا امر کردکه دیگر حفر نکنند و آنچه از بالای زمین بیابند بیاورند و نیز در اماکن دیگر مانند جزیرهٔ برازیل از ارض جدید جنوبی وجزیرهٔ سیلان وغیرها که معدن یاقوت وغیره است بهم میرسد ولیکن یاقوت جنوبی آن بخوبی پیکوئی نیست هرچند برازیلی اکثر قطعه‌های آن صاف شفاف آبدار بزرگ مقدار میباشد ولیکن بصلابت پیکوئی نیست همه الوان آن سرخ وزرد ونیلی وغیرها وسیلانی بسیار نرم وکمرنگ میباشد و از اقسام آن گفته‌اند غیر از سرخ رمانی تاب آتش ندارد وبعضی گفته‌اند سرخ رمانی از آتش رنگین میشود ونیز گفته‌اند چون با سفید آن شائبهٔ سرخی باشد چون برآتش معتدل در ظرف سفالی گذارند تمام آن رنگین گردد بدانکه این اقوال اصلی ندارد ورائحهٔ کریه و دود وعرق وروغن مضر لون آنست ومالیدن آن برجذع سوخته وآب سنباده باعث جلای آن است . (مخزن الادویه) .

رشیدی گوید آتش بی‌دود کنایه از آن است و مجازاً بچهٔ خورشید وبچهٔ خوررا به معنی روی و یاقوت ومانند آن آرند :

چه فضل میرابوالفضل برهمه ملکان
چه فضل گوهر ویاقوت برنبهره‌پشیز .
رودکی .

چو کاوس را دید برتخت عاج
ز یاقوت رخشنده برسرش تاج .
فردوسی .

بچنگ آمدش چندگونه گهر
چو یاقوت وبیجاده وسیم وزر .
فردوسی .

بساسانیان تا مدارید امید
مجویید یاقوت از سرخ بید .
فردوسی .

یکی گنج آکنده دینار بود
گهر بود ویاقوت بسیار بود.
فردوسی .

هرآن کو بد از موبدان نامدار
بروکرد یاقوت وگوهرنثار .
فردوسی .

غلام پرستنده از هر دری
ز در و زیاقوت وهرگوهری.
فردوسی .

و دیگر کوه سرندیب است ... و اندرین کوه معدن یاقوت است از همه رنگ . (حدود ـ العالم چاپ دانشگاه ص۲۵) . وگوهرهای گوناگون خیزد (از هندوستان) ومروارید و یاقوت والماس ومرجان ودر. (حدود العالم ص ٦٤) .

ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری
برتاج شهان صورت این‌مرکب بنگار.
فرخی .

تابیاقوت تنک رنک بماندگل سرخ
تابه بیجادهٔ گلرنگ بماندگل نار
سائلان را زتو سیم وزائرانرا زتو زر
دوستان‌را زتوتخت ودشمنان‌را زتودار.
فرخی .

کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد ویاقوت بهم .
فرخی .

چو می‌بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد
پیاله های عقیقی زدست لاله‌ستان.
فرخی .

گلبن سرخ‌آستین صدره پریاقوت کرد
گلبن زرد آستین‌کرته پر دینار کرد .
فرخی .

بیک ساعت اوهم دهانش بیاکند
به یاقوت وبیجاده و بهر مانی .
منوچهری .

عوانا چو یک خوشه انگور زرین
و یاچون مرصع به یاقوت‌رطلی .
منوچهری .

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
بر مشک بید نایژهٔ عود "بشکنی .
منوچهری .

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار .
منوچهری .

بریاسمین عصابهٔ در مرصع است
برارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی .
منوچهری .

همچو یاقوت‌کش نباشد رنگ
پس چه یاقوت‌باشد وچه‌حجر.
عنصری .

ز یاقوت یکپارهٔ لعل فام
درخشان بدان خاك آباد نام .
اسدی .

و پنجاه قبضه تیغ هندی‌وجامی زرین ازهزار مثقال پرمروارید وده‌پاره‌یاقوت وبیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (ابوالفضل‌بیهقی).

خورشید تواندکه‌کند یاقوت از سنگ
کز دست طبایع نشود نیز مغیر .
ناصرخسرو .

از خاک مرا برفلک آورد چو یاقوت
چون خاک‌بدم هستم‌امروز چو عنبر .
ناصر خسرو .

چو زاغ شب به‌جابلسا رسید ازحد جابلقا .
برآمد صبح رخشنده چو ازیاقوت عنقائی .
ناصرخسرو .

از مایهٔ جسم واز یکی صانع
یاقوت چراست این وآن مینا.
ناصرخسرو .

آبی‌که جز دل وجان آن آب‌را ثمرنیست .
جز برکنار این آب یاقوت برشجر نیست .
ناصرخسرو.

تیغ‌گفتا من درختی‌ام که درباغ ظفر
دارم از بیجاده برگ ودارم ازیاقوت بار .
معزی .

سنگ بفکن چو یافتی یاقوت .
سنایی .

چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت
فراز تارک سر پرده دارد اززنگار .
معزی .

تاز یاقوت وزبرجدگیتیست وسیم وزر
باغ گوئی زرگرست وکوه گوئی سیمگر .
معزی .

نور رای او اگر بر کوه بلغار اوفتد
معدن یاقوت گردد درگه بلغار غار .
معزی .

تیغ گفتا من درختی‌ام که درباغ ظفر
دارم از بیجاده برگ ودارم ازیاقوت‌بار.
معزی .

چون همی ز اختران پذیرد قوت
خم نگیرد ز گوهران یاقوت .
سنائی .

یاقوت ازگوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگدازنده است وهنر وی آن که شعاع‌دارد وآتش بروی کارنکند وهمه سنگها ببرد مگر الماس را و نیز خاصیتش آن که وبا ومضرت‌وتشنگی باز دارد. (نوروزنامه).
هرکه یاقوت بخویشتن‌داردگرانبار نگردد. (کلیله ودمنه) .

بلبل نیم که عاشق یاقوت وزر بوم
برشاخ گل حدیث تقاضا بر آورم .
خاقانی .

کان یاقوت وپس آنگاه وبا ممکن‌نیست
شرح خاصیت آن‌کان بخراسان‌یابم .
خاقانی .

یاقوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا نقاب درده .
خاقانی .

درگوهر می زر است ویاقوت
تریاک مزاج گوهران را .
خاقانی .

معانیش همه یاقوت بود وزر یعنی
مفرح زر و یاقوت به برد سودا .
خاقانی .

خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات
کاتفاق است این که ازیاقوت کم گردد وبا.
خاقانی .

شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک
درباغ تخت غنچهٔ یاقوت واشود.
خاقانی .

ساغر از یاقوت ومروارید وزر
صد مفرح در زمان آمیخته .
خاقانی .

چون قلم تختهٔ زیر توحلی وارکنم
لوح بالات‌بیاقوت ودرر درگیرم.
خاقانی .

از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان
ازنعل اسبش‌هرزمان یاقوت‌مسمار آمده.
خاقانی .

بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته
بخندی‌تاز یاقوتت سلیمان‌رانگین‌خیزد.
خاقانی .

درین صحن یاقوت وخوان زرم
همه‌سنگ‌شد سنگ‌را چون‌خورم.
نظامی .

یکی از زر ودیگر از لعل پر
سه دیگر زیاقوت وچارم‌زدر.
نظامی .

زتابنده یاقوت رخشنده لعل
خرامنده آتشین گشته نعل .
نظامی .

چو مهر ازچنان مهربانی ندید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید .
نظامی .

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل .
نظامی .

بهرسو درآویخته سیب ونار
همه ناز یاقوت ویاقوت نار .
نظامی .

درج یاقوت درفشان کردی
دیو بودی وقصد جان کردی .
عطار .

لبت دانم که یاقوت است وتن سیم
نمیدانم دلت سنگ‌است یا روی .
سعدی .

میان انجمن ازلعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت درکنار آید .
سعدی .

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم حیران شود ازحقهٔ یاقوت انار .
سعدی .

منکه از یاقوت ولعل اشک‌دارم گنجها
کی‌نظر درگنج خورشید بلنداختر کنم.
حافظ .

— یاقوت‌آبجون، نوعی‌یاقوت. ابوریحان ذیل یاقوت اکهب آرد : گفته‌اند بهترین آن طاوسی سپس‌آسمانجونی آنگاه نیلی و پس از آن آبجون است و آن نزدیکتر بسفید باشد . (الجماهر ص۷۵). و رجوع به یاقوت اکهب درهمین ترکیبات شود.

— یاقوت آتشی ، یاقوت سرخ . رجوع‌به یاقوت شود .

— یاقوت آسمانجونی ، ابوریحان ذیل یاقوت اکهب آرد : گفته اند بهترین آن طاوسی آنگاه آسمانجونی و سپس نیلی و آبجون‌است... وکندی‌گوید : بساهست که در آسمانجونی زردی باشد پس‌آنرا درآتش فرو برند باندازه که زردی آن زایل شود و اگر فاعل این‌کار خطاکند کهبت را هم با زردی خواهد برد ...
وباز گوید(کندی)بزرگترین‌یاقوت‌آسمانجونی راکه دیده‌ایم قریب (۴۰) مثقال وزن آن بوده است . (الجماهر ص ۸۵) .
ورجوع به یاقوت کر کهن و یاقوت اکهب شود .

— یاقوت ابلج ، نوعی از یاقوت . رجوع به یاقوت اقلح ویاقوت کربز ویاقوت کرکند ویاقوت کر کهن و یاقوت بیجاذی و صفحه ۵۲ الجماهر شود .

— یاقوت ابیض، گفته‌اند پست‌ترین‌یاقوتها یاقوت ابیض است . و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۷۴ و۷۹ و ۸۰ شود .

— یاقوت اترجی ، رجوع به یاقوت‌اصفر ویاقوت تبتی در همین ترکیبات و ص ۷۴ الجماهر شود.

— یاقوت‌احمر ، یاقوت سرخ. کندی گفته است بزرگتر قطعهٔ یاقوت‌احمرراکه دیده‌ایم بوزن یک مثقال وثلث است و از آن برتر اندک است ولکن از افواه و حکایات تاده مثقال هم روایت شده. (الجماهر ص۵۰).
عامه‌گویند که‌یاقوت‌رنگ‌برنگ‌گردد چنانکه در آغاز اکهب بود پس ابیض شود و بعد اصفر تا آنکه به احمر رسد . غضائری گفته است :

از بس‌گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
بیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود.
(ازالجماهر ص ۸۰)

چرا این سنگ بی‌قیمت همه پاک
نشد بیجاده و یاقوت احمر .
ناصرخسرو .

مدار چرخ اخضرگشت کلکش
کزو خیزد همی یاقوت احمر.
معزی .

یاقوت هست زادهٔ خورشید نی بگوی
خورشید هست زادهٔ یاقوت احمری .
خاقانی .

تابو که دست درکمر او توان زدن
در خون دل‌نشسته چو یاقوت‌احمریم.
حافظ .

یاخود ازگرد سماق ونار دان سرتاقدم
جمله در لعل‌تر ویاقوت احمر گیرمش.
(بسحق ص ۶۸) .

— || کبریت . (ازالمنجد).

— || نزد صوفیه، یاقوت‌احمر عبارت‌است ازنفس‌کلی بوسطهٔ امتزاج نوریت او بظلمت تعلق جسم. کذا فی‌لطائف اللغات .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون)
و رجوع به یاقوت سرخ در همین ترکیبات شود .

— یاقوت اخضر، یاقوت طاوسی. (جواهرنامه). یاقوت زرد رجوع به یاقوت زرد درهمین ترکیبات والجماهر بیرونی ص۷۸ شود.

— یاقوت ارجوانی، بهترین‌یاقوت پس‌از احمر و رمانی و بهرمانی است و پس از آن لحمی است. (ازالجماهر ص ۳۳).

— یاقوت ازرق، یکی از کانیهای فرعی سنگهای اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلوسین است. (گلوسین اکسیدگلوسینوم است). این سنگ را درحقیقت یکی ازگونه‌های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن بازمرد آن است که زمرد سبز یک نواخت می باشد ولی این سنگ سبز کم‌رنگ و یاخاکستری ویاکبود است. سختی آن بین ۷٫۵ تا ۸ است سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ‌را مانند زمرد در لایه های قلع دار بدست می آورند. خصوصاً در جزیرهٔ الب بسیاریدست‌می‌آید. یاقوت کبود.

— یاقوت‌اسکندری، درداستانهامرادیاقوتها است که‌مردم‌سکندردروقت‌مراجعت‌ازظلمات برداشته بودند وکم‌برداشتن این یواقیت‌سبب پشیمانی آنها شده بود. (ازآنندراج):

چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود
کزو دیده‌را روشنی قوت‌بود
یکی‌را زکم گوهری دل بدرد
یکی‌را زبی‌گوهری باد سرد
پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت
پشیمانتر‌آن‌کس‌که او برنداشت.

نظامی (ازآنندراج).

|| و در بیت زیرظاهراً مرادشخص‌اسکندر است:

که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری.

نظامی.

— یاقوت اسود، نوعی از یاقوت اکهب. از (الجماهر ص ۷۹). رجوع به یاقوت اکهب در همین ترکیبات شود.

— یاقوت اصفر، یاقوت زرد:

به لاله بدل کرد گردون بنفشه
به‌پیروزه بخرید یاقوت‌اصفر.

ناصرخسرو.

ورجوع به یاقوت زرد درهمین ترکیبات و قاموس‌کتاب مقدس و الجماهر بیرونی ص ۴۳، ۵۲، ۷۴ تا ۷۵ شود.

— یاقوت اصم، نوعی از اشباه یواقیت احمر را کرکند گویند یعنی یاقوت اصم. (از الجماهر بیرونی ص ۵۱).

— یاقوت افلح، ازاشباه یاقوت احمر یکی یاقوت‌افلح احمراست. (ازالجماهرص۵۱). ورجوع به همین کتاب شود.

— یاقوت اکهب، نوعی از یاقوت که دارای کهبت است یعنی رنگ تیرهٔ مایل به سیاهی. (از الجماهر بیرونی ص ۳۳). ورجوع به همین کتاب ص ۵۱، ۷۶ و۷۷ شود.

— یاقوت اوقله، نوعی از یاقوت اکهب‌را اوقله نامند وآن‌کم رنگ ترین وپست‌ترین ونرمترین آن است. (از الجماهر ص ۷۸).

— یاقوت بنفسجی،نوعی‌از یاقوت. یاقوت بنفش. رجوع به یاقوت بنفش در همین ترکیبات والجماهر ص ۳۳ شود.

— یاقوت بنفش، یکی از اقسام کوارتز که بعلت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش رنگ است (۱).

— یاقوت بهرمانی، یاقوت سرخ: از متقدمان حکایت شده‌که قیمت وزن یک مثقال از بهرمان که نظیر آن یافت نشودپنج هزار دینار است وقیمت نیم مثقال دو هزار دینار وآنچه بوزن دو مثقال برسد قیمت آن بی نهایت است وتو درتقویم آن مختاری. (ازالجماهرص۴۹)بهترین‌یاقوت رمانی‌است وسپس بهرمانی‌وآنگاه...(الجماهرص۳۳). دربارهٔ رمانی وبهرمانی‌گفته اندکه دوصفت مزبور برای یک موصوف است جز اینکه نخستین برسم مردم عراق‌ودیگری برسم‌اهل جبل وخراسان باشد و گواه این امر ترتیبی است‌که کندی برای‌رنگهای یاقوت قائل‌شده است چه‌وی بهرمانی را بالاترین درجات آن قرار داده است ... وکندی‌گوید سرخی یاقوت فزون میشود تا بحد نهایت میرسدکه آن بهرمانیست... ونیز آورده‌اندکه‌بهترین یاقوت بهرمانیست آنگاه مورد و دربارهٔ ارجوانی‌گفته‌اندکه سرخی آن شدید است و اگر یاقوتی در سرخی فروتر از آن باشد بهرمانیست‌وبهرمان عصفرباشد چنانکه‌گویند جامه مبهرم، بمعنی معصفر... و خلیل‌بن احمدگوید و بهرمان قسمی عصفر است. و اگر این گفته درست باشد بهرمان بهترین اقسام یاقوت است بحدیکه‌که یاقوت‌رابدان وصف‌کنند. وسری الرفا درکتاب المشموم گویدکه عصفر لغت حمیریة است. وحمزه گفته است این کلمه معرب است وفارسی آن هسکفر باشدچه‌گیاه آن هسک است وقرطم هسک دانه باشد و آب آن که عندم است آفت باشد و گل آنرا بهرامد نامند و بهرم وبهرمان وبهرامج معرب آنست و آن چیزی است که بدان جامه‌هارا رنگ کنندومن‌گمان میکنم‌که ستارهٔ مریخ را در فارسی بسبب رنگ سرخی که‌دارد بهرام نامیده‌اندوعصفر را بهندی کُسنب گویند. ودرکتاب المشاهیر آمده‌که‌رنف، بهرامج بری‌است ... وبرگ بهرامج بری‌درشب بشاخه‌های آن‌می‌پیوندد و درروزپراکنده‌شود. (الجماهرص۳۴و۳۵).

— یاقوت بیجاذی، ابوریحان ذیل اشباه یواقیت یکی نیز یاقوت بیجاذه ذهبی اللون آورده است. (الجماهر ص ۵۲).

— یاقوت پیکر، که پیکرش از یاقوت است:

قفس آهنین کنند و در او
مرغ یاقوت پیکر اندازند.

خاقانی.

— یاقوت تبنی، ابوریحان ذیل یاقوت اصفرآرد: اخوان‌رازی‌گفته‌اند: برگزیدهٔ این نوع آنست‌که در زردی سیر باشد و از لحاظ شباهت نزدیک بگلنار سرخ باشد پس از آن مشمشی است وبعد ازآن اترجی‌آنگاه تبنی. (الجماهر ص ۷۴).

— یاقوت جربز، یاقوت گربز. رجوع به یاقوت‌گربز در همین ترکیبات شود.

— یاقوت جگرخوار، لب معشوق:

حلقه است جهان بردل، یارب تونگینی‌ده
این حلقهٔ دلرا زان یاقوت جگرخوارش.

مجد الدین سجاوندی (از لباب ج ۱ ص - ۲۸۳).

— یاقوت جگری، نوعی ازیاقوت‌که‌رنگ سرخش مایل‌بسیاهی‌باشد مشابه برنگ‌جگر. (غیاث‌اللغات)(آنندراج).

— یاقوت جلناری، بهترین یاقوت رمانی وپس ازآن وردی است (از الجماهر ص - ۳۳): وقیمت یک مثقال از دوگونه لحمی وجلناری صد دینار است. (از الجماهر ص ۵۰).

— یاقوت جمری، و چهارم از انواع یاقوت) جمری است که بر رنگ آتش بر - افروخته است وگمان میکنم نوع خیری‌راکه کندی درکتاب خود آورده تصحیف جمری باشد والله اعلم ورمانی برنگ میانهٔ وردی و جمری زند. (از الجماهر ص۳۴).

— یاقوت حبشی ملون، یاسپ (۲) (از- دزی ج ۱ ص ۸۴۷).

(۱) Amethyste (فرانسوی).
(۲) Jospe.

— یاقوت حمرا ، یاقوت احمر ، یاقوت سرخ :
— || مجازاً اشک خونین :
سم آن خربه اشک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا .
خاقانی .
— || مجازاً شراب لعل فام :
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیم سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته.
خاقانی .
و رجوع به یاقوت احمر و یاقوت سرخ در همین ترکیبات شود .
— یاقوت خاقا ، یاقوت زعفرانی . رجوع به خاقا شود .
— یاقوت خام ، کنایه از لب معشوق است . (برهان) (انجمن آرا) :
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ .
— یاقوت خلوقی ، یکی از انواع اشباه یاقوت زرد . رجوع به یاقوت کرکند و یاقوت اصفر در همین ترکیبات شود.
— یاقوت دست افشار، رجوع به زردست افشار شود .
— یاقوت ذائب ، رجوع به طلا شود .
— یاقوت رمانی، نوعی از یاقوت که رنگش مشابه برنگ دانهٔ انار باشد. (غیاث اللغات):
آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل
در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین.
فرخی .
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها
فشانده مشک خرخیزی به بستانها بزنبرها.
منوچهری .
بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی.
خاقانی.
— یاقوت روان ، کنایه از اشک خونین. (برهان) .
— || کنایه از شراب لعلی . (ازبرهان) :
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی .
رودکی.
می اندرخم همیگوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم.
فرخی .
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را.
سعدی .

— یاقوت زرد ، یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبرجد هندی نیز گویند(۱). ورجوع به زبرجد شود .
— || یکی(۲) از سنگهای آذرین است که جزء کانیهای فرعی سنگهای آذرین اسید محسوب می‌شود و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیرکونیوم(۳)(SiO ؛ Zr) می‌باشد. سختی آن ۷٫۵ است و وزن مخصوصش بین ٤ تا ٤٫٧ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآدراتیک ورنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می‌باشد وچنانچه نارنجی پررنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند . (فرهنگ ـ معین) . بسراق که در هند پکهراج گویند . (غیاث) :
تو گفتی که برگنبد لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد.
فردوسی .
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد .
فردوسی .
یکی کوه دید از برش لاجورد
یکی خانه برسر زیاقوت زرد.
فردوسی .
یکی جام دیگر بد از لاجورد
نشانده دراو شصت یاقوت زرد.
فردوسی .
بیاورد جامی زیاقوت زرد
پر از شکر وپسته باآب سرد .
فردوسی .
چو بدرید گوهر یکایک بخورد
همان در خوشاب ویاقوت زرد.
فردوسی .
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد.
فردوسی .
لوح یاقوت زرد گشت بباغ
بر درختان صحیفهٔ مینا .
فرخی .
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک
یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا .
مسعود سعد .
|| کنایه از آفتاب :
دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد .
فردوسی .
— یاقوت زیتی ، از انواع اشباه یاقوت است. رجوع به یاقوت کرکند درهمین ترکیبات شود .

— یاقوت سربسته ، کنایه از دهن معشوق (برهان) . (آنندراج) .
— || کنایه از لبهای خاموش. (برهان)(٤).
— یاقوت سرخ ، گونه‌ای (٥) یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوشرنگی است و نادر تر وپربهاتر از سایر اقسام یاقوتهاست و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت وهندوستان پیدا می‌شود . یاقوت آتشی یاقوت ناروان. یاقوت رمانی. یاقوت بهرمانی. کبریت (منتهی الارب) . بهرمان . (صحاح الفرس) . بهرمان(صحاح الفرس). بهرمان. بیرمان . بهرامن . بهر من :
بزرگان جهان چون گرد بندن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه .
رودکی .
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین
به فرمانبران داد و کرد آفرین .
فردوسی .
زیاقوت سرخ است چرخ کبود (کذا)
نه از باد وآب ونه ازگرد ودود .
فردوسی .
بنگر که این غژیدن پوشیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد .
ناصرخسرو .
گلبن زخون دیدهٔ من شربتی بخورد
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار .
معزی .
خون از دل چو سنگ برآور که مرد طور
یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت .
عطار .
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکو کار گل .
کاتبی (ازص ۳۸۰ تذکره دولتشاه) .
— || کنایه از اشک خونین است :
تاجی شده است روی من ازبس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی وبیجاده گستری .
فرخی .
— یاقوت سرندیب، جواهرشناسان برآنند که بهترین یاقوت آنست که از کوه سرندیب هند بدست آید و بهترین آن سرخ بهرمانی سپس گلی، آنگاه رمانی است و اگربهرمانی بوزن نیم مثقال باشد بهای آن پنجهزار دینار است و نگینی که بنام کوه موسوم بود و دو مثقال وزن داشت صد هزار دینار تقویم

(۱) Topaze jaune (فرانسوی). (۲) Hyacinthe (فرانسوی). (۳) Silicate de Zirconium (فرانسوی).
(٤) در آنندراج . لبهای معشوق به جای لبهای خاموش است .
(٥) Rubis Oriental فرانسوی .

شد ومنصور آنرا به چهل هزار دینار خرید مقتدر ازابن الجصاص پرسید برتری یاقوت را چگونه توان شناخت ؟ گفت ای امیر - المؤمنین به نیکی وصفای آن درچشم ورزانت آن در دست وسردی آن در دهان ومقاومت در برابر آتش و کند شدن سوهان از آن . مقتدرسخن اورا بپسندید . (از ثمارالقلوب ص ۴۲۴).ورجوع به الجماهر بیرونی ص ۴۲ وص ۳۸ ورحلهٔ ابن بطوطه ج ۲ ص ۱۳۸ شود.

— یاقوت سمانجونی ، نوعی از یاقوت : فوجه بخاتم فصه یاقوت سمانجونی و وجه معه بصلة . (الراضی ص ۳۱) . رجوع به یاقوت آسمانجونی شود .

— یاقوت سیلانی ، نوعی از یاقوت که از سیلان خیزد :

شد سرشک لاله گون سرمایهٔ رفتن مرا
دارم از یاقوت سیلانی بدامن ارمغان.
شفیع اثر (از آنندراج) .

اشک خونین دلم دارد تماشای دگر
هست این یاقوت سیلانی زدریای دگر.
زکی ندیم (از آنندراج) .

— یاقوت طاوسی ، یاقوت زرد. رجوع به یاقوت زرد در همین ترکیبات شود .

— یاقوت فستقی (پسته‌ای)، ازانواع اشباه یاقوت است رجوع به یاقوت کرکهن و کرکند در همین ترکیبات شود .

— یاقوت قدح ، کنایه از شراب سرخ یا شرابیکه در قدح یاقوت ریخته باشند و از اینجهت سرخ بنماید :

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
درمیان من و لعل تو حکایتها بود .
حافظ (ازآنندراج) .

— یاقوت کبود ، یاقوت ازرق.

— || یاقوت لاجوری . رجوع به یاقوت لاجوردی در همین ترکیبات و قاموس کتاب مقدس شود .

— یاقوت کحلی ، ازانواع یاقوت . رجوع به الجماهر ص ۴۳ ویاقوت اسود در همین ترکیبات شود .

— یاقوت کرکند ، از انواع اشباه یاقوت است . وازاصناف کرکند وکرکهن زرد و فستقی وزیتی و خلوقی است . (از الجماهر بیرونی ص و ۷) .

— یاقوت کرکهن ، از انواع اشباه یاقوت است و از اصناف کرکهن اصفر و فستقی و زیتی وخلوقی است. (از الجماهر ص ۷۶). ورجوع به همین کتاب شود .

— یاقوت گربز ، یاقوت جربز . یکی از انواع اشباهٔ یاقوت است رجوع به الجماهر بیرونی ص ۵۱ شود .

— یاقوت گرگانی ، نوعی یاقوت که معدن آن درنواحی شهر گرگان واقع است .(آنندراج) .

— یاقوت گلناری ، یاقوت جلناری . رجوع به یاقوت جلناری در همین ترکیبات شود .

— یاقوت لاجوردی ، یکی از گونه های یاقوت که دارای رنگ آبی است(۱) .یاقوت کبود .

— یاقوت لحمی ، از انواع یاقوت است . ابوریحان گوید قیمت یک مثقال آن صد دینار است . (ازالجماهر ص ۵) .

— یاقوت مذاب ، کنایه از شراب لعلی . (برهان) (آنندراج) . شعرا آنرا مشبه به شراب قرار دهند :

دولت میرقوی باد وتن میرقوی
بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب .
فرخی .

خون خصم وآب رز در خنجر ودرساغرت
همچو در مینا ولؤلؤ لعل ویاقوت مذاب .
معزی .

— || کنایه از اشک خونی . (برهان) . (آنندراج) :

جزع گوهر بارم ازسودای لعلت داشته
آستانت را بیاقوت مذاب آراسته .
زین الدین سجزی . (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۵۶) .

— || کنایه ازخون. (برهان). (آنندراج) .

— یاقوت مشمشی ، نوعی از یاقوت. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۷۴ شود.

— یاقوت مورد ، گفته‌اند بهترین یاقوت بعداز انواع احمر ، یاقوت مورد اصفر و پس اکهب است. (ازالجماهربیرونی ص ۷۴) .

— یاقوت میدان‌دار ، ترکیب وصفی وآن یاقوت که پهن باشد وسطحهٔ آن مستوی وهموار بود . (غیاث) (آنندراج) .

— یاقوت ناروان ، یاقوت رمانی را گویند و آن نوعی است از یاقوت. (برهان) (آنندراج) .

— یاقوت وردی ، نوعی ازیاقوت. قیمت یک مثقال آن قریب صد دینار است... وبزرگترین قطعه از این راکه ما دیده‌ایم سی مثقال وزن داشت. (الجماهر ص ۵۰) .

— سرخ یاقوت ، یاقوت سرخ :

بسی سرخ یاقوت بدکش بها
ندانست کس پایه و منتها .
فردوسی .

درو چارصد گوهر شاهوار
همان سرخ یاقوت هم زین شمار .
فردوسی .

نه طاوس نر ازوشی پردارد
نه ازسرخ یاقوت منقاردارد .
ناصرخسرو .

— مفرح یاقوت ، مفرحی که برای مداوای پاره‌ای امراض و برای ازالهٔ خفقان و غش بکار برده‌اند؛ ابوریحان در صیدنه ازمفرح یاقوتی سرد و مفرح یاقوتی معتدل یاد کند. رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود :

معانیش همه یاقوت بود وزر یعنی
مفرح زر ویاقوت به بردسودا .
خاقانی .

ساغر از یاقوت ومروارید و زر
صد مفرح در زمان آمیخته .
خاقانی .

|| باستعارت لب معشوقه نیز مراد بود . (شرفنامهٔ منیری) .

مجازاً بمعنی لب آمده و شاعران ازآن گاه به دو یاقوت و گاه به یاقوت شکربار تعبیر کرده‌اند :

ای کاش که قوت من بودی زدویاقوتش
تا برسر او چشمم یاقوت نشانستی .
معزی .

همی تاکند شاعراندر ستایش
لب دوست را نام یاقوت وشکر .
فرخی .

هست شکر بار یاقوت توای عیار یار
نیست کس رانزدآن یاقوت شکربار بار.
معزی .

بهاری کز دورخسارش همی شمس وقمرخیزد
نگاری کزدو یاقوتش همی شهد وشکر خیزد.
معزی .

آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمدنیاز
قوت جان من زدویاقوت جان پروردهد .
معزی .

آنکه در یاقوت مشک آگین او شکر سرشت
قوت عشاق اندرآن یاقوت مشک آگین نهاد.
معزی .

بر لؤلؤ خوشاب زیاقوت زدی قفل
وزغالیه زنجیر نهادی بقمر بر .
معزی .

بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته
بخندی تازیاقوتت سلیمانر انگین خیزد.
خاقانی .

بیدلان را حسرت یاقوت شکربارتو
عارض ازخون جگرهای کباب آراسته .
زین الدین سجزی .

---

(۱) فرانسوی Saphir .

(۲) برتخت خسرو پرویز .

ای روی تو شمع بت‌پرستان
یاقوت تو قوت تنگدستان .
عطار .

هاروت توچاه‌سازسحرست
یاقوت تو مایه بخش‌جانست .
عطار .

|| نوعی از پلاو است که برنج آن سرخ باشد . (غیاث) (آنندراج) .

|| نزد صوفیه‌عبارتست‌از نفس کلی بواسطهٔ امتزاج نوریت او بظلمت تعلق جسم کذا فی لطائف اللغات . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| پردهٔ(یاقوت)، نوایی‌ازموسیقی . (فرهنگ معین) .

یاقوت. (اِخ) ابن‌عبدالله‌حبشی شاذلی‌تلمیذ موسی مشهوراست عثمانی‌بن قاضی‌صفد نقل کرده که وی‌گفته است :

من داناترین خلق به لااله الاالله باشم . در جمادی الاخرهٔ سال ۷۳۲ زندگی را بدرود گفته‌است (از دررالکامنه ج ٤ ص ٤٠٨) .

یاقوت . (اِخ) ابن عبدالله نویسنده و ادیب و نحوی بود و خطی نیکو داشت و بطریقهٔ‌ابن‌البواب کتابت میکرد .
(از معجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۶۷) .

یاقوت . (اِخ) ابن‌عبدالله ابوالدر رومی ملقب‌به‌مهذب‌الدین شاعر مشهور مولی ابی‌منصور جیلی تاجر درگذشته بسال ۶۲۲ هجری قمری ، بکسب دانش اشتغال یافت و در ادب بیشتر کوشید و قریحه خود را در نظم آزمایش کرد ودرآن فن مهارت‌یافت . یاقوت در مدرسهٔ نظامیه بغداد اقامت داشت ابن الذهبی گوید وی در بغداد نشو و نما یافته قرآن عزیز را حفظ کرده و چیزی از ادب‌آموخته وخطی‌نیکوداشته‌وبسرودن شعر پرداخته‌است وبیشتراشعاروی‌درغزل‌وعشق‌ویا دوستی‌است . چون اشعاروی‌دلپذیر بود مردم آنهارا‌حفظ میکردند . سپس‌ابن‌الذهبی‌اشعاری از وی نقل‌می‌کند .

(ازوفیات‌الاعیان ص ۳٤۷) .

یاقوت . (اِخ) امین‌الدین ابوالدریاقوت ابن عبدالله الشرفی‌النوری الملکی الموصلی الکاتب ، نحو را از ابن الدهان فرا گرفت و درحسن‌خط بی‌عدیل‌بود درزمان او صحاح جوهری بخط او بصد دینار فروخته میشد . وی بموصل در ۶۱۸ وفات کرده است. (از ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳٤۷) .

یاقوت . (اِخ) جمال‌الدین ، از امرای غور بودوبه سال ۶۳۷ هجری‌قمری‌بقتل‌رسید . (از حبیب‌السیر جزو چهار ازمجلد دوم ص ٤۱۷) .

یاقوت . (اِخ) (۱) نام یکی از اقوام ترک‌است که در شمال شرقی سیبری در میان دو نهر خاتانغا ولنا و نیز در نقاط شرقی‌تر در وادیهای یانه با ایندیکیرقه سکونت‌دارند (از قاموس الاعلام) .

یاقوت . (اِخ)خور الیاقوت‌به‌سیلان‌است :
آنگاه‌بشهر (کنکار) [کُ نْ] که دربارپادشاه بزرگ‌این بلاد(سیلان)است‌رسیدیم واین‌شهر در خندقی میان دوکوه برخور (مصب‌دریا) بزرگی بنا شده که آنرا خورالیاقوت نامند چه در آنجا یاقوت یافت شود .
(ازرحله‌ابن‌بطوطه ج ۲ ص ۲۳۷) .

یاقوت‌بار . (نف مرکب) که یاقوت می‌بارد :

یاقوت باركردی عشاق لاله‌رخ را
ازنوك‌كلك نرگس برلوح کهربائی .
سنائی .

بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار
درافکن بدان جام یاقوت‌بار(۲) .
نظامی .

دلم نماند زبس چون حبیب‌هرساعت
که دردودیدهٔ یاقوت‌بار‌برگردد(۳) .
سعدی .

یاقوت‌پاش. (نف‌مرکب)پاشندهٔ‌یاقوت :
بگرد جهان این‌خبرگشت فاش
که شدکان یاقوت یاقوت پاش .
نظامی .

یاقوت‌پر . [پَ](ص مرکب) دارای پر یاقوتین .

— مرغ‌یاقوت‌پر، کنایه ازآتش است .

یاقوت پوش. (نف مرکب)آنکه‌یاقوت یاعقیق پوشیده باشد. (ناظم الاطباء) .

|| (ن نف مرکب) پوشیده از یاقوت .

|| غرق دربوسه . بمناسبت شباهت لب به یاقوت :

چه نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را زلب کرد یاقوت پوش(٤) .
نظامی .

یاقوت ترکان. [تَ] (اِخ) نام‌دختر براق حاجب‌ازامرای‌گورخان قراختای‌که‌در کرمان‌سلطنت‌میکرد و بسال ۶۳٤ درگذشت. یاقوت ترکان منکوحهٔ اتابک قطب الدین محمود شاه یزدی بود . (از تاریخ گزیده ص ۵۲۹) .

ترکان‌خاتون‌زوجهٔ‌اتابک‌سعدبن‌ابوبکربن‌سعد ابن‌زنگی دختراتابک یزد قطب‌الدین‌محمود شاه و مادرش یاقوت ترکان دختر براق حاجب‌مؤسس سلسلهٔ قراختائیان‌کرمان بود . (شدالازار ص ۲۷۳) .

یاقوت حموی . [تِ حَ مَ](اِخ) رومی‌الجنس‌حموی‌المولد بغدادی‌الدارملقب به شهاب‌الدین ولادت او ببلاد روم بود و در خردی از مولد خود باسارت رفت ودر بغداد مرد تاجر پیشهٔ موسوم به عسکربن‌ابی نصر حموی‌اورا بخرید ووبرا بمکتب‌فرستاد تا پس‌ازفراگرفتن خواندن و نوشتن‌درضبط کارهای بازرگانی خویش از وی سودمند شود چه خداوند او عسکر خطی نیکوداشت و بجز امور بازرگانی چیزی نمیدانست وی در بغداد سکونت‌داشت و درآنجا زن‌گرفت و فرزندانی چند بیاورد . چون یاقوت بزرگ شد به نحو و لغت تا حدی آشنا‌شده بود و خداوندش او را بسفر کردن مشغول ساخت ووی به‌کیش و عمان و آن نواحی رفت و آمد میکردو بشام باز میگشت. سپس میان یاقوت و خداوند او ناسازگاری رخ دادکه آزادی اورا ایجاب کرد ویاقوت‌را ازوی دورساخت واین حادثه بسال ۵۹۶ بوده است . آنگاه برای‌کسب معاش‌باستنساخ‌کتب پرداخت وازاینروفواید بسیاری‌هم‌از مطالعهٔ کتب برداشت . سپس‌سفرکردوضمن کارهای بازرگانی‌کتاب هم خرید وفروش میکرد . یاقوت بسبب مطالعهٔ بعضی از کتب خوارج نسبت بعلی‌بن ابیطالب کینهٔ تعصب آمیزی داشت و از خواندن این‌گونه کتب در ذهن او مطالب بسیاری نقش بسته بود وی بسال ۶۱۳ بدمشق رفت و در بعضی بازارهای آنشهر ببازرگانی پرداخت و در آنجا با کسانیکه بدوستی علی تعصب داشتند مناظره کرد و میان او و یاران علی سخنانی رد و بدل شد در نتیجه در بارهٔ علی‌گفته های ناروائی بر زبان آورد وآن مردم‌را سخت برضد او برانگیخت بدانسان که نزدیک بود ویرا بکشند ولی یاقوت ازین ماجری

(۱) Yakuts.

(۲) صفت جام ومراد آن است شرابی که از جام می‌ریزد چون یاقوت است.

(۳) صفت چشمی است که اشک خونین می‌بارد.

(٤) یعنی با لب که‌چون یاقوت بود برزمین‌بوسه زد .

سالم بدر برد واز دمشق بگریخت وهراسان
بسوی حلب رفت و از آنجا نیز بیرون شد
و بموصل رسید آنگاه به اربل رهسپارشد
و سپس عازم خراسان گردید و آنجا اقامت
گزید و درشهرهای آن ناحیه بازرگانی میکرد.
ومدتی هم در مرو متوطن شد وبکتابخانه‌های
آنشهرمیرفت واستفاده میکرد سپس بخوارزم
متوجه شد وورود وی بدان شهربسال ۶۱۶
مصادف با خروج و طغیان تاتار گردید
و ناچار ازخوارزم هراسان وگریزان آواره
شد و در راه رنج و تنگدستی بسیار کشید
تا سرانجام به‌موصل رسید و درآنشهر مدتی
اقامت کرد سپس بسنجار رفت و از آنشهر
بحلب سفر کرد ودر خارج آنشهر روزگاری
بسر برد تا وفات یافت.

وی هنگام اقامت در مرو معلومات بسیاری
برای کتاب معجم البلدان که مایهٔ شهرت او
شده است فراهم آورد و آنرا درشهر حلب
بمساعدت وزیرجمال الدین قفطی بپایان رسانید
یاقوت اندکی پیش از مرگ خود بمقامی
رسیده بود که مردم او را میستودند و فضل
وادب اوزبانزد همگان بود. ازتألیفات اوست:

۱ - ارشاد الاریب الی معرفة الادیب که به
معجم الادباء یا طبقات الادباء معروف است
(در کشف الظنون و ابن خلکان آنرا بنام
ارشادالالباءالی معرفةالادباءآورده‌اند). یاقوت
درین کتاب اخبار نحویان و لغویان وقراء و
علماء اخبار و انساب و نویسندگان وهرکه
را درادب تصنیفی کرده آورده است. پروفسور
مارگلیوس استاد دانشگاه آکسفورد بتصحیح
و مقابلهٔ آن بخرج اوقاف کیب همت گماشته
ودرمطبعهٔ هندیهٔ قاهره ازسال ۱۹۰۹ تاپایان
سال ۱۹۱۶ در هفت مجلد بچاپ رسیده است.

۲- مراصدالاطلاع فی اسماءالامکنه والبقاع،
این کتاب مختصر معجم البلدان است و در
فهرست دارالکتب العربیه المحفوظة بالکتبخانه
جزء ۵ ص ۱۴۶ نوشته شده است، تألیف
یاقوت حموی، ودر کشف الظنون چاپ اروپا
جلد (۵) ص ۶۲۵ پس ازذکر کتاب معجم-
البلدان یاقوت گوید و مختصر آنرا صفی -
الدین عبدالمؤمن فراهم آورده و بهمت
پروفسور گوینبول جلد چهارم آن درلیدن
(۱۸۵۰-۶۴) چاپ شده یک جلد آن بسال
۱۱۶۸ ه. در ۹۰۰ صفحه در باتاویا بطبع
رسیده است. وکتاب موسوم بمراصدالاطلاع
فی معرفةالامکنه والبقاع درایران بسال ۱۳۱۵
در ۲۹۴ صفحه (چاپ سنگی) چاپ شده است.

۳ - المشترك وضعاً والمفترق صقعاً: (فی البلدان)،
این کتاب را پروفسور وستنفلد گوتمه بترتیب
حروف از معجم البلدان در سال ۱۸۴۶ م.
در ۳۷۰ صفحه برگزیده است.

۴- معجم البلدان: فی معرفة المدن والقری و
الخراب والعمار والسهل والوعرفی کل مکان
یاقوت در ۲۰ ماه صفر سال ۶۲۱ در مرز
حلب تألیف آنرا بپایان رسانیده وآنرا بخزانهٔ
امام الفضلاء سید الوزراء جمال الدین القفطی
وزیر حلب هدیه کرده است. این کتاب به
اهتمام پروفسور وستنفلد در ۶ جلد بزرگ
که ششم آن مشتمل بر فهرست اسماء رجال
و زنان است که بالغ بر ۱۲ هزار نام میشود.
در لایپزیک در تاریخ ۷۳-۱۸۶۶ چاپ
گردیده است و در مطبعة السعادة مصر در
تاریخ ۴ - ۱۳۲۳ باذیل باهتمام السیدامین
الخانجی طبع شده است وذیل را بنام «منجم
العمران فی المستدرك علی معجم البلدان»
موسوم کرده است و در آن کلیهٔ مطالبی را
که در بارهٔ کشور های اروپا وامریکامؤلف
نیاورده ذکرده است چه این تقسیمات پس
از عصر مؤلف پدید آمده و بمنابع کتب
جغرافیائی جدید استناد کرده است.
رجوع بمقدمهٔ معجم الادباء ومعجم المؤلفین
جزء ۱۳ ص ۱۷۸ وشذرات الذهب جزء ۵
ص ۱۲۱، ۱۲۲ وقاموس الاعلام ترکی ومعجم
المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۱ واعلام زرکلی ج ۳
ص ۱۱۴۲ وکشف الظنون ووفیات الاعیان ج
۲ ص ۳۴۶ و لسان المیزان ج ۶ ص ۲۳۹
و تاریخ مغول ص ۱۴ و ۵۱ و ۴۸۰ وایران
باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

یاقوت‌خان خواجه سرا. [خاج َ
س َ] (اِخ) قوللرآقاسی احمدشاه درانی بود.
(از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۴).

یاقوت خزانه‌دار. [تِ خِ نَ] (اِخ)
افتخارالدین خادم حرم شریف نبوی ومردی
دیندار و دارای روحی نیرومند بود. (از -
دررالکامنه ج ۴ ص ۴۰۹).
مقدمهٔ معجم الادبا ومعجم المؤلفین جزء ۱۳
ص ۱۷۸ وشذرات الذهب جزء ۵ ص ۱۲۱،
۱۲۲ وقاموس الاعلام ترکی ومعجم المطبوعات
ج ۳ ص ۱۱۴۲ وکشف الظنون ووفیات-
الاعیان ج ۲ ص ۳۴۶ و لسان المیزان ج ۶
ص ۲۳۹ و تاریخ مغول ص ۱۴ و ۵۱ و
۴۸۰ و ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۶
شود.

یاقوت‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) برنگ
یاقوت. سرخ:

داغها چون شاخه‌های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیرنار.
فرخی.

مگر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد
مرا ازآن لب یاقوت رنگ باشد رنگ.
معزی.

سبیکه فرو ریخت درنای تنگ
اگر بیش گیرد زمانی درنگ.
نظامی.

برآمد زرسرخ یاقوت رنگ
اگر بیش گیرد زمانی درنگ.
نظامی.

براندازدش تخت یاقوت‌رنگ.
نظامی.

که گلگونهٔ خمر یاقوت رنگ
بشستن نمیرفت از روی سنگ.
سعدی.

یاقوت رومی. [تِ] (اِخ) رجوع به
یاقوت حموی شود.

یاقوت ریز. (نف مرکب) افشاننده و
گسترانندهٔ یاقوت. (ناظم الاطباء). که یاقوت
ریزد.
|| دربیت زیر ظاهراً کنایه از پرتوافکنی
ونورپاشی است:

دگر روزکاین ساقی صبح خیز
زمی کرد برخاك یاقوت ریز.
نظامی.

یاقوت‌زای. (نف مرکب) زایندهٔ یاقوت.
آن که یاقوت زاید:

مرکبی دریاکش و طیاره وآتش‌فشان
دایهٔ در پروروودوشیزهٔ یاقوت‌زای.
منوچهری.

یاقوت‌ساز. (نف مرکب) آن که با
یاقوت اشیاء زینتی سازد.
— || اشیاء ساخته‌شده از یاقوت:

شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز وعنبر سوز.
نظامی.

یاقوت‌سان. (ص مرکب) مانند یاقوت
سرخ:

فلک چون جام یاقوتین روان کرد
زجرعه خاك را یاقوت سان کرد.
نظامی.

یاقوت سنج. [سَ] (نف مرکب)
اندازه‌گیرنده وسنجندهٔ یاقوت:

همان گوهری جام یاقوت سنج
کلیدیست بر قفل بسیار گنج.
نظامی.

یاقوت‌فام. (ص مرکب) به‌رنگ یاقوت. سرخ :

بیامد از آنجایگه شادکام
رخ از خرمی گشته یاقوت فام.
فردوسی.

به دیبا چه براشک یاقوت‌فام
به‌حسرت ببارید و گفت ای غلام.
سعدی.

طوطیان جان سعدی را به لطف
شکری ده زان لب یاقوت فام.
سعدی.

برمرگ دلخوش است درین واقعه مرا
کاب حیات درلب یاقوت فام اوست.
سعدی.

یاقوت فروغ. [فُ] (ص مرکب) چیزی که فروغ یاقوت داشته باشد. (آنندراج). چیزی که آب و رنگ آن مانند یاقوت باشد. (ناظم الاطباء) :

درهوای لب یاقوت فروغ تو عقیق
اشک گرمی است که ازچشم سهیل افتاده‌ست.
صائب (ازآنندراج).

یاقوتک. [تَ] (اِ مصغر) یاقوت کوچک.
— || کنایه از لب :

دو چشمک پر زبند چشم‌بندان
دو یاقوتک همیشه خندخندان.
بلعباس امامی.

یاقوت کار. (ص مرکب) که یاقوت به کار برد. || (ص مرکب) چیزی که در آن یاقوت بکار برده باشند :

همه زین زرین یاقوت کار
کفل‌پوشهای جواهرنگار.
نظامی.

یاقوت کردار. [کِ] (ص مرکب) باکردار و عملی مانند یاقوت. دارای عمل و خاصیت یاقوت :

دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده.
خاقانی.

یاقوت‌گر. [گَ] (ص مرکب) لعل‌گر. (آنندراج). سازندهٔ اشیائی که در آنها یاقوت به کار رود.

یاقوت‌گون. (ص مرکب) به رنگ یاقوت. سرخ :

گاه برسان یکی یاقوت‌گون گوهرشود
گه به کردار یکی بیجاده‌گون مجمر شود.
فرخی.

یاقوت‌لب. [لَ] (ص مرکب) بالبی برنگ یاقوت سرخ. سرخ لب. (ناظم الاطباء) :

جام زرین تو پر کرده زیاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لب سیم بری.
امیرمعزی.

مست تمام آمده‌است بردرمن نیمشب
آن بت خورشید روی وان مه یاقوت لب.
خاقانی.

یاقوت لبان دربناگوش
هم غالیه بوی وهم قصب پوش.
نظامی.

|| از اسمای محبوب است. (آنندراج).

یاقوت مستعصمی. [تِ مُ تَ صِ] (اِخ) جمال‌الدین ابوالدر یاقوت مستعصمی بغدادی خطاط شهیر درگذشته به سال ۶۹۸ هجری قمری وی بخط بدیع خود مخصوصاً بسبب نسخ قرآنی که آنها را بدست خود نوشته است شهرت یافته است. یکی ازنسخ مزبور درکتابخانهٔ مصری مضبوط است که در سال ۶۹۰ از نوشتن آن فراغت یافته است. یاقوت را بعضی حکم و منتخبات نیز هست که از آنهاست :
۱- اسرارالحکماء : از نوع مطالب پند و تصوف است. که بضمیمهٔ امثال العرب ضبی در اسلامبول بسال (۱۳۰۰) طبع شده‌است
۲- رسالهٔ آداب و حکم و اخبار و آثارنقه و اشعار منتخبه. در مجموعهٔ بنام سه رساله در مطبعهٔ الجوائب اسلامبول بسال ۱۲۹۸ در در ۷۷ صفحه چاپ شده است.
۳- نبذة من اقوال الفضلاء: یاقوت آنها را درسال ۶۸۱ ﻫ. گردآورده وآن درضمن کتاب تنزیه‌الالباب فی حدائق‌الاداب تألیف مطران وداود درموصل بسال ۱۸۶۳ طبع شده است. (از معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۳)
مرحوم اقبال آشتیانی ذیل صنایع دورهٔ مغول آرد: یکی ازشعب عمدهٔ صنایع مستظرفه که مخصوصاً مقارن استیلای مغول در ممالک شرق اهمیت فوق‌العاده داشت حسن خط بوده و مستنصر و مستعصم و وزرای ایشان در جلب خوشنویسان وبکار واداشتن ایشان درخزانة - الکتب‌های دارالخلافه مبالغ بسیار خرج میکردند ومشهورترین خطاطان این دوره دونفرند یکی صفی‌الدین عبدالمؤمن ارموی است و دیگری شاگرد اوکه در فن خط بمراتب از استاد خود معروفتر شده یعنی جمال‌الدین یاقوت مستعصمی (متوفی سال ۶۹۸) که هر دو سابقاً از خطاطان مخصوص مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی بوده وبعد ازبرافتادن دولت عباسیان بخدمت خاندان جوینی پیوسته‌اند و یاقوت که استاد خط نسخ محسوب میشود ابتدا از غلامانی بوده که اورا مستعصم خریده و بشاگردی صفی‌الدین عبدالمؤمن واداشته و او بزودی در ادب و حسن خط مهارت بسیار یافته ودرین فن اخیر براستاد خود نیزپیشی گرفته است. عطاملک جوینی او را بسیار محترم میداشت و پسران خود و برادرزادهٔ خویش شرف‌الدین هارون را برای آموختن حسن خط پیش او بشاگردی واداشت. (تاریخ مغول ص ۵۶۱):

خطت که برخط یاقوت می‌نهم ترجیح
نوشته‌است برآن لعل لب که «انت ملیح».
کمال خجندی.

و رجوع به تذکرة الخطاطین ج ۱ ص ۶ تاریخ گزیده ص ۸۱۲ و حبیب السیر مجلد دوم ص ۳۱۷ و تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۸۰ و ۵۱۵ حاشیه وابن خلکان ص ۳۴۷ وازسعدی تاجامی ص ۱۰۲ وقاموس الاعلام ترکی شود.

یاقوت‌موج. [مَ] (ص مرکب) دارای موجی چون یاقوت در رنگ ودرخشندگی. || مجازاً سرخ گون.
— || به معنی پر دروگوهر :

طبع تو بحر محیط، دست تو ابر بهار
بحر تو یاقوت موج، ابرتو زرین مطر.
معزی.

یاقوت‌نشان. [نِ] (ص مرکب) یاقوت نشانیده. هرچیز که در آن یاقوت نشانده باشند. (معنی صفت مفعولی را رساند) مرصع بیاقوت.
|| مجازا بمعنی اشکبار و خون بار آمده است :

ای کاش که قوت من بودی زدو یاقوتش
تا برسر او چشمم یاقوت‌نشانستی.
معزی.

یاقوت‌نوش. (نف مرکب) نوشندهٔ می لعل. آشامندهٔ شراب سرخ. (ناظم الاطباء). || (نمف مرکب) یاقوت نوشیده. پرشراب سرخ :

دگر ره یکی جام یاقوت نوش (۲)
بدان نوش لب داد و گفتا خموش.
نظامی.

یاقوت‌وار. (ص مرکب) مانند یاقوت. سرخ :

(۱) ابن خلکان. (۲) ممکن است نوش صفت جام یاقوت باشد و دراین صورت بیت شاهد نخواهد بود.

یاقوت وار لاله بربرگ لاله ژاله
کرده براو حواله غواص دردریا.
کسائی .

بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار
درافکن بدان جام یاقوت‌بار.
نظامی .

من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان
بیجاده رنگ روی و یاقوت‌وار چشم .
زین‌الدین سجزی.

یاقوت‌وش. [وَ] (ص مرکب) یاقوت مانند و شبیه به یاقوت .

یاقوته. [تَ] (ع اِ) یک‌دانه یاقوت. (ناظم‌الاطباء). یکی یاقوت. (منتهی‌الارب): انه درة من درر الشرف لامن درر الصدف و یاقوتة من یواقیت الاحرار لامن یواقیت الاحجار. (ابوبکر خوارزمی بنقل ازالجماهر بیرونی ص ۱۴).

یاقوتی. (ص نسبی) منسوب به‌یاقوت. به رنگ یاقوت. ساخته شده از یاقوت.
— انگور یاقوتی، نوعی انگورکه دانهٔ آن ریز وقرمز وگاه کمی مایل به سیاه است و چون نیک برسد رنگ آن سیاه تیره شود. در قزوین آن را سرخک گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| انگور سپید. (دهار).
|| نسبت به بیع یاقوتی است که نوعی از جواهرمی‌باشد. (از انساب سمعانی ص ۵۹۷). فروشندهٔ یاقوت.
|| چیزی‌که برای دفع جنون وقوت دماغ از یاقوت و مروارید ترکیب دهند. (میزان‌الادویه ص ۳۸۲).
و رجوع به مفرح یاقوت‌درترکیبات‌یاقوت شود.

یاقوتی. (اِخ) امیر یاقوتی پسر داود چغری‌بیک‌وبرادرزادهٔ سلطان طغرل سلجوقی بود. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۷۴ تا ۳۷۶ و راحة‌الصدورص ۷۷و تاریخ گزیده ص ۴۵۰ شود.

یاقوتی. (اِخ) دهی است از دهستان میان جام [بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در شش هزار گزی شمال خاوری تربت‌جام قرار و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات وراه اتومبیل‌رواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

یاقوتی نخشبی. [یِ نَ شَ] (اِخ) شاعری معاصر سوزنی‌است‌وسوزنی را با اومهاجات است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

یاقوتین. (ص نسبی) منسوب به‌یاقوت. برنگ یاقوت. ساخته‌شده ازیاقوت. یاقوتی:

چو چنبرهای یاقوتین بروزباد گلشنها
جهنده‌بلبل‌وصلصل چوبازیگر بچنبرها.
منوچهری .

گل سوارآید برمرکب یاقوتین
لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید .
ناصرخسرو .

لاله‌ها از برای شربت را
حقه‌هائی شدند یاقوتین .
مسعود .

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین
پیش شاهنشه‌ببوی دوستگانی آمدست .
سنایی .

کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درآن
وزحباب گنبد آسا بادبان انگیخته .
خاقانی .

فلک چون جام یاقوتین روان کرد
زجرعه خاک را یاقوت سان کرد .
نظامی .

یاقوتیه. [یَ] (اِخ) همراهان و سپاهیان یاقوت حاکم شیرازرا یاقوتیه‌مینامیدند فلما استتم العرض وجدنصف الیاقوتیه قدانحازوا عنه . (تجارب الامم ص ۵۱۶).

یاقوق. (اِخ) نام جدید حقوق، شهری میان اشیر و نفتالی. (قاموس کتاب مقدس) رجوع به حقوق شود .

یاقول. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره‌گز با ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یاقه. [قَ] (اِ) در ترکی گریبان جامه را گویند. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). یقه.

یاقی. (اِ مأخوذ ازتاتاری) سوختگی و داغ. (ناظم‌الاطباء).

یاق یازر. [ ] (اِخ) حصاری نزدیک (مرغه) در نواحی مرو بوده است : بهاءالملک با جمعی انبوه از بزرگان و سپاهیان استعداد تمام بجای آوردند و چون بقلعهٔ «مرغه یا مرغز» رسید صلاح در مقام قلعه ندید با جمعی عازم حصار یاقیازرشد . (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۲۰).

یاقچی. (ص مأخوذ از ترکی تاتاری). سوزنده . (ناظم‌الاطباء).

یاقین. (ص ، ق مأخوذ از ترکی) نزد ونزدیک. (از ناظم‌الاطباء). یخین. یوخون.

یاک. (اِ)(۱) غژگاو. غژغاو . رجوع به غژغاو شود .

یاکت. (اِ) (۲) نوعی کشتی تفریحی و تشریفاتی . معرب آن یخت باشد .

یاکرین. [ ] (اِخ) بنویاکرین از قبایل بربر غرب‌اند ازتیرهٔ لواتة و فراتة. (مسالک الممالک ابن حوقل چاپ لیدن ص ۱۰۶) .

یاکریم. [کَ] (اِ) قسمی پرنده شبیه به‌کبوتر کوچک ، دو چند گنجشکی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| اسم صوت‌پرندهٔ‌مذکور. حکایت صوت آن . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).
مثل :
کبوترصناری یاکریم نمی‌خواند .

یاکند. [کَ] (اِ)یاقوت(آنندراج). سنگ قیمتی، این‌لفظ‌را‌ازبان‌تازیکانیده (یعنی‌معرب ساخته) یاقوت گفته‌اند . (ناظم‌الاطباء)(۳):

کجا تو باشی‌گردند بیخبر خوبان
جمست‌را چه‌خطرهرکجابودیاکند.
شاکر بخارایی (ازآنندراج) .

پندی دهمت که باشد آن پند
بهتر ز هزار لعل یاکند (۴) .
حکیم طرطری (بنقل جهانگیری) .

حقهٔ یاکند پر از کسپرچ
گر بندیدی‌لب ودندانش بین .
رضی الدین لالای غزنوی .

ورجوع به یاقوت شود .

یاکوتسک. (اِخ) (۵) شهری در روسیهٔ‌آسیا. عاصمهٔ‌جمهوری‌یاقوتی«یاکوتی» برساحل رود لنا . دارای بیست و سه هزار سکنه . ورجوع به یاکوتی شود .

یاکوتی. (اِخ) (۶) جمهوری آزاددارای استقلال‌داخلی‌ازجمهوریهای‌شوروی‌سوسیالیسی بمشرق‌سیبری بمساحت چهار میلیون گزمربع دارای‌سیصدهزارسکنه. کرسی‌آن‌یاکوتسک(۷) است . کشوری‌کم جمعیت‌است وآب وهوای آن نامساعد وسخت سرد میباشد تجارت آن پوست حیوانات است ودارای رگهای‌معدنی زرخیز لنا است (ازلاروس) .

یاکین. (اِخ) اسم ستون طرف‌راست که سلیمان در رواق هیکل برپاکرد . (قاموس کتاب مقدس) .

---

(۱) ازاصل تبتی yack.
(۲) yacht.
(۳) مؤلف در یادداشتی نویسد اینکه لغت نامه‌ها می‌نویسند یاقوت یانوعی‌یاقوت نادرست است . jacinthe (hyacinthus)
(۴) ظاهراً : لعل ویاکند.
(۵) yakoutsk. (۶) yakotie. (۷) yakoutsk.

یال. (اِ) گردن باشد. (لغت فرس اسدی). بمعنی گردن باشد مطلقا، اعم از گردن انسان و حیوان دیگر بعربی عنق گویند. (برهان). گردن (آنندراج). عنق. (غیاث اللغات). گردن وعنق. (ناظم الاطباء).
|| بیخ گردن را نیز گفته اند. (برهان) بن گردن. (سروری). بیخ گردن. (ناظم-الاطباء). محل اتصال گردن به تن یا به کتف وشانه ودوش از دوسوی. جایگاه گرز. سر بازو. سر شانه :

ببوسید مادر دو یال و برش
همی آفرین خواند برپیکرش.
فردوسی.

نشانده سیاوش بخاک اندرون
برویال وموپش شده غرق خون.
فردوسی.

مهان جهان بردریدند پاک
همی ریختند ازبر یال خاک.
فردوسی.

به ایرانیان گفت گیو دلیر
که یال یلان دارد(کیخسرو)وچنگ شیر.
فردوسی.

به انگشت رخساره برکند زال
پراکند خاک ازبر تاج ویال.
فردوسی.

بپای آورد زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بریال من.
فردوسی.

مکن تکیه برگرز وکوپال خود
بدزد ازکمند گوان یال خود.
فردوسی.

بزخم عمود و به کوپالشان
همی خردشد پهلو ویالشان.
فردوسی.

بدان خسروی یال وآن چنگ اوی
بدان رفتن وجاه وفرهنگ اوی.
فردوسی.

برین شاخ واین یال وبازووکفت
هنرمند باشی نباشد شگفت.
فردوسی.

تو چندین همی بامن افسون کنی
که تاچنبر ازیال بیرون کنی.
فردوسی.

یکی نیزه زد همچو آذرگشسب
زکوهه ببردش سوی یال اسب.
فردوسی.

آن کجا تیغش بر کرگ فرود آرد پشت
آن کجا گرزش برپیل فروکوبد یال.
فرخی.

برپیل بدو پاره کند گرز تو دندان
برشیر بدو نیمه کند خنجر تو یال.
فرخی.

چنین یال وبازو وآن زور وبرز
نشاید که آساید از تیغ وگرز.
اسدی.

بدین یال و گرز وبرو گردگاه
چه سنجد بچنگال او کینه خواه.
اسدی.

چران گردش اندر نوند سمند
گره کرده بریال خم کمند.
(گرشاسب نامه).

چون زین زمانه کوفت یالت را
کمتر کنی این دویدن "تر".
ناصرخسرو.

برو بازوی و یال خود دیده‌ای
تن خویشتن را پسندیده‌ای.
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی).

روبهی کز بیم جان هرگز نگردد گرد شیر
گر عنایت یابد از تو بشکند برشیر یال.
معزی.

بسخا وبزرگواری خویش
ببر از یال من چکاچک کاچ.
سوزنی.

او بوق من به هار مزعفر همی کند
من یال او به کاچ مصعفر همی کنم.
سوزنی.

بیال و گردن او برشدند وباز پرند
بسی ادیم گران در میان کوی تمیم.
سوزنی.

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدی تمام، یالی افراشته وبازوی قوی. (راحة الصدور).

ناقهٔ کوپای بر یالش نهد
بوسه‌گه هم پای وهم یالش کنم.
خاقانی.

سلطان طغرل خوب چهره بغایت بود... تمام قد فراخ بر و سینه و افراشته یال. (راحة الصدور راوندی).

جوان اگر چه قوی یال وپیلتن باشد
بجنگ دشمنش ازهول بگسلد پیوند.
(گلستان سعدی).

— یال آکندن، بالیدن. رشد کردن.

برشک اندر آهر من بد سگال
همی رای زد تابیاکند یال.
فردوسی.

— یال افراختن، گردن افراختن. گردن فرازی کردن. سرافرازی کردن سر وسینه وگردن را راست کردن. کشیدن گردن :

چو زانسو پرستندگان دید زال
کمان خواست ازترک وبفراخت یال.
فردوسی.

— || قد علم کردن.
— || بالیدن :

چو از پادشاهیش بیست وسه سال
گذر کرد شیروی بفراخت یال.
فردوسی.

— یال برآکندن، بالیدن. رشد کردن. رستن اندام، قوی شدن گردن وبروسینه :

همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیر وبرآکند یال.
فردوسی.

خورش آن بود سال تاسال شان
که آکنده گردد بر ویالشان.
فردوسی.

— یال برآوردن، یال افراختن. بالیدن :

بپروردمش تا بر آورد یال
شد اندرجهان سروروبی همال.
فردوسی.

— || گردن کشیدن. سربرآوردن :

بپوشید ببر و بر آورد یال
بروآفرین خواند بسیار زال.
فردوسی.

خروشان زکابل همی رفت زال
فروهشته لفج و برآورده یال.
فردوسی.

زمانی در اندیشه بد زال زر
برآورد یال و بگسترد بر.
فردوسی.

سپر خواست از ریدک ترک زال
برانگیخت اسب وبرآورد یال.
فردوسی.

— یال برافراختن، یال افراختن، بالیدن :

چنین تابرآمد براین پنج سال
برافراخت آن کودک خرد یال.
فردوسی.

بدانگه که کودک برافراخت یال
برشاه کابل فرستاد زال.
فردوسی.

— || سرکشیدن. سرافرازی کردن :

یکی از ریاضی بر افراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال.
نظامی.

— || متوجه شدن. توجه کردن :

کسی سوی رستم فرستادزال
که لختی به چاره برافرازیال.
فردوسی.

— یال برتافتن، گردن پیچیدن. نافرمانی کردن :

هرکه یال از طوق طوع شاه برتابد بقصد
تیغ قهرت... چون طوق گردیال باد .
سوزنی .

— یال برکشیدن ، بالیدن . بزرگ شدن. قدکشیدن :
وچندنکت دیگر بود که آن بروزگار کودکی چون یال برکشید وپدر وی را ولیعهد کرد واقع شده بود . (تاریخ بیهقی) .
برایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند . (تاریخ بیهقی) .

— || سرافراز کردن :
ملک معمور وگنج مالا مال
برکشدتنت را بگردون یال .
اوحدی .

— یال بستن ، کردن کاری بطور گستاخی وغرو وخود بینی . (ناظم الاطباء) . کنایه از بر خود چیدن و تعریض نمودن . (آنندراج) .
همه اسبان براو از شیهه خندند
چوبینند پیش خرهم یال بندند .
میریحیی شیرازی (ازآنندراج).
آنکه می‌بندد بمال افتادگان یال ازغرور
نی زیک جابشکند پشتش که صدجا بشکند.
سالک یزدی (ازآنندراج).
حدیث سمش چون نیامد بدست
بوصف دمش خامه‌ام یال بست.
حاجی محمدجان قدسی (ازآنندراج) .
مرا چه جان که کشد بهرمن کسی شمشیر
مرا چه حال که برمن کسی ببندد یال .
اسیر (ازآنندراج) .

— یال پیچیدن ، پشت کردن . رفتن . رو گرداندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
زنی باجوالی میان پر زکاه
همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال
ندادش بها و بپیچید یال .
فردوسی .
نهانی از آن پهلوان بلند
زفتراک بگشاد(گیو) پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال
کمنداندر افکندو کردش دوال.
فردوسی .

— یال تابیدن ، سرباز زدن ، نافرمانی کردن :
وگر زین که گفتم بتابید یال
گزینیدگردن کشی را همال .
فردوسی .

— یال فراختن ، یال برافراختن :
بآسمان وبه پستان ازآن سخن مه وسرو
همی فروزد چهر وهمی فرازد یال .
سوزنی .
ورجوع به یال برافراختن در همین ترکیبات شود .

— یال فروبردن ، فروبردن گردن به سینه و حالت استماع بخود گرفتن :
سپهبد چو بشنیدگفتار زال
برافراخت گوش وفروبرد یال.
فردوسی .

— یال کشیدن، تأبی کردن . تن زدن. گردن کشی کردن . (یادداشت مرحوم دهخدا) :
چو پیروزگردد کشد یال وشاخ
پدر پیرگشته نشسته بکاخ .
دقیقی .
ازو رسیده بتو نقد صدهزار درم
زبنده بودن اوچون کشید بآید یال.
عنصری .

— یال ودم کردن ، بریدن یال ودم اسبان واین درمراسم عزاداری اعیان وبزرگان معمول بود . (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده) .

— || از بیخ وبن برکندن .

— یال وبر ، پیکر و اندام ، گردن وتن :
چنان بازگشتند هرکس که زیست
که بریال وبرشان بباید گریست .
فردوسی .

— یال وپشت ،گردن ونیمهٔ بالای تن :
اگر خود بمانی به گیتی دراز
زرنج تن آید برفتن نیاز .
بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی نداری بمشت .
فردوسی .

— یال و دم بوسی ، تعبیری است ظرافت آمیز از معانقه و احوال پرسی . (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) .

— یال ودم بوسیدن ، بمزاح، یکدیگر را بوسیدن . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— یال ودم ساییده ، صورت تحریف شدهٔ پاردم ساییده است . پاردم به معنی رانکی و آن نواری است که پشت دوران الاغ قرار دهند وازدوسوی به پالان بندند وهرگاه الاغ یاقاطری چموش و سرکش باشد بر اثر لگد انداختن رانکی خود را می ساید بنابراین الاغ پاردم ساییده یعنی الاغ چموش و سرکش واز این روی پاردم ساییده به معنی قالتاق و ناقلا و ناجنس برای آدمیان استعمال می‌شود . (از- فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) .

— یال ودم جنباندن ، اظهار وجود کردن . خودی نمودن .

— یال وسفت ،گردن وسینه. شانه وگردن.
نمانی بترکان بدین یال وسفت
به ایران ندانم ترا نیز جفت .
فردوسی .
به نستیهن گرد کلباد گفت
که این کوه خاراست بایال و سفت .
فردوسی .

— یال وشاخ ،گردن وپا. قد وقامت. وپیکر و اندام :
چو سهراب را دید وآن یال و شاخ
برش چون برسام جنگی فراخ .
فردوسی .
بیامد چو نزدیک رستم رسید
همی بود تایال وشاخش بدید .
فردوسی .
کجاگنجد اندر جهان فراخ
بدان فر وبرز وبدان یال وشاخ .
فردوسی .

— یال وکفت ، یال ودوش . یال وسفت:
از آن برز وبالا وآن یال وکفت
فرو ماند بینا دل اندر شگفت .
فردوسی .
سواری چو بهرام بایال وکفت
بلند اشتری زیر وزخمی شگفت.
فردوسی .

— یال وکوپال ،کنایه ازکر و فر و تن و توش . (آنندراج) . نظیر سر وسنبات در تداول عوام . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) :
عجب یال وکوپال برمی کشی
غباری به گردون چه سرمی کشی.
نورالدین ظهوری(ازآنندراج).

— یال وکوپال او پادشاه یافلان عهده ندارد. شأن و شوکتی که او دارد پادشاه ندارد . (آنندراج) :
چهرهٔ آل ترا ماه نداردبخدا
یال وکوپال ترا شاه ندارد بخدا.
میر نجات (از آنندراج) .

— بافرویال . باشکوه وقوی :
بدین برز وبالا و این فر ویال
بهر دانش از هرکسی بی‌همال.
فردوسی .
نهانش همی داشت تاهفت سال
یکی شاه فش گشت بافر ویال .
فردوسی .
همی گفت شاهی کنی یک زمان
نشینی برتخت زر شادمان
به از بندگی توختن شست سال
پراکنده گنج وبرآورده یال .
فردوسی .

— برز ویال ، گردن و قامت واندام :

(۱) معنی زور وقدرت را نیز موهم است .

بزور تن وچهره وبرز ویال
شداین ٔاسرت ازسروران بیهمال.
اسدی .

— برویال ،گردن و دوش وسینه :
وزان‌پس‌بیازید (رستم) چون‌شیرچنگ
گرفت آن بر ویال جنگی‌نهنگ .
فردوسی .

نشانده سیاوش بخاک اندرون
برویال‌وموی‌ش‌شده‌غرق‌خون.
فردوسی .

سلاح من ار بامنستی کنون
برویال توکردمی غرق خون .
فردوسی .

کنون صد پسر جوی‌هم‌سال اوی
ببالا وچهر و بر ویال اوی .
فردوسی .

دو چشم‌گوزن و بر ویال شیر
نشد دیده ازدیدنش هیچ سیر .
فردوسی .

من از دور دیدم بر ویال اوی
چنان برز وبالا وکوپال اوی.
فردوسی .

بود بی‌گمان پاک فرزند من
ز تخم وبر ویال و پیوند من .
فردوسی .

چو خاقان بدیدش ببر درگرفت
بماند از بر ویال پیران شگفت.
فردوسی .

ستبرست‌بازوت چون ران شیر
برویال چون اژدهای دلیر .
فردوسی .

— پشت ویال ، یال وپشت‌گردن و قسمت فوقانی بدن :
زشت بار است ای برادر بار آز
دور بفکن بار آز از پشت ویال .
ناصرخسرو .

— تن ویال ،گردن و تن . پیکر :
خورش آن بود سال تاسالشان
که آکنده‌گردد تن ویالشان .
فردوسی .

— خر بی‌یال ودم، احمق، نادان . جاهل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— شیر بی‌یال‌ودم، اسمی‌بی‌مسمی. وجودی دور از عوامل‌وجود .

— دوش ویال ، یال و کتف :
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال
مگر چهرگلنار دیدی بفال .
فردوسی .

— سر ویال ، سر وگردن:
غمین‌گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن‌سرویال‌جنگی‌پلنگ.
فردوسی .

— سفت ویال ، یال وسفت. یال وکتف :
برو برنشسته یکی پهلوان
ابا فرو باسفت ویال‌گوان.
فردوسی .

—شاخ‌ویال، یال وشاخ. گردن وسینه‌وپاها:
بدین برز وبالا واین شاخ و یال
بگیتی کسی نیست وی را همال .
فردوسی .

ز لشکر هرآن‌کس که آن زخم دید
برآن شاخ و یال آفرین گسترید .
فردوسی .

برآن‌برز وبالا وآن شاخ و یال
که‌گفتی برو برگذشتست سال .
فردوسی .

برآمد براین کار برچند سال
چوپیلی شدآن کرم باشاخ‌ویال.
فردوسی .

— فرق ویال ، سروگردن :
سیل طمع برد ترا آبروی
پای طمع کوفت ترا فرق ویال.
ناصرخسرو .

— کتف ویال ، یال وکتف :
به بالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر وباکتف و یال .
فردوسی .

بروکتف ویالش بمانند من
توگویی که داننده برزد رسن.
فردوسی .

|| قد و اندام و شکل و طرز و حالت . (ناظم الاطباء) . قد وقواره وهیکل :
ببازی بکوبند همسال من
بخاک اندر آمد چنین یال من .
فردوسی .

چو بگذشت چرخ از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فر ویال .
فردوسی .

|| بازوکه از دوش باشد تامرفق. (برهان). بازو یعنی از دوش تاآرنج و دست و هردو دست . (ناظم الاطباء) . بازوی مردم . (شرفنامهٔ منیری) :

|| روی ورخساره . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

|| موی گردن اسب . (برهان) (غیاث) . موی‌گردن اسب واستر وخر و آن «مویال» بوده موراحذف کرده‌یال گویند.(انجمن‌آرا). موی‌گردن اسب واستر وخر وجز آن (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . بش. فش. پش. عرف. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). موی پس‌گردن جانوران . َسیب (منتهی‌الارب):
همه یال اسپان پر ازمشک‌ومی
پراکنده دینار در زیر پی .
فردوسی .

بمالید(کیخسرو)دستش‌ابرچشم‌وروی (اسب)
برویال می‌سود وبشخود موی .
فردوسی .

همی رفت بااو (سیاوش) تهمتن بهم
بدان تانباشد سپهبد دژم...
همه یال اسب از کران تاکران
براندوده مشک ومی‌وزعفران.
فردوسی .

|| (ص) تناور وجسیم وکلان وزور دار و توانا . (ناظم‌الاطباء) .

|| یل وپهلوان . (ناظم الاطباء).

|| زور و قوت و قدرت. (ناظم الاطباء) . شعوری بنقل از مجمع الفرس یال را بمعنی زورکردن آورده است . (لسان العجم ج ، ورق ٤٤٥) .

|| گنبد آسمان . (ناظم الاطباء) .

|| تاج مرغان . (ناظم الاطباء) .

|| طراز وریشه . (ناظم‌الاطباء) .

|| مستی حیوانات را نیز یال گویند چه هرحیوانی که مست شودگویند «به یال آمده است » . (برهان) (آنندراج) . مستی حیوانات وگشنی‌آنها. (ناظم‌الاطباء).

|| مست.(جهانگیری بنقل ازمعیارجمالی). (آنندراج) (سروری) (ناظم الاطباء) .

|| زیانکار . (ناظم‌الاطباء). || آنکه در هرچیزی تدبیر می کند . (ناظم الاطباء) .

یال . (اِ) مخفف عیال . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . فرزند و عیال. (برهان). خدمتگار و نوکر واهل و عیال . (ناظم الاطباء) . عیال . (سروری) . ورجوع به یالمند شود .

یال . (دانشگاه ...) دانشگاهی که بانی آن الیهویال [اِ] است وآنرا بسال هزار وهفتصد ویک (۱۷۰۱) میلادی درنوهاون [نِ وِ] (کنکتی‌کوت) (۱) تأسیس کرد.

یالا . [ل لا] (صوت) در تداول عامه مخفف «یاالله» است وآن بگاه شتاب کردن خواستن یابه شتاب‌کردن داشتن گفته شود ؛ یالا، زود باش . عجله کن
ورجوع به یاالله ذیل «یا»شود

(۱) Connecticute.

یالاپان. (اِخ) شهرکی است [به‌ماوراءالنهر]. از وی تا لب رود پرک فرسنگی است واندر وی سرای درم زدن است. (حدود العالم ص ۱۱۶).

یالاق. (ترکی، اِ) (۱) سگ چادر ترکمانان و یالاق از آن روی نامند که پاک کردن وشستن ظروف طعام آنان باوی است که با لیسیدن بجای آرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یالانچی. (اِ ترکی) دروغزن. دروغگو. کاذب. لافی. دروغ‌باف.

— یالانچی پهلوان، آنکه دعویهای بی‌معنی کند. آنکه مدعی امری است و از عهده بر نمی‌آید. مدعی کاذب.

یالانجی. (اِخ) دهی است از دهستان مانه شهرستان بجنورد، واقع در پانزده‌هزار گزی شمال خاوری مانه. دارای ۱۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یالان قور. [قَ] (اِ) قسمی درخت جنگلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به موتال شود.

یال بند. [بَ] (ص مرکب) این ترکیب در لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی، ذیل ترکیبات خودنما، خودسر، خود رای، خود روآمده است چنین: مردم یال بند وبی‌پروا وبی‌مشیر وبی‌استاد بارآمده. امامحتمل است‌این‌ترکیب صفتی و به عبارت بهتر مترادفی باشدکولی ولولی و غربال بند را. (یادداشت لغتنامه).

یال‌پوش. (نف‌مرکب، اِ) پوشندهٔ یال. || پوشش یال. جامه‌که رویِ یال‌اسب اندازند. جامه‌که بدان یال اسب پوشند.

یالتا. (اِخ) (۲) بندری بساحل جنوبی شبه جزیرهٔ کریمه (قرم) دارای ۳۴۱۰۰ تن جمعیت و بدانجا حمامهای معدنی است. دراواخرجنگ جهانی‌دوم (فوریه ۱۹۴۵ م.) در این شهرکنفرانسی از سران دول بزرگ جهان از (روزولت، استالین‌وچرچیل) منعقد گردید.

یال حسین. [حُ سَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش‌مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری‌مانه. دارای ۱۰۵ تن سکنه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

یالرود. (اِخ) دهی است ازبخش نور شهرستان آمل با ۷۰۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یالرود. (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش نور شهرستان آمل است که از ٤ آبادی تشکیل شده ومرکزآن دهی بهمین نام است. این دهستان درحدود ۱۵۰۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ورجوع به فقره قبل شود.

یالرود. (اِخ) نام رودخانه‌ای در مازندران که مشروب میکند بلوك نور را. (ناظم الاطباء).

یالغ. [لِ] (اِ) قدحی بود از سروی گاوکه بدان شراب خورند. (اوبهی). مأخوذ از ترکی است وآن جامی است که از شاخ کرگدن ساخته باشند. پیالهٔ شرابخوری چوبین. یالغی. (از ناظم الاطباء). طاس چوبین‌که بدان سیکی خوردندی. سروی گاوکه دروی شراب‌آشامیدندی. ظرف‌شراب. اماظاهراً کلمهٔ مصحف بالغ‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع‌به بالغ شود.

یالغوز. (اِ) یالقوز. رجوع به‌یالقوز شود.

یالغوز آغاج. (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش‌قروه شهرستان‌سنندج واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری قروه دارای ۵۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

یالغوزآغاج. (اِخ) دهی است از دهستان‌درجزین بخش‌رزن شهرستان همدان، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوبی‌قصبهٔ رزن، دارای ۶۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یالغوزک. [زَ] (اِ) یالقوزک. رجوع به یالقوزک شود.

یالقوز. (اِ ترکی) شخص تنها ومجردو بی‌زن وبچه؛ یکه‌ویالقوز، تنها ومنزوی. || آنکه‌تنهایی‌دوست‌دارد. آنکه‌ازمردم‌گریزد. مردم‌گریز. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). || بی‌قید. بی‌بند وبار.

یالقوز آغاج. (اِخ) دهی از بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در ۱۷۰۰۰ گزی شمال‌خاوری‌شاهپور با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یالقوز آغاج. (اِخ) دهی‌است‌ازبخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال‌باختری مرند با ۱۴۸۲ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یالقوز آغاج. (اِخ) دهی ازبخش ترکمان شهرستان میانه با ۱۱۵۷ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یالقوزک. [زَ] (اِ مرکب ازیالقوز ترکی‌وکاف علامت تصغیر فارسی)، یالقوز آنکه از معاشرت مردمان‌گریزد. انزواجو. تنهایی پسند. ناآمیزگار. مردم بدور. آدمی‌بدور. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

یالمان. (اِخ) ولایتی قدیم در شمال دیاله. رجوع بتاریخ‌کرد تألیف‌رشیدیاسمی ص ۲۳ شود.

یال‌مراد. [مُ] (اِ) اسبی که‌یال‌درازداشته باشد. (بهارعجم) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء):

جلودارش ز بخت خویش شاد است
رواکامش از این یال‌مراد است (۳).

شفیع اثر در تعریف اسب (ازبهار عجم).

یالمند. [مَ] (ص) (٤) عیالمند. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن‌آرا). عیالمند. وخداوند اهل‌وعیال وفرزند. (ناظم‌الاطباء):

ضعیفم یالمندم تنگدستم
چه خوانم داستان‌رامی وویس.

سوزنی (ازفرهنگ جهانگیری).

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تایالمندگشتم ،گشتم تحکمی.

سوزنی(ازفرهنگ‌جهانگیری).

یالو. (اِ) ابلهی ووالهی. (لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۴۱۵).

یالو. (اِ) ساحل و لب دریا و کنار رودخانه. یالی. یالود. (ناظم الاطباء). (شایدمرکب‌ازیال + او = آب‌باشد). یالی.

یالو. (اِ خ) (۵) رودی است در آسیای شرقی‌که چین‌را ازکره جدا می‌سازد. ووارد دریای ژاپن می‌شود. طول‌آن هفتصد ونود هزار گزاست. (ازلاروس).

یالو. (اِخ) مرکزبلوک یالرود ازبلوك نور در مازندران. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۲۹۹). و رجوع به یالرود شود.

یالوانه. [نَ] (اِ) پرستوک ومرغ آبی‌خرد وکوچک. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً مصحف بالوایه است. رجوع به بالوایه و پالوانه شود.

یالود. (اِ) بند را گویند و آن جایی است برکنار دریا برای فرود آمدن کالاها و متاع و اجناس ممالک بیگانه آبادکنند. (فرهنگ ترکتازان‌هند از آنندراج).

یالوغ. (اِ مأخوذ از ترکی) پیاله‌ای

---

(۱) از یالاماق ترکی‌به معنی لیسیدن. (۲) Yalta. (۳) در این بیت یال مراد به اضافه باید خواند.

(٤) از یال (مخفف عیال) + مند (پسوند اتصاف). (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) (۵) ya-lou, yalu.

که از شاخ کرگدن سازند . (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ٤٤٤ الف).دگرگون شدهٔ بالغ است رجوع به یالغ ونیز رجوع به یالغ شود.

یالونیک . (اِ) بهادر وپهلوان و قوی هیکل وبلند قد و پهلوان نامی . (از ناظم - الاطباء) . پهلوان شجاع ومرد دلاور . (از شعوری ج ۲ ورق ٤٤٤ الف) . || سلوك عاشقان . (ناظم الاطباء) . شیوهٔ خوبان . (شعوری ج ۲ ورق ٤٤٤ الف) . اما این معانی مخصوص این دو فرهنگ است وجای دیگر دیده نشد . (یادداشت لغت نامه) .

یاله . [لَ] (اِ) شاخ گاو . (برهان). (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (الفاظ الادویه) . سروی گاو . (اوبهی) . || بز وگاو کوهی . (لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ٤٦٨).

یالی . (اِ) محل خاص . (از سفرنامهٔ شاه ایران بنقل آنندراج). مأخوذ ازترکی، منزلی درکنار دریا. (ناظم الاطباء) . ساحل. (واژه‌نامهٔ طبری ص۲۵٦) . رجوع یالو و یالود شود.

یالیغ . (اِ) بزبان مغولی کمان است وتمر یالیغ،آهنین کمان یا سخت کمان. (از یادداشت مرحوم دهخدا) . و رجوع‌به حبیب السیرج ۱ ص ۱۷۳ شود .

یالی قورت. (اخ) دهی‌است ازبخش قره‌آغاج شهرستان مراغه ، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۳۸ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

یالیل . (اِخ) نام بتی . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). نام‌بتی‌بوده‌است‌عرب را ودر نامهای عربی عبدیالیل هست . (یادداشت از مرحوم دهخدا).و صاحب تاج العروس آرد، نام بتی است‌که کلمهٔ عبد بدان اضافه شود چون عبد یغوث و عبد مناة و عبدود و غیره (تاج العروس ذیل یل) . وابن عبد یالیل‌بن عبد کُلال [کُ] هوالذی عرض‌النبی(ص) علیه نفسه‌فلم‌یجبه‌الی‌ماأراد. (تاج العروس ذیل کلل) . و ابن کلبی پنداشته است که هرنامی ازعرب مختوم به (ال) و (ایل) باشد مانند جبریل وشهمیل وعبد یالیل مضاف به ایل یا ال است و این دو از اسماء خدای عزوجل باشد لکن خطای این نظررا مادر « ا ل ل» و «ای ل» ثابت کردیم (ازتاج العروس‌ذیل‌یل) . ورجوع به بت شود .

یام . (اِ) به مغولی اسپ چاپاررا گویند (از فرهنگ-وصاف) . اسبی‌راگویند که در هر منزلی بگذارند تاقاصدی که بسرعت رود برآن سوار شود تا منزل دیگر . (برهان) . اسبی که در راههای دور در هرمنزلی گذارند تارونده سوار شود و خبر به منزل برساند و بترکی آن منزل را چاپار خانه خوانند . (آنندراج) (انجمن آرا) . اسب پست . (ناظم‌الاطباء):

من که چون عیسی نیارم بی‌خری رفتن‌به‌راه
هرزمانم دیگری‌گیرد چو اسب یام الاغ.
ابن یمین .

آنچ ناقص باشد و ازیامهاکم گشته باز از رعیت عوض‌گیرند . (جهانگشای جوینی). وترتیب یام‌واولاغ وعلوفات ضجرت‌نکنند، (جهانگشای جوینی) . استخراج لشکر ویام و اخراجات و علوفات خارج از مال . (جهانگشای جوینی) .

و آنچ از این وجه حاصل شود در وجه اخراجات حشر ویام وخرج ایلچیان صرف کنند . (جهانگشای جوینی) . و سال بسال عرض یامها نکنند . (جهانگشای جوینی) . و این زمان‌پسرش یکه‌فنچان بجای او نشسته است و دیوان یامها بسیار میداند . (تاریخ جامع التواریخ رشیدی ص ۵۳۱).

ز پشمینه شلوار میخواست یام
رساندن به کمخا پیام و سلام .
نظام قاری .

رشید ... اسبان ودیگر چارپایان برید که آن را بهزبان اهل قم‌اسبان‌یام‌گویند بعوض مال ایشان بستد . (تاریخ قم ص ۳۰) .

از سامره تاعقبهٔ حلوان و از عقبهٔ حلوان تا به آذربایجان اسبان یام در هر فرسنگی باز داشته بود . (تاریخ بهارستان) .

|| چاپارخانه . (فرهنگ وصاف).جائی که برید وپیک اسب را عوض می‌کرد . (از - ناظم الاطباء) . ایستگاه پیکها ، سرویس پستی (ایلخانان تادورهٔ آق‌قویونلو). مرحلهٔ کاروانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : در تاریخ مغول آمده است چون عرصهٔ ممالک مغول وسعت یافت و لشکریان و ایلچیان و تجار دائماً در رفت و آمد بودند چنگیزخان در سر راهها منازل کاروانی بنام یام درست کرد در آنها لوازم مسافرین و لشکرهارا از علوفه وعلیق اسبان و مأکول و مشروب وچارپا حاضر داشته باشند ومخارج آنها تومانها (هردو تومانی یک یام) بدهند واسبان چاپار دولتی باسم الاغ درآنجا برای رساندن ایلچیان مهیا باشد وهرسال این یامها را تفتیش میکردندونقائص آنها رفع میکردند

(تاریخ مغول تالیف عباس اقبال ص۹۱) . در طول وعرض بلاد وضع یامها کردند . (جهانگشای جوینی) . و ایلچیان زیادت از چهارده سر اولاغ نگیرند وازیام بیام‌روند . (جهانگشای جوینی) . و کورکوز درضبط کارها اساس محکم نهاد ویامهارا درمواضع بچهارپای و بمصالح دیگر معمور گردانید . (جهانگشای جوینی) .

نوروز در حال از یام اولاغ خواست و بر صوب طوس باباد شمالی همعنان‌شد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۸۵) .

ودر این چند سال هرگز دانگی زر و یک تغار و خرواری‌کاه و گوسفندی و یک من شراب ومرغی بزوائد ونماری ویام وساوری وترغو وعلفه و علوفه وغیره بر هیچ ولایت حوالت نرفته.(تاریخ‌مبارک‌غازانی‌ص ۲۵۵). اگر درهریامی‌پنج هزار اسپ ببستندی اولاغ ایشان راکفایت نبودی . (تاریخ مبارک - غازانی ص ۲۷۱) . فرمودکه تا نشان بخط مبارک والتون تمغاء خاصه نباشد آن اولاغ بکسی ندهند وَ هریامی را به امیری بزرگ سپرد . (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷٤). فرمودکه اگر کاربغایت بتعجیل باشدمکتوب بنویسند و مهر کرده بردست اولا غچیان آن یامها روانه‌گردانند .

(تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۵) .

ایلچیان که‌به بنجیک یام‌می‌دوانند شبانروزی در قطع مسافرت می‌باشند . (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷٦) .

و اویراتای قزان‌بنشابور رفت ونوروز را در مرحلهٔ یام بالشکر دانشمند بهادر برابرافتاد جنگ‌کردند . . . نوروز بشکست . . . و نوروز شب را در ولایت جام به اسپ گلهٔ خود رسید ودر میان‌گله فرو آمد .

(تاریخ غازانی ص ۱۱۲) .

اما بجهت ایلچیان که بنبجیک یام روند پایزهٔ دراز فرموده برسر آن شکل ماه‌کرده‌و هم بزین قاعده میدهند ومیستانند وچون‌امراء سرحدرا فرستادن ایلچیان‌بنجیک یام‌ضروری میباشدبزرگان ایشان را پنج عدد پائزهٔ چنان ازمس زده‌اند . (تاریخ غازانی ص۲۹٦) .

و وجه یامهای ضرووی و آش شهزادگان و خواتین و دیگر وجه های ضروری را هم ولایات در وجه نهاده‌ایم و باایشان داده و تمامت متصرفند. (تاریخ غازانی‌ص ۳۰۲) .

و مزاحمات چون قوبچورموشی و بستن یامهای بزرگ و... رفع فرموده‌ایم .

(تاریخ غازانی ص ۳۰٤) .

و از آن ایلچیان به یرالتو ویامهای بنجیک میروند که نه دیه بینند ونه شهر ونزول ایشان همان قدر باشد که آشی بتعجیل بخورند .
(تاریخ غازانی ص ۳۶۰) .
|| رسول یک سواره راگویند . (شرفنامهٔ منیری) .

یام . (   ) در عبارت زیر از تاریخ قم (ص۱۱۱) آمده است و معنی آن روشن نیست و شاید «یا» باشد :
ربع وزرع همدان ازآفتی خالی نیست گاهی درکشت گاهی در زرع گاهی دردرخت گاهی در میوه و بزبان عجم ذکر کرده بودند که کشت همدان یام بکشت یا بورز است یام بدروچه از آفت خالی نیست .

یام . (اِخ) نام پسری نوح که در طوفان غرق شد و اورا کنعان نیزگفته اند صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید : پس طوفان برآمدن گرفت ازبالا و زیر، پسرنوح کنعان ودیگر روایتی نام او یام ... (ص۱۸۵).
و خواندمیرآرد : وبصحت پیوسته که نوح علیه السلام راپسری بود مشرک یام نام وویرا کنعان نیزگویند وآن بامادر خودکه مسماة بواعله بود دردخول کشتی بانوح اتفاق نکرد و آنجناب هرچند ولد خودرا از آب تحذیر فرمود بسمع قبول نشنود وگفت : «ساوی الی جبل یعصمنی من الماء» لاجرم آن پسر بامادر در نظر نوح (ع) غریق بحر فنا گشتند و نوح (ع) گفت : رب ان ابنی من اهلی و ان وعدک الحق و انت احکم الحاکمین . خطاب آمدکه او اهل تونبود زیراکه بارتکاب اعمال غیر صالح قیام میکرد. (حبیب السیرج ۱ ص ۱۳) .

یام . (اِ) ابن احبی ، قبیله‌ای است به یمن از همدان . نسبت بدان یامی [ی ی] است وگاه در اول آن همزهٔ مکسوره افزایند وگویند ، ایامی [اِ یِ]. (ازتاج العروس).

یام . (اِخ) ابن عنس بن مالک بن اداد ، از قحطان : جدی جاهلی است. عماربن یاسر ازنسل اوست. (ازاعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۴۳).

یام . (اخ) ابن اصفی بن رفع مالک از بنی حاشد ازهمدان، ازقحطانیه: جدی جاهلی است (ازاعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۴۳) . بطنی از همدان . (عیون الاخبار ج۲ ص ۱۷۹ حاشیهٔ ۲).

یام . (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر جکنهٔ بالا دارای ۸۱۳ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یام . (اِخ) دهی است از دهستان قاروچ بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری قوچان . دارای ۱۰۶۸ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یام . (اِخ) دهی است ازبخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری ورامین با ۱۵۳ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یام . (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان مرند، ۹۲۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یام . (اِخ) ایستگاه میان سگبان وکندلج خط تبریزبه جلفا درپنجاه وچهار کیلومتری تبریز .

یاما . (ع اِ) کلمه‌ایست که عامه آنرا در صمید بصورت ممال بر شیئی کثیر استعمال میکنند. (ازتاج العروس) .

یاماسب . (اخ) صورتی است ازجاماسب. رجوع به جاماسب شود .

یاماغ سنگربک . [سَ گَ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

یامان . (اِ) لفظ ترکی است و در آن زبان معانی مختلف و متضاد دارد و معمولا برای غلو و اغراق (خوب ویا بد) استعمال می‌شود . اما در زبان عوام به عنوان متضاد مامان بکاررود، گویند همهٔ مردم مامان‌دارند ما یامان داریم . (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده) .
|| مرضی است در اسب و قاطر و الاغ که از آن قسمتی ازبدن ورم کند و حیوان را بکشد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— باد یامان ، به اعتقادعوام نوعی بادیعنی ورم اندام که اگر بیاید (یاکسی بیاورد) مایهٔ مرگ اومی شود .
این بادرا یامون (باتبدیل الف به واو) نیزنامند معمولا مادران در موقع نفرین به کودکان گویند : الهی باد یامون بیاری یا... ببردت).
(ازفرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده) .

یام بردار . [بَ] (اِمرکب) مالیاتی که برای یامهادردورهٔ امراء آق قویونلو می گرفتند. (از فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به یام شود .

یامچی . (ص نسبی) منسوب به یام. مستحفظ و نگهبان اسبان . (ناظم الاطباء) . مأمور ومتصدی یام:
می گفتندی که پسر یا برادر فلان نویان است و بفلان مهم نازک بزرگ می‌رود و یامچیان و حکام وروسا دانسته‌که جمله دروغ محض بوده است . (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۲)
چند مکتوب بنشان مهمود والتون تمغای خویش بداد بعضی بدو اولاغ و بعضی بسه وچهارتا بایلچیان می‌دهند ویامچیان معین باشد .
(تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۵).
وهمواره بجهت لاغری اسپان یام بازخواست یامچیان بایستی کرد.
(تاریخ مبارک غازانی ص۲۷۲)

یامجیک . (اِ) یام. (فرهنگ فرنگ بنقل آنندراج). نامه بروپیک و قاصد. (ناظم الاطباء).
|| مالک و صاحب (فرهنگ فرنگ بنقل آنندراج) . || شجیع و پهلوان . (فرهنگ فرنگ بنقل آنندراج).

یامچی . (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری زنجان، دارای ۴۸۹ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

یامچی . (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند ومرکز دهستانی بهمین نام ، با ۳۹۵۰ تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یامچی . (اِخ) نام یکی از دهستانهای تابعهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند است که از ۳۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۲۱۷۳۸ تن است . مرکز این دهستان دهی بهمین نام است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یامچی . (اِخ) دهی است از دهستان هزار پی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمالی آمل دارای ۶۰ تن سکنه (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

یامچی. (اِخ) دهی است ازدهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند و مرکز آن دهستان واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختری مرند. با ۳۹۵ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یامچی . (اِخ) یامچی علیا دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در سی هزارگزی باختری اردبیل با ۷۱۳ تن سکنه.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یامچی . (اِخ) یامچی سفلی دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۲۰۰۰ هزارگزی جنوب اردبیل با ۶۱۸ تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یامخانه . (اِ مرکب) یام . پستخانه . چاپارخانه : ایجاد پست ، اصل این عنوان در دولت قاجار از روی نخسهٔ قدیم یامخانه و

چاپارهمی بود . (المآثر والآثار ص ۹۵).

یامغورچی بیگ . [بَ] (اِخ) یامیر یغمورچی، شاعراست و سپاهی تخلص داشته از اوست :

بمسجدی که روم در فراق دلبرخویش
بهانه سجده کنم برزمین زنم سرخویش.

(از مجالس النفایس ، مجلس پنجم ص ۱۱۱).

یامفت . [مُ] (ص مرکب) (مرکب از یا حرف ندا ومفت) درتداول عوام، مفت ، رایگان وباد آورده ؛ پول یامفت به کسی نمی‌دهیم .

— یامفت یامفت گفتن ، تعبیری طعن‌آمیز عمل خواهندهٔ بی رنج و رایگان را. مبحه گردانیدن به‌ریا رقصدفریفتن و انتفاع از کسان.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یامفتی . [مُ] (ص مرکب) یامفت ، رایگان .

— پول یامواجب یا مفتی ، پول یا مواجب درازاء هیچ کاری: صدتومان پول یامفتی ازمن گرفتند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

یاملق . [لِ] (اِخ) (اولکش) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآبادواقع در ۳۲۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری هشجین. با ۵۱۹ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یامن .[مِ] (ع ص) مبارک. (منتهی الارب). (آنندراج) (از اقرب الموارد) . مبارک و خجسته. (ناظم الاطباء) .

|| طرف دست راست (منتهی الارب) . (آنندراج). آنکه بردست راست بود. (دهار). خلاف یاسر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یامن . [مِ] (ا) کلمهٔ چینی به معنی دولت و حکومت، خاصه دولت وحکومت چین در برابر دول خارجه.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یاور . (ع ا) شترنر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). (از تاج العروس ج ۳ ص ٦۳۱).

یاموری . (ع ص نسبی) نسبت به یامور است که‌گویا از قرای انبار بوده است (از (از انساب سمعانی).

یاموم . (ع ا) جوجه کبوتر وبقول بعضی جوجه شترمرغ. (ازتاج العروس) .

یامه . [مَ] (ا) یام. (آنندراج). اسب پست . از ناظم الاطباء) . اسب چاپارخانه .

یامی . [ی ی] (ع ص نسبی) نسبت به یام قبیلهٔ به یمن و ایامی بکسر همزه نیز آرند. (ازتاج العروس) . ورجوع به انساب سمعانی و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۹ و ۲۹ شود .

یامیدس . [دِ] (اِخ)(۱) پسرآپولو که یامس [مُ] نام داشت و یونانیان‌وی را یامیدس می‌خوانده‌اند . (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی‌ص ۵۱٤). شود .

یامین . (اِخ) نام‌زوجهٔ یعقوب‌علیه‌السلام که مادر یوسف بوده. (آنندراج).

یان . (اِ) به معنی‌هذیان باشد وآن‌سخنان نامربوطی است که بیماران خراب گویند . (برهان). در فرهنگ بمعنی هذیان نوشته ، از اینقرارلفظ‌هذیان راکه‌عربی است‌پارسیان معجم کردندچنانکه عیالمند رااپالمندگفته‌اند. (انجمن‌آرا)(آنندراج) . هذیان. (رشیدی). (جهانگیری). چرند و پرند. پرت و پلا . شروور . ترت و پرت . هاداران پاداران :

باسخن تو همه سخنهایان(۲) است
باهنر تو همه هنرها بیکار .

فرخی .

|| صوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده می‌شود یان می گویند و یانات جمع آنست و عربان‌کشف خوانند. (برهان) شطح (۳)

|| غش و بیهوشی . (ناظم الاطباء) .

|| مرکب وراحله . (جهانگیری).

|| بترکی طرف و جانب را میگویند . (برهان قاطع) .

|| در اصطلاح یراق اسب درشکه و ظاهراً ترکی است .

|| چون کلمهٔ مفردی به آ ختم شود مثل داناوشما، غالباًدرجمع«یان»علامت جمع است ؛ دانایان، شمایان ، توانایان.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| گاهی چون کلمه‌ای به های بیان حرکت ختم شود بهنگام نسبت «ا ن» در آخر کلمه آرند و هارا بدل به یاءکنند چون مادیان‌در نسبت به ماده وکاویان درنسبت به‌کاوه .

(یادداشت مرحوم دهخدا) .

یان بلاغ . [بَ] (ا خ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در۱۲ هزارگزی شمال‌آغ کند. دارای یکصد تن سکنه .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

یان‌بلاغی . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج . دارای ۳۵ تن سکنه .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

یان‌بلاغی . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ٤۱ هزارگزی باختری مرکز بخش. دارای ۲۰۰ تن‌سکنه .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یان‌بلاغی . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌چهاراویماق بخش قره‌آغاج‌شهرستان مراغه، واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری قره‌آغاج دارای ۱۷۷ تن سکنه .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

یان بلاك . [ ] (اِخ) ازطوایف ترکمن ساکن ایران که ۲۰۰ خانوارند.

(جغرافیای سیاسی‌کیهان ص ۱۰٤).

یانجیك . (اِ) یامجیک. (آنندراج - بنقل از فرهنگ‌فرنگ). رجوع به‌یامجیک شود .

یان‌چشمه . [چَ مَ] (اِخ) دهی است است ازدهستان‌شقان بخش اسفراین‌شهرستان بجنورد واقع در ۱۲٤ هزارگزی شمال‌باختری اسفراین .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یان‌چشمه . [چَ مِ] (اخ) دهی‌است‌از دهستان چادگان بخش داران شهرستان‌فریدن ۳٦٦۵ تن سکنه دارد . آب‌آن ازرودخانه و قنات است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۱۰) .

یاندرانلو . [دِ] (اخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال‌مینودشت : دارای ۱۷۵ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۳) .

یانس . [نُ] (اِخ) خادم وداماد معتضد بالله بود. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳۱ شود .

(۱) Yamides.

(۲) نل: یاوه (ودراین صورت‌شاهد نیست).

(۳) هرن‌نویسد یان(وحی آسمانی، صورت) [اصطلاح عرفان] پارسی‌باستان yana (هدیه تحفه، بخشش)، اوستائی yana پهلوی‌yan هوبشمان گوید: معانی مذکور با هم‌متناسب نیستند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

یانس. [نُ] (اِخ) نام برادر قیصرروم که با شاپورذوالاکتاف جنگ کردوشکست خورد:

رده برکشیدند و برخاست غو
بیامد دمان یانس پیشرو.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۷ ص ۲۰۵۵).

یانس آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری آبیک دارای ۱۲ ٤ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یانسر. [نِ سَ] (اِخ) یکی ازجبال درهٔ لار (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۷). || یکی ازچهار بخش چهاردانگه. (سفرنامهٔ رابینو صفحه ۵۷). || یکی از شعب فرعی رود لار که درسمت راست آن واقع است. (سفرنامهٔ رابینو ص ٤۱). ورجوع به صفحات ۷۹ و۵۷ و۵٦ همان کتاب شود.

یانسربرگیر. [نِ سَ بَ] (اِخ) یکی از مواضع بالارستاق هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۳). و رجوع به ص ۲۳۵ همان کتاب شود.

یانسون. [نِ] (اِ مأخوذ ازیونانی) شکل عامیانه انیسون، گیاهی معطر که دانهٔ آن در مشروبات و شیرینها بکار می‌رود: وینبغی انینشرواعلی وجهه الابازیرالطیبه مثل الکمون الابیض والکمون الاسود والسمسم والیانسون ونحوذلک. (معالم القربة فی احکام الحسبة ص ۹۱).

یانع. [نِ] (ع ص) ثمر رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) ؛ ثمریانع، میوهٔ رسیده. (ازناظم الاطباء). میوهٔ رسیده و پخته. (غیاث اللغات). مقابل نارس. مقابل کال. ونارسیده وخام:

وعقیب هذاالرش سیل دافع
ووراء هذاالنبت روض یانع.
(سندبادنامه ص ۹).

التمر یانع والناطور غیرمانع.
(گلستان سعدی).

میش ترا مانع و محظور نیست
تمر بود یانع وناطور نیست.
ایرج میرزا.

ج، ینع [یَ]. (آنندراج). (اقرب الموارد). || سرخ از هرچیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ینع [یَ]. (ازاقرب الموارد)(آنندراج):

وکانما اثرالدموع بخدها
طل تساقط فوق ورد یانع.
سعیدبن حمیدالکاتب.

|| طاس چوبین که درآن شراب خورند و این لفظ ترکی است لیکن سننسکی بسند فرهنگ شعوری مینویسد که یانع و یانعی طاسیست که ازشاخ کرگدن سازند. (اماسخت پیداست که یانع دراین مورد دگرگون شدهٔ کلمهٔ بالغ است رجوع به بالغ شود). (یادداشت لغتنامه).

یان کائوچین. [ ] (اِخ) جانشین «کیئوچیئوخیو» دومین پادشاه قسمتی از باختریان یاکوشان وکشان که بگفتهٔ مورخان چینی درآن سرزمین بشهریاری رسیده است و پس ازیان کائوچین «کیانی سوکیا» سلطنت آن ناحیه را عهده‌دار بوده‌است وچون این سه پادشاه درهٔ کشمیر را جزو قلمرو خودداشتند اسامی ایشان در تاریخ کشمیرچنین ثبت‌شده است: «هوشکا» و«جوشکا» و«کانیشکا» و مخصوصاً در باره کانیشکا شرح مبسوطی آورده‌اند که از آنجمله اینکه وی با مارک انتوان قیصر روم روابطی گشوده و درعصر خود از مقتدرترین پادشاهان هندوستان بشمار میرفته است. (ازشرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۵٦).

یانکی. (اِ) (۱) نامی است که مردم انگلستان باستهزا به مردم اتازونی داده‌اند وسپس ازطرف جنوبی‌های امریکا به شمالیها داده شده و اکنون در همه‌جا این نام از روی استهزاو خشم به امریکائیان اطلاق می‌شود. (ازلاروس).

یانگ تی. (اِخ) (۲) امپراطور چین که اوایل قرن هفتم میلادی سلطنت میکرد ودر سال ٦۱۵ که مشغول بازدید ولایات جنوبی قلمرو خود بود خاقان ترکان جنوبی موسوم به توکی یا شه‌پی که از این سفر آگاه شد خواست با صدهزار از سپاهیان خود او را غافلگیر کند ولی شاهزاده چینی که همسر توکی بود امپراطور چین را از نیت وی آگاه کرد و او در یکی از حصارهای دیوار چین خویشتن را سنگری ساخت و در آن حصار بماند تا همسر خاقان ترک درباره تدبیری کرد و بدروغ خبری انتشار داد که درخاک ترکان شورشی روی داده است و ترکی برای رفع آن شورش بسرزمین خودبازگشت ویانگ تی رها شد. (از شرح حال رودکی ج ۱ ص ۱۸۸).

یانگ تسه کیانگ. [تِ سِ] (اِخ) (۳) یکی از رودهای بزرگ جهان و طویلترین رود در چین که از تبت سرچشمه می‌گیرد و از چین مرکزی می‌گذرد ومسیر آن پنجهزار وپانصدکیلومتر است. (ازلاروس).

یانگی. (اِخ) شهر طرازرا درقدیم یانگی نیز می‌خوانده‌اند. (از تعلیقات محمدقزوینی بر لباب الالباب ج ۱ چاپ سعید نفیسی ص ۵۸۷). و رجوع به طراز شود.

یانوح. (اِخ) (به‌معنی راحت) شهریست در نفتالی که شهریار آشور آنرامفتوح ساخت (دوم پادشاهان ۱۵ : ۲۹) وفاندیفلد و پورترگمان دارند که یانوح همان حنین است و کاندرگمان میکند که یانوع حالیه است که در نزدیکی حدود غربی نفتالی میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

یانوحه. [ ] (اِخ) (به‌معنی راحت) شهریست برحدود شمالی افرائیم (صحیفه یوشع ۱٦ : ٦ و۷) و دورنیست همان متون ۸ میل بجنوب شرقی نابلس واقع و در آنجا خرابه های بسیار و فراخ و خانه‌ها و دیوار های تمام و کامل که همگی درزیرخاک اند موجود است. (قاموس کتاب مقدس).

یانور. (اِ) ماه قیصری، اول آن مطابق است با اول کانون دوم و سیزدهم ژانویه فرانسوی و بیست و نهم دی‌ماه جلالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یانوق. (اِخ) دهی است ازدهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج. دارای ۳۳٦ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یانون. (اِخ) (به‌معنی خوابیده) شهریست حدود یهودا. (صحیفه یوشع ۱۵ :۵۳) کاندر برآنست که در نزد بیت نعیم نزدیکی جرون واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

یانه. [نَ] (اِخ) هاون و آن ظرفی است که چیزها درآن کوبند. (از برهان). هاون (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی):

همچو یاور شده سرگرزت
تاچو یانه کند سردشمن.
فتاحی نیشابوری.

مثل: اگر مردی سریانه‌را بشکن. (امثال و حکم دهخداج ۱ ص ۲۲۸).

|| بزرک و آن تخمی است که روغن از آن گیرند و بعربی کتان خوانند. (ازبرهان) (از آنندراج). کتان. (انجمن آرا) تخم

(۱) Yankee [ki]. (۲) Yangti. (۳) Yang-tseu-kiang.

کتان که از آن روغن کشند. (الفاظ الادویه).

یانه. [نَ] (پسوند) برای نسبت در کلمات آید.(۱) عامیانه، شادیانه ، سغدیانه :

با چنگ سغدیانه وبا بالغ و کباب
آمد بخوان چاکر خودخواجه باصواب .
عماره .

موشکان طبل شادیانه زدند
عبید زاکانی .

یانه. [ن نَ] (اِخ) یکی از قلاع مشهور جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) که ابوالصواب کاتب یانی بدان منسوب است.
(از معجم البلدان یاقوت) .

یانه. [ن نَ] (اِخ) شطی است در اسپانیا و پرتغال که دو شهر مارده وبطلیوس رامشروب می کند ودراقیانوس اطلس می ریزد طول آن ۶۴۰ کیلومتراست. (ازحلل السندسیه).

یانه‌دره. [نَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری پاوه دارای ۵۰ تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

یانه‌سر. [نَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بهشهر. دارای ۶۱۰ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

یانی. (اِخ) (۲) نامی است که رومیان بحضرت یحیی علیه السلام اطلاق می نمودند. اصلا عبرانی و بشکل « یوحنا » بوده است چند نفر دیگر از معصومان نصارا باین اسم مرسوم اند. (ازقاموس الاعلام ترکی).

یانی. (اِخ) نام چند تن ازامپراتوران روم شرقی بوده است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

یانیک. (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن ایران دارای ۲۵۰ خانوار .
(جغرافیای کیهان ص ۱۰۴).

یانینا. (اِ) صقر(۳). ابوعمارة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (۴) و رجوع به ابو عماره شود.

یانینا. (اِخ) شهری در یونان در کنار دریاچه‌ای بهمین نام که ۳۶۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

یاوا. (اِ) یاوه این کلمه به همین صورت در شعر ذیل از ناصرخسرو آمده است .

او را مجوی وعلم طلب زیرا
بسی کس که اوفریفته یاواشد .
ناصرخسرو .

ومرحوم دهخدا آنرا «یاوا» تصحیح کرده‌اند.

یاواتا. (اِخ) (۵) شهری در ژاپن دارای ۳۳۲۲۰۰ تن سکنه و یکی ازمراکز صنعتی است . (از لاروس).

یاوار. (ص) دراین شعرناصرخسروظاهراً لغتی در یاور است :

خردمند بااهل دنیا برغبت
نه‌صحبت نه‌کار ونه یاواردارد .
ناصرخسرو .

و رجوع به آوار شود.

یاوان. (اِخ) پسر چهارمین یافث و پدر یونانیان (سفرپیدایش ۱۰: ۴ واول تواریخ ایام ۱: ۵و۷). لفظ یاوان دراشعیا (۶۶: ۱۹) واردو ترشیش و فول ولود وتوبال و جزایر بعیده نیز باوی مذکورند ودرحزقیال (۲۷: ۱۳) نیزواود وتوبال وماشک باآن مذکور است و میگوید که ایشان بودند که تجارت انسان یعنی برده‌فروشی‌را برپاکردند ودر زکریا(۹: ۱۴) نیز مذکوراست وقصد از مملکت سوریه و یونان میباشد اما در دانیال (۸: ۲۱و۱۰: ۲۰و۱۱: ۲) یاوان به یونان ترجمه شده است و قصداز مملکت مکادونیه است. خلاصه ازتمام آیات مسطوره معلوم میشود که یاوان لفظی میباشد که‌مقصود از یونان‌ویونانیان است (ملاحظه درهلاس) || موضعی که امکان دارد در یمن بوده‌و اهل صور به آنجا تجارت داشته‌اند. (سفر خروج ۲۷: ۱۹) (قاموس کتاب مقدس).
صاحب صبح الاعشی ذیل « انساب عجم » آرد : « اشبان » بعقیده اسرائیلیان از نسل یاوان اندواو یونان بن‌یافث‌است (ص ۳۷۰) ودر صفحه (۳۷۱) ذیل نسب‌یونان آرد: آنان از نسل یونان‌اند و وی یاوان‌بن یافث‌بن‌نوح است.

یاودال. [وُ] (ترکیب عطفی) یا واو عاطفه اسم دو حرف است. حرف یا بشکلی که در مفردات‌می نویسند در تقویم علامت برج دلو است و هم علامت مشتری و دال علامت برج اسد است و هم‌علامت‌عطارد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

یاور. [وَ] (ص) (۶) یاری دهنده و مددکار. (برهان) مددکار. (آنندراج) یاری ده. (شرفنامهٔ منیری). معین ویاری دهنده و اعانت کننده و معاون و مددکار و دوست و موافق. (ناظم الاطباء) ناصر. نصیر. ولی. یار. ظهیر:

وزان‌پس چنین گفت کای یاوران
پلنگان جنگی ونام‌آوران .
فردوسی .

به ایران مرا کار ازین بهتر است
همم کردگار جهان یاور است .
فردوسی .

که بیچارگان را همی یاوری
بنیکی بهرداوران داوری .
فردوسی .

همه بوم با من بدین یاورند
اگر کهترند واگر مهترند .
فردوسی .

بزرگان کشور همه یاورند
چه‌یاور همه‌بنده‌وچاکرند.
فردوسی .

پذیره شدندش سواران سند
همان جنگ رایاور آمدزهند.
فردوسی .

زگیتی به پیش سکندر شدند
بدان کار بایسته یاورشدند.
فردوسی .

یکی بیم آزرم وشرم خدای
که تاباشدت یاور ورهنمای .
فردوسی .

همه شهر با من بدین یاورند
جز آنها که‌بدین وبدگوهرند .
فردوسی .

که‌باتو درین کار یاور بوم
بهره که خواهی تورهبربوم .
فردوسی .

شاهی است مرا یاور با عدل عمرهمدل
بندیش از اوگرهش‌داری وبصرداری.
فرخی .

معاذالله چنین نتواند الا
خدای پاک بی‌انباز ویاور.
ناصرخسرو .

دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داوربی یاور.
ناصرخسرو .

بزرگانش گفتند کزبیش وکم
اگر بخت یاوربود نیست کم.
اسدی .

نه‌کش یاورونه ایزدیار.
بوحنیفهٔ اسکافی(از بیهقی ص ۳۸۸) .

---

(۱) مرکب از«ی» و«انه» پسوندنسبت نیز می‌توان پنداشت. رجوع به «انه» شود.
(۲) jean. (۳) Socre. (۴) Ianina (janind). (۵) Yawata یا Yahata.
(۶) این لفظ دراصل یارور بود بتقدیم رای مهمله برواو که مزید علیه یار است بعد قلب مکانی کردند میان را وواو یاور شد (از بهار عجم) صاحب غیاث گوید شاید که در اصل یاری ور باشد که بجهت تخفیف را ویارا حذف کردند. (آنندراج).

نیک یاوری است مال بر پرهیزکاری.
(کیمیای سعادت).

[بخت نصر] مردم را بکشت و در مسجد افکند و جمله کودکان را اسیر کرد و برده وملک الروم با وی یاور بود بدین کار.
(مجمل التواریخ) .

یاور من فتح ونصرت باشد اندرکارزار
تا بود درفتح ونصرت تیغ او یاورمرا.
معزی .

جهان چاکر زمان بنده ظفرحاجب طرب ساقی
خرد مونس فلک یاورملک تدبیر گربادت.
معزی .

کردم هزار یارب ودر تواثر نکرد
یارب مگر سعادت یاور نمی شود .
خاقانی .

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
کاین سه را زاقبال این دوتخت یاورساختند.
خاقانی .

شیران شده یاوران رزمت
اقبال تو نجد یاوران را .
خاقانی .

خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو
یاور خاقان چین شفقت هام توباد .
خاقانی .

ورش چرخ یاور بود بخت پشت
برهنه نشاید بساطور کشت.
سعدی .

کسی گفت عزت به مال اندراست
که دنیا ودین را درم یاور است .
سعدی .

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دورافتی ازیاوران.
(بوستان سعدی).

یاوران آمدند و انبازان
هریک ازگوشه ای برون تازان.
(هزلیات سعدی).

خدایش نگهبان و یاور بود
(بوستان سعدی) .

رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها
لیک چون بخت جوانت درجهان یاری نخواست.
ابن یمین .

وسلامترین موضعها قصبهٔ قم باشد که از آن انصار ویاوران کسی که بهترین مردم است... بیرون آید. (تاریخ قم ص ۹۰) .

— بی یاور ، آن که مساعد و مددکارندارد :

دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی یاور .
ناصرخسرو .

معاذالله چنین نتواند الا
خدای پاک بی انباز ویاور .
ناصرخسرو .

جهان را بناکرد از بهر دانش
خدای جهاندار وبی یار و یاور.
ناصرخسرو .

— خرد یاور ، آن که خردش او را یاری کند :

خردمندخو یا خرد یاورا. نظامی.

|| معاونت و اعانت. (ناظم الاطباء) —

|| دستهٔ هاون. (برهان) . (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . یانه(۱) :

قدر از سرگرز او ساخت یاور
قضااز سرخصم او کردهاون .
نزاری قهستانی (ازجهانگیری).

گرچه یارانم بسر برمی زنند
یاورند ایشان ومن چون هاونم.
نزاری قهستانی (ازجهانگیری) .

||نام روزدهم ازهرماه. (برهان). (آنندراج). دهم روز از ماه. (شرفنامه) (۲).

|| داروغهٔ توپخانه . (سفرنامهٔ شاه ایران بنقل ازآنندراج).

|| درجهٔ نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمهٔ سرگرد برگزیده شد . درجه ای فروتر ازدرجهٔ سرهنگ دوم وبرتراز سلطان (سروان) .

یاورآباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهر کرد با۲۲۲ تن سکنه .آب آن ازچشمهٔ مروارید است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

یاورجی. [وَ] (اِ مرکب) منصبی به دوران مغول : وبرسبیل یزک کید بوقا که منصب یاورجی داشت روان گشت. (جوینی).

یاورکندی. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷۰۰۰گزی جنوب باختری اهر دارای ۳۱۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یاوری. [وَ] (حامص) معاونت واعانت ورفاقت و همراهی. (ناظم الاطباء) . عون . مدد . امداد. کمک . یاری . دستگیری . پایمردی.

از آن یاوریها پشیمان شدند
پراندیشه دل سوی درمان شدند .
فردوسی .

نامها نوشت وازملوك طوایف یاوری خواست.
(مجمل التواریخ).

یاری و یاوری زخدا و مسیح بادت
کزدیدهٔ رضای تو به یاوری ندارم .
خاقانی .

در ساحت جهان زجهان یاوری مجوی
در آب غرقه گردوز ماهی امان مخواه .
خاقانی .

چو عاجز شدی رایش از داوری
زفیض خدا خواستی یاوری.
نظامی .

همزو برسی بیاوریها
هم باز رهی زداوریها .
نظامی .

— یاوری بخش، اعانت کننده :

بزرگا بزرگی دها بی کسم
تویی یاوری بخش ویاری رسم.
نظامی (ازآنندراج) .

— یاوری جستن، کمک خواستن:

شبانه عجب ماند ازآن داوری
درآن کارجست ازخردیاوری.
نظامی .

— یاوری خواستن ، کمک خواستن :

بهپیش نیاشد بخواهشگری
وزوخواست دستوری ویاوری.
فردوسی .

نامه ها نوشت و از ملوک طوایف یاوری خواست . (مجمل التواریخ).

گرخصم او بجهد طلسمی بساخته است
آنقدر هم زقدرت او خواست یاوری.
خاقانی .

— یاوری کردن، کمک کردن. مددرسانیدن :

چون خبر کشتن یزید به مروان بن محمدرسید از حدود آذربایجان بیامد که حکم و عثمان پسران ولیدرا یاری کند . (مجمل التواریخ). اگر همهٔ عالم اورا دهی ازآن کارفرو ننشیند وکس یکدیگررا یاوری نکنند.
(مجمل التواریخ ص ۱۰۲)

فلک میکند شاهرا یاوری
مراکی بود برفلک داوری.
نظامی .

---

(۱) اوستا yâvarena (دستهٔ هاون) ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (۲) گویا یاور دراین معنی مصحف «دی بآذر» است که نام روزهشتم هرماه شمسی است. مؤلف برهان همین کلمه را بصورت «یادر» آورده بمعنی روز دوازدهم ازتیرماه . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری . سعدی (گلستان) .
ترا یاوری کرد فرخ سروش . سعدی.
چندانکه جهد بود دویدیم درطلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری.
سعدی .
بسازورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت.
(بوستان سعدی) .
در این نوبت ترا فلک یاوری کرد .
(گلستان) .
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری .
(بوستان سعدی) .

یاوری. [وَ] (اخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاهان . ۱۰۳ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

یاوز . [وُ] (ص) در لغت ترکی بمعانی شدید. مدهش. فوق العاده . حاذق و ماهر است و سلطان سلیم خان اول پادشاه عثمانی بدین لقب معروف بوده که بسال ۱۵۱۲ میلادی مطابق ۹۱۸ هجری بسلطنت رسیده است . رجوع به سلیم خان و فهرست طبقات سلاطین اسلام و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۸ شود.

یاوشمشی . [وُ مِ] (حامص ترکی مغولی) برابری . نزدیکی . موی همسری :
یاوشمشی کند چو کنی تربیت ورا
در شعر با نظامی وقطران و انوری .
پوربهای جامی (ازتذکرهٔ دولتشاه ص ۱۸۴).

یاوگی. [وَ] (اِ) (۱) گم شدنی و ناپدید گشتنی . (برهان). یافگی.
|| هرزه گویی و بی‌ماحصلی (برهان) . بیهودگی و بی حاصلی وهرزه گویی. (ناظم الاطباء). هرزه گویی . (غیاث اللغات). || گم شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج) . گمی . گمشدگی.
|| نقصان و زیان و ویرانی. (ناظم الاطباء).
|| کسی که بدون سر و سردار و نظم ترتیب معین جنگ می کرده است. سپاهی یله وسرخود . جمع یاوگی یاوگیان است و یاوگیان چنانکه از شواهد زیربرمی آید گروهی سپاهی بوده‌اند که بدون فرمانده و بی مقصد در جنگها شرکت می کرده‌اند و در بلاد می گشته‌اند . چنانکه از استعمال نویسندگان قرن پنجم و ششم بر می آید بمعنی کسانی بوده است که بدون سر وسردار و بشکل غیر منظم بجنگ می پرداخته‌اند واین لغت از یاوه ساخته شده است که معنی یله و رها شده و بیهوده دارد و لشکر بی سردار را لشکر یاوه می گویند . عباس اقبال (از حواشی سیرالملوك چاپ هیوبرت دارك ص ۳۳۵) :
در مصافی میان کافران گرفتار آمدم وچندین جای بر روی و ران و دست جراحت رسید و بدست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند چون خلاص یافتم دیگر باره میان یاوگیان آمدم وایشان را خدمت کردم. (سیرالملوك ص ۹۶) .
سروشاق آمده و خانقهی بوده و باز
یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند .
خاقانی.
چون شحنهٔ نیاز ز دست تو یاوگی است
ترس ازتگین مدار وپناه ازطغان مخواه .
خاقانی .
آه کز چرخ آه یاوگیان
ناوکی برنشانه می‌نرسد.
خاقانی .
بل نایبان یاوگیان ولایتند
زیراکه شه‌طغان جهان‌سخن نیند .
خاقانی .
داده نقیب صبا عرض سپاه بهار
کزدوگروهی بدید یاوگیان‌خزان.
خاقانی .
ساکن شو ازاین جمازه راندن
با یاوگیان فرس دواندن .
نظامی .
وان یاوگیان رایگان‌گرد
پیرامن او گرفته ناورد .
نظامی .
چون میاجق قوت مقاومت نداشت یاوگی آغازید و براه دینور و ششتر برون رفت و خوارزمشاه براثر. (راحة الصدور راوندی).
بر پی سلطان بدار الملک همدان آمدند وباسلطان چنان نمودند که ما از اتابک گریخته‌ایم و برسم یاوگی روی بخدمت نهاده‌ایم.
(راحة الصدور) .
آی آبه وروس (سیف الدین روس) برسم یاوگی بیرون شده بودند وبر حوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می‌گشتند . (راحة الصدور).
تا یاوگیان جهان بدان طرف رانند و اقطاع از او ستانند. (راحة الصدور).
حشر غم که فراق تو برانگیخت مرا
صبرمن چون حشریاوگیان برهم زد (۲).
(ازتاریخ وصاف).

یاوگیان. [وَ] (اِ) گمراهان. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج یاوگی . رجوع به یاوگی شود.

یاولی الله. [وَ یَ وَ لُ لاه] (اِ) درتداول عوام، فرنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

یاولی اللهی. [وَ یِ لُ لا] (ص نسبی) (درتداول عامیانه) . فرنی فروش. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

یاوند . [وَ] (اِ) پادشاه . یاوندان ، پادشاهان (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). (از جهانگیری) (ازبرهان) (آنندراج).(انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) :
چو یاوندان به‌مجلس می گرفتند
زمجلس مست چون گشتند رفتند.
رودکی .
(نقل از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
|| یابنده و آنچه چیزی یافته باشد.(ازبرهان) (ناظم الاطباء).

یاوه . [وَ] (ص) سخنان سر درگم و هرزه و هذیان و فحش و دشنام. (برهان). هرزه و بیهوده (سخن) (آنندراج) (غیاث اللغات) . بیهوده و هذیان. (اوبهی). هذیان وهرزه . (سروری). ایمه . (برهان ذیل ایمه) . بی معنی مهمل. غاب. یافه :
که نزدیک او فیلسوفان بوند
بدان کوش تا یاوه‌ای نشنوند.
فردوسی .
کنون آمدای شاه گرگین زراه
زبان پرزیاوه روان پرگناه .
فردوسی .
زبان پر زیاوه روان پرگناه
وخش زردولرزان‌تن‌ازبیم‌شاه.
فردوسی .
زگفتار یاوه نداری توشرم
بدامت نیایم بگفتارگرم .
فردوسی .
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی ازچکانه (۳) تاپساوند.
لبیبی .
ارسلان با برادر خطاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه نا اندیشیده گفتی.
(ابوالفضل بیهقی) .

---

(۱) از یاوه (یاوگ) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). (۲) گویندهٔ این بیت با آوردن حشر که خود بمعنی سپاه بی‌ترتیب ونظم است واضافه آن به یاوگیان بهتر معنی کلمهٔ اخیررا روشن ساخته است.(عباس اقبال چند فایدهٔ ادبی درمجلهٔ ایران امروز . ۲ : ۱۰) .
(۳) ن ل : باژگونه؛ با حکایت .

صحبت نادان مگزین که تبه‌دارد
اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش .
ناصرخسرو .

چنین یاوه تهمت چه برمانهند
که از ما همه راستان آگهند .
(یوسف وزلیخای‌منسوب‌به فردوسی).

مکن یاوه نام ونشان مرا
بپرهیز جان وروان مرا .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

کنون حکم یزدان براینگونه بود
ندارد سخن‌گفتن یاوه سود .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

— یاوه‌کردن‌سخن، بیهوده‌و بر باطل‌سخن گفتن :
چو درخورد گوینده باید جواب
سخن یاوه‌کردن نیاید صواب .
نظامی .

— یاوه‌درای،هرزه‌لای. هرزه‌وبیهوده‌گوی. (آنندراج):
ای حکیمان رصدبین خط احکام شما
همه یاوه است و شما یاوه دراییدهمه.
خاقانی .

همار، مرد بسیارگوی یاوه درای. (منتهی‌الارب) . یهمور، بسیار سخن یاوه درای . (منتهی الارب) .

— یاوه درایی ، بیهوده‌گویی . رجوع به درای‌ودرایی و دراییدن شود .

— یاوه دهان : بیهوده سخن، آنکه‌سخنان یاوه گوید:
بنده‌که خلقی بودش در نهان
به بود از خواجهٔ یاوه دهان .
امیرخسرو .

— یاوه سخن،بیهوده گو. هرزه‌لا. هرزه‌درای.
هم‌بگویندی‌گرجای‌سخن‌یابندی
مردم یاوه‌سخن‌را نتوان بست دهان .
فرخی .

— یاوه سرا ، هرزه درای . یافه درای . ژاژخای. لک درای. (یادداشت مؤلف) .

— یاوسرایی،هرزه درایی، ژاژخایی،هرزه‌لایی، یاوه درایی ، لک‌درایی.
(یادداشت مؤلف) .

— یاوه‌کار، بیهوده کار:
سرانجام یوسف بشد خسته دل
نه مانند آن یاوه‌کاران خجل.
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی) .

— یاوه‌کردن ، تباه‌کردن . ضایع کردن :
چو دیوست کت برده دارد زراه
دلت را چنین یاوه‌کرد وتباه .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب به‌فردوسی) .

مکن یاوه نام ونشان مرا
بپرهیز جان و روان مرا .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

تا نشناسی‌گهر یار خویش
یاوه مکن‌گوهر اسرارخویش.
نظامی .

خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
چون شنوند نام تو یاوه‌کنند پا و سر .
مولوی (از جهانگیری) .

— یاوه‌گذاشتن، بیهوده و باطل‌گذاشتن :
که مهرترا یاوه نگذاشتم
زجان مر ترا دوستر داشتم.
(یوسف‌وزلیخای منسوب‌به فردوسی) .

— یاوه‌گرد، هرزه‌گرد . بیهوده‌گرد :
ای بیخبران‌که پند گویید
بهر دل یاوه گرد ما را .
امیرخسرو (ازآنندراج) .

— یاوه‌گشتن، تباه شدن. از میان رفتن :
نیز جوع و حاجتم از حدگذشت
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت .
مولوی .

— یاوه گفتن، سخن بیهوده‌گفتن.هرزه و بیهوده‌گفتن. مهمل وبی‌معنی‌گفتن. جفنگ گفتن :
گراورا بد آید توسر پیش‌اوی
بشمشیر بسپار ویاوه مگوی.
فردوسی .

چنین داد پاسخ‌که یاوه مگوی.
که‌کار بزرگ آمدستت به‌روی .
فردوسی .

گفت دل من بدو رورو ویاوه مگوی
مرد بدوزخ رود بر طمع مهتری .
عمادی شهریاری .

— یاوه‌گوی، بیهوده‌گو . که سخنان بی معنی و بی‌پایه‌گوید :
سخن را باندازهٔ مایه‌گوی
نه‌نیکوبودشه‌چنین‌یاوه‌گوی.
فردوسی .

که بیدادگر باشد ویاوه‌گوی
جز ازنام شاهی نباشد دراوی.
فردوسی .

کارهای شیرمردان کردی وازرشک‌تو
حاسدانت یاوه‌گو هستند وجمله‌ژاژخوار.
فرخی .

زعفران خوار تازه روی بود
زعفران‌سای یاوه گوی بود .
نظامی .

لیلی‌زگزاف یاوه‌گویان
در خانهٔ غم نشست‌مویان.
نظامی .

که خود را نگه داشتم‌آبروی
زدست چنان‌گربز یاوه‌گوی .
سعدی .

جوابش بگفتند کای یاوه‌گوی
چه غم جامه را باشد از شست وشوی.
نظام قاری .

— یاوه‌گویی، بیهوده‌گویی. ژاژ خایی.
مثل :
یاوه گویی دوم دیوانگی است.

|| ناپدیدگشته و گم‌شده. یافه.(برهان). گم وناپدید. (غیاث‌اللغات). گم‌شده.(سروری). ضال. (یادداشت مؤلف).
چو بادیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتری را زدست.
نظامی .

اسب خود را یاوه داند وزستیز
می‌دواند اسب خودرا راه تیز.
مولوی .

اسب خود را یاوه داند آن جواد
واسب خود اوراکشان‌کرده چوباد.
مولوی .

— یاوه شدن ، ضایع شدن. گم شدن:
غم مخور یاوه نگردد او زتو
بلکه عالم یاوه‌گرددانذر او .
مولوی .

دل که‌گر هفصد چو این هفت آسمان
اندروآید شود یاوه ونهان .
مولوی .

— یاوه‌کردن، گم کردن، از دست دادن:
بدان شیرکز مام‌هم خورده‌ایم
بصحبت که با یکدگر کرده‌ایم
که یاوه مکن مهر یوسف زدل
زچشم‌و دلش هیچ بیرون‌مهل.
(یوسف وزلیخای منسوب‌به‌فردوسی).

زبان مور به آصف درازگشت ورواست
که خواجه خاتم جم یاوه‌کرد و بازنجست.
حافظ .

چو مرد یاوه‌کند راه رشد نیست‌شگفت
بقعر چاه درافتد زاوج عزت و جاه .
حاج‌سیدنصراللّه تقوی .

— یاوه‌گردیدن ،گم شدن:
چو ره یاوه‌گردد نماینده اوست
چو در بسته باشدگشاینده اوست.
نظامی .

غم مخور یاوه‌نگردد او زتو
بلکه عالم یاوه گردد اندرو .
مولوی .

— یاوه‌گشتن ، از راه بیرون شدن . راه گم‌کردن:

بعزم خدمت برداشتم پای
گر از ره یاوه‌گشتم راه بنمای .
نظامی.

— || گم شدن. مفقود گشتن :
اندر آن حمام پرمی کرد طشت
گوهری ازدخترشه یاوه‌گشت.
مولوی .

گفت با شه که من بدولت شاه
یافتم هرچه یاوه‌گشت ز راه .
امیرخسرو .

— یاوه‌گشته، گم‌گشته . گم شده. گم :
عاجز و یاوه‌گشته زان درغار
بر پر آن پرنده‌گشت سوار .
نظامی .

یوسف یاوه گشته را جستند
چون زلیخا زدامنش رستند .
نظامی .

|| بی‌سرپرست . یله. بی کس . بی‌پرستار . بی‌فرمانده. و سرگردان و بلاتکلیف . ایران‌بن رستم پیش‌او [عبدالرحمن‌بن‌سمره] باز شد وگفت من هم بدان صلح‌اندرم اما دبیع [بن‌زیاد، سردار عرب] مارا یاوه بگذاشت و برفت . (تاریخ سیستان) . و خجستانی براثر عمرو [لیث] تاهری‌بیامد که هری از عمر و نتواند ستد راه سیستان برگرفت‌بفراه بسیارمردم عامه و یاوه‌بکشت و غارتها کرد . (تاریخ سیستان).

دریغاکه بی‌مادر وبی‌پدر
چنین مانده‌ام یاوه‌وخیره‌سر .
(یوسف‌وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

— یاوه‌گذاشتن ، بی سرپرست وبی‌پرستار گذاشتن :
گریزان زمن یوسف تنگدل
مرا یاوه بگذاشته تنگدل .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

یاوه. [وَ] (اخ) نام پهلوانی‌ایرانی است برطبق برخی از نسخ شاهنامه(۱) :
پس‌گیو بد یاوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یگان ودوگان .
فردوسی .

یاوی . (ص نسبی) منسوب به یاء آخرین حرف هجاء . (یادداشت مؤلف) . یائی ، یایی رجوع به یائی شود .

یاویاو . (اخ) دهی‌است‌از دهستان‌بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب مهاباد. دارای ۵٤ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٤).

یاویدن. [دَ] (مص) یافتن . یابیدن. در فرهنگها از جمله در جهانگیری‌وبرهان‌و انجمن‌آرا «یاود»را به معنی «یابد»آورده‌اند وجهانگیری‌این بیت‌رابشاهدازنزاری‌قهستانی نقل‌کرده است :
بیک غمزه رگ جانش بکاود
شود گم دروی وخودرانیاود.
شاهد زیر نیز از مجمل‌التواریخ است : زیر بالین این تخت بکند و آنچه یاودبرگیرد . رجوع به یابیدن. ویافتن شود.

یاه . (اع)خوب (ازدزی ج۲ ص۸٤۸).

یاه . (اِخ) لفظی است مختصر که ازبرای یهوه(۲) استعمال‌میشود واین‌لفظ بمعنی‌قائم بالذات است . (قاموس‌کتاب‌مقدس).
|| کلمه‌ای است که بتکرار در طلسمات می‌آورده‌اند ، درکاردی نویسند و آن را به زبان لیسند: یا الله یاالله (۳ بار)، یا قدوس (۳بار)، یایا (۵ بار) ... یاه یاه (۶بار). و رجوع به ذیل تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۵۵ شود.

یاهذا . [ها] (ع) (مرکب ازحرف‌ندا + هذا ضمیر) ای مرد. ای!

یاهص . [ ] (اِخ) شهری از شهرهای موآبیان که در نزدیکی دشت در قسمت راوبین واقع‌و مختص‌کاهنان‌بود ودر اینجا بودکه‌اسرائیلیان برسیحون غلبه‌یافتند. (از قاموس‌کتاب مقدس) .

یاهو . (ع) (۳) ای او ، خدا . کلمه‌ای است‌که درویشان بجای یاالله بدان خدای را خوانند: یا هو یامن‌هو یامن لیس‌الاهو . (یادداشت مؤلف) .
بجز یا هو ویامن‌هو چو سیدمن‌نمی‌گویم
چه‌گویم چونکه درعالم کسی‌دیگرنمی‌دانم.
سیدنعمت‌الله(بنقل‌تذکرهٔ‌دولتشاه).
|| بهمان معنی یاعلی است و صوفی‌مشربان آن را در مقام خداحافظی بکار می‌برند . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده) .

یاهو . (اِ)نوعی از کبوترکه آواز یاهواز دهان آن‌برمی آید. (غیاث‌اللغات).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . نوعی کبوترکه بانگ او شبیه به کلمهٔ یاهواست.(یادداشت مؤلف) .
— یا هو زدن، یاهوگفتن . آوا به یاهو برآوردن :
کبوتر چو یاهو زد از روی ذوق
شد از روی او بوستان‌گرم شوق.
ملاطغرا.
مثل :
کبوترصد دیناری‌یاهونمی‌خواند. نظیرارزان خری‌انبان خری. (ازامثال وحکم دهخدا) .

یاهوا. (اخ) یهوه (۲) (ازدزی ج ۲ص ۸٤۸). رجوع به یهوه شود.

یاهوحاز . [ ](اِخ) بن‌یوشیا ازملوك بنی‌اسرائیل. صاحب‌مجمل‌التواریخ‌والقصص ذیل عنوان (اندرسالهای بنی‌اسرائیلیان‌وذکر ملوك وعلماء ایشان...)آرد: یاهوحاز [بن یوشیا]دو سال‌ملک بود(٤) (مجمل‌التواریخ ص ۱٤٤) .

یاهیا . [ی ی] (ا خ) صاحب مجمل التواریخ ذیل طوفان نوح آرد : و اندر کتاب‌سیر چنین خواندم که ازسخونت آب عذاب ، قیرکشتی‌همی‌گداخت ، پس خدای تعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش وآن‌نام یاهیا(۵) است. نیزهمین‌نام‌راابراهیم علیه‌السلام همی‌خواند تاآتش براوسردگشت پس نوح این نام میگفت ، و قیر میفسرد و از آنست که اکنون در لفظ باشد و گویند یاهیا (۶) و ابراهیم فرزندان را این دعا بیاموخت و عادت گرفتند یکدیگر را آواز دادن: یاهیا، و اندر توریت این نام روشن است، اهیاشراهیا.(مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۸۶) .

یاه‌یاه. (ع اِفعل) اسم فعل،یعنی پیش بیا. (ناظم‌الأطباء). پیش بیا وآن کلمه‌ای است که شبانان‌بدان‌صاحب‌خودرا خوانند .(ازمنتهی الارب). بتکرار وکسرها ونیزبا تسکین‌آن وگاهی باتنوین‌آن... وگاهی‌های‌اول‌مفتوح شود وگویند یاهیاه، برای واحد و جمع و مذکر و مؤنث و گاهی تثنیه و جمع بسته می‌شود و گویند یاهیاهان ، یاهیاهون و یا هیاه (بفتح آخر) ویاهیاهتان ویاهیاهات. (از منتهی‌الارب) .

---

(۱) درنسخهٔ چاپ بروخیم (ج ۵ ص ۱۲۸۱) آوه و نسخه بدل آن باوه است .
(۲) Jéhovah.
(۳) ظاهراً مرکب‌است از یا + هو (ضمیر منفصل غایب) و شاید مأخوذ از یهوه عبری باشد.
(٤) حمزه سه ماه. طبری‌مدت ننوشته‌وگوید فرعون‌الاجدع‌ملک مصرباوی حرب کرد واورا اسیر کرد وبمصرفرستاد ویویاقیم پسرش‌را بنشاند.
(۵) بتشدید یا ضبط شده است . (۶) این‌جمله در طبری و ترجمهٔ بلعمی نیست و مقدمات آن هم نیست .

صاحب اقرب الموارد آرد: یاهیاه ، کلمه‌ای است که باآن انسان و چهارپا را می‌خوانند یعنی پیش بیا. در آن مفرد و مثنی وجمع و مذکر و مؤنث یکسان است برای آنکه از اصوات است و بعضی مثنی و جمع مؤنث کنند چنانکه برای مثنی یاهیاهان و برای جمع یاهیاهون و برای مؤنث یاهیاهة بفتح آخر و برای مثنی مؤنث یاهیاهتان و جمع مؤنث یاهیاهات گویند یعنی پیش بیایید . ورجوع به لسان العرب والمعرب جوالیقی شود. ابوحاتم گفته است گمان می‌کنم اصل آن در سریانی «یاهیا شراهیا» باشد.
(از المعرب جوالیقی ص ۳۹۸).

یای . (اِ) نام حرف آخر الفبا : «ی» است . یاء . رجوع به «ی» شود.
— یای معکوس، یای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب . (غیاث اللغات).

یای . (اِ ترکی) کمان تیراندازی. (غیاث اللغات). || موسم تابستانی. (غیاث اللغات). تابستان. فصل دوم از فصول سال پس از بهار و پیش از پائیز.

یای . (اِ) دانش یای یا علم یای، دانش بکار بردن حجر المطر است برای آوردن باران و برف که مغلان دانستندی. قام. (یادداشت مؤلف): قنقلی در میان ایشان بود که علم یای یعنی استعمال حجرالمطر ، نیک دانستی فرمود که آغاز یای نهاد و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانیها در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند و تا سه شبان روز از پشت اسب جدا نشوند و قنقلی بکار یای مشغول شد...
(جهانگشای جوینی).
— یای گرفتن، عمل حجرالمطر کردن . (یادداشت مؤلف) :
یایچی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمد. (جهانگشای جوینی). ورجوع به حجر المطر شود.

یایچی. (ص نسبی) منسوب به یای. آنکه عمل یای (قام) داند . آنکه عمل حجرالمطر داند:
یایچی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی).

یایچی . (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۲۸۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری بخش. دارای ۳۶۸ تن سکنه و آب آن از رودخانه هرکلان است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یایچی . (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری اردبیل. راه آن شوسه و آب آن از چشمه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یایچی . (اِخ) دهی است از دهستان به‌به جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری سیه‌چشمه . دارای ۲۲ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یای‌شهر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از صوفی چای است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یایلاغ . (اِ، ترکی) جایی که تابستان در آن اقامت کنند . منطقهٔ خوش آب وهوا که بهنگام تابستان بدانجا روند. ییلاق: چون هوا گرم شد سلطان ازاوچه عزم یایلاغ کوه جود وبلاله ورکاله کرد . (جهانگشای جوینی). و در آن مدت که از یایلاغ مواکب میمون در جنبش آمد فرمان شد تا تمامت مغنیان را باملاحان موقوف کردند. (جهانگشای جوینی).
غازان را بفرزندی بشما می‌سپارم و باوق بخشی ختایی نیز باشما باشد وباسالجوق بهم بیایلاغ دماوند روید . (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۰).
پادشاه اسلام از اسدآباد برعزم یایلاغ الاتاغ حرکت فرمود. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۱).
غره ذی الحجه زفاف قتلغ شاه نویان بود با ایل قتلغ دختر گیخاتو ودر آن یایلاغ جمعی مقربان... کنگاجی کرده بودند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۳۴).
لاجرم تمامت گله‌های مغول که در یایلاغ و قشلاق می‌بستند می‌گرفتند و برمی‌نشستند . (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۷۱) . پادشاه اسلام... فرمان دادتا در هر ولایتی ازقشلاق ویایلاغ بهنگام ارتفاع در انبار ریزند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۱).
مصلحت درآن است که از ممالک وولایاتی که برراه گذر لشکر و یایلاغ وقشلاق ایشان افتاده ... تمامت باقطاع بلشکر دهیم .
(تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۲) .

یایلاق. (ترکی، اِ) یایلاغ. جای تابستانی. ییلاق: تایایلاق وقشلاق شمابسیار گردد. (رشیدی).
و چون از آن گریوه می‌گذرند همه صحرای مرغزار و یایلاق است . (جامع التواریخ رشیدی). برکنار آمویه وبادغیس وشبورغان قشلاق و یایلاق می‌کردند . (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۶). لشکرهای عراق وآذربایجان را اجازت انصراف فرمودو یایلاق درشترکوه کرد. (تاریخ مبارک غازانی). بفیروزکوه بیرون آمد و بدماوند یایلاق کردند . (تاریخ مبارک غازانی) . و از اینجا بسرعت تمام روانه گشته بپای دماوند راند و آنجا منتظر جواب بایدو بنشست و موسم یایلاق در آن حدود گذرانید. (تاریخ مبارک غازانی).
بوقت عزیمت به یایلاق و قشلاق ساوریها زیادت از آش می نهادند . (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۲۸).
— یایلاق کردن، به یایلاق رفتن و تابستان در آنجا گذراندن :
شهزاده انبارجی ولشکرهای عراق وآذربایجان را اجازت انصراف فرمود یایلاق درشترکوه کرد . (تاریخ غازانی ص ۳۶) . وبراه سلطان میدان بفیروز کوه بیرون آمد و بدماوند یایلاق کردند . (تاریخ غازانی ص ۴۱) .
— قشلاق و یایلاق کردن، بقشلاق و یایلاق رفتن و زمستان را در قشلاق و تابستان را در یایلاق گذراندن :
و همچنین لشکری که باپسر او ساربان برکنار آمویه و باد غیس و شبورغان قشلاق و یایلاق میکردند. (تاریخ غازانی ص ۲۶).

یایلا قمیشی . (حامص ترکی) ظاهراً به معنی ییلاق کردن است.
— یا یلاقمیشی کردن ، اقامت کردن در محل تابستانی : درشهور سنهٔ اثنین وخمسین و ستمائة در آن حدود یایلاقمیشی کردند . (رشیدی). ورجوع به یایلامیشی شود.

یایلامیشی. (حامص ترکی) یایلاقمیشی: یاسا فرموده بود که هیچ آفریده از لشکریان وغیر هم چهارپای در زرع و باغ مردم نکنند و قطعاً غله نخورانند و در ولایات خرابی نکنند و رعایا را زور نرسانند و با جماعت قزاونه که در حدود جام گذاشته بودند از رادکان بشترکوه حرکت فرمودند تا آنجا یایلامیشی کند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۲).
چون بهار سنهٔ تسع و ثمانین درآمد درحدود رادکان و خبوشان و شترکوه یایلامیشی کردند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۳) .
و بهار بجانب دماوند حرکت فرمودو براه چهار دیه بیرون آمده یکماهی در دامغان توقف نمود و از آنجا براه سلطان میدان بفیروزکوه بیرون آمد ودر دماوند یایلامیشی کردند . (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۱) .
و از آنجا متوجه دماوند گشت وآن تابستان آنجا یایلامیشی کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۶۸).

یاین . [ ] (اِ) قسمی ماهی (۱) (یادداشت بخط مؤلف).

یایی . (اِ) یائی. بیمار وناخوش وناچاق . (برهان)(۲).

یأسة . [یَ ءَ سَ] (ع مص) نومید گردیدن وبریدن امید را. (ازاقرب الموارد). (از منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) .

یأسة . [یَ ءْ سَ] (ع اِ) نومیدی . خلاف رجا . یأس (ازمنتهی الارب) . (از متن اللغة). یأس . (ناظم الاطباء).

یأفیف. [یَ] (ع اِ) ج ِ یأفوف. رجوع به یأفوف شود .

یأجوج . [یَ] (ع اِ) کسی که آتش بر افروزد . (آنندراج). و رجوع به یأجوج و مأجوج شود .

یأجوج و مأجوج . [یَ جُ مَ] (اِخ) نوعی ازخلقند ، کسائی مهموزنمی داندهردو را الف زاید می گوید مشتق از یجج ومجج و در قراءت رؤبة آجوج به مدهمزه و مأجوج بسکون همزه آمده وابومعاذ ماجوج رایمجوج گفته . . . (آنندراج). دوقبیله اند از خلق خدای تعالی و درحدیث آمده است که خلق ده جزءاند نه جزء آنها یأجوج و مأجوج باشند . این دوکلمه اعجمی است خواندن وضبط آنهابهمزه وبی همزه هردو آمده است. آنان که بی همزه آرند الف را در هر دو زایده می شمارند و گویند اصل آنها «یجج و مجج» است . این دوکلمه غیر منصرف باشند . رؤبه گوید :

لوان یأجوج و مأجوج معا
و عادعادواستجاشواتبعا...

(از تاج العروس). گویند یأجوج ومأجوج از نسل ماغوغ بن یافث بن نوح اندو بقول بعضی از نسل کومر بن یافث. (صبح الاعشی ذیل نسب عجم ص ۳۷۱). برخی گفته اند یأجوج و مأجوج مشتق از اجیج است بمعنی زبانه کشیدن آتش. و گفته اند دو کلمهٔ اعجمی باشند و دو امت بزرگند از ترک . (از اقرب الموارد). یأجوج و مأجوج دوگروهند که ذوالقرنین برایشان سد بست . (دهار) . نسناس. (منتهی الارب). گفته اند که یأجوج و مأجوج پسران یافث بن نوح اند و آنان دو قبیله از مردمند . تلفظ آنها هم باهمزه وهم بی همزه آمده است ودولفظ مزبورعجمی هستند ولی اشتقاق نظیر چنین کلماتی در سخن تازی از «اجت النار» و از «ماء اجاج» است و ماء اجاج آبی است بسیار شور و سوزان بسبب شوری آن و بنابر این بروزن «یفعول» و «مفعول» باشند و هم رواست که آنهارابر وزن «فاعول» فرض کنیم و این در صورتی که دو نام مذکور را عربی بپنداریم و گرنه لغت عجمی ازعربی اشتقاق نمی یابد. از شعبی روایت کرده اند که وی گفته است ذوالقرنین به ناحیهٔ یأجوج و مأجوج رهسپار شد و در آنجا مردمانی را دید که دارای مویهای سرخ و سپید و چشمان ازرق بودند و گروهی بسیار از این قوم نزد وی گرد آمدند و گفتند ای پادشاه پیروزمند درپشت این کوه اقوامی باشند که جز خدای کسی شمارهٔ آنان نداند ، آنها شهرهای ما را ویران می سازند و میوه ها و کشتهای مارامی خورند. ذوالقرنین گفت این اقوام برچه صفتی باشند گفتند مردمی کوتاه قد اصلع و دارای چهره های پهن اند. پرسید آنها چند صنفند ! گفتند اقوامی بیشمارند که جز خدای کس شمارهٔ آنان نداند . گفت نامهای آنان چیست گفتند : آنان که بما نزدیکند ، شش قبیله اند بدین نامها : یأجوج ، مأجوج ، تاویل ، تاریس . منسک ، وکماری . . . ولی قبائلی که از مادورند ماآنها را نمی شناسیم و راهی بسوی آنان نداریم . آیا ممکن است بر ما خراجی بنهی و ما آن را بگزاریم و بدان سدی برآنان ببندی و مارا از گزند آنها حفظ کنی ! ذوالقرنین گفت خوراک آنان چیست گفتند در هرسال دریا دوماهی بسوی آنان می اندازد که میان سر هرماهی تا دم آن ده روز یا بیشتر راه است . ذوالقرنین گفت آنچه خدای مرا تمکین داده استدر آن بهتر است. شما مرا بقوتی یاری دهید هر یک از شما آنچه می توانید بپردازید تا آن را در راه بستن سد صرف کنم . آنها پذیرفتند . آنگاه ذوالقرنین فرمان داد مقداری آهن آوردند، سپس دستور داد آهنها را بگدازند و از آن خشتهای بزرگ بزنند سپس فرمان داد مس بیاورند و آنها را هم ذوب کنند و از آن ملاطی برای آن خشتها آماده سازند. سرانجام دره را برآوردند و آن را بادوقلهٔ کوه برابر ساختند و شبیه به دربسته ای شد . (از معجم البلدان یاقوت ذیل سد یأجوج ومأجوج) . در قرآن کریم آمده است : قالوا یاذوالقرنین انّ یأجوج و مأجوج مفسدونَ فی الارض فهل نجعلُ لکَ خرجاً ان تجعل بیننا وبینهم سداً . (سورهٔ کهف آیهٔ ۹۳) ، گفتندای ذوالقرنین بتحقیق یأجوج و مأجوج فساد - کنندگانند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را برآنکه گردانی میان ما و میان آنها سدی را . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۴۴).ابوالفتوح درتفسیر آیهٔ مزبور نویسد آنگه روی به میانه نهاد (اسکندر) که یأجوج و مأجوج و انس درو بودند. دربعضی برسیدبجماعتی مردمان مصلح. او را گفتند ای ذوالقرنین پس در این کوه ، خدای را خلقی هستند که به آدمیان نمانند . مانند بهائم گیاه می خورند و چون سباع وحوش را می درند و هر چه در زمین بجنبد از جانور می خورند وهیچ خلقی نیست خدای را که آن زیادت می پذیرد که ایشان. اگر مدتی بر آید و ایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هروقت مامنتظر می باشیم که بهبالای این کوه برآیند ... ما خراجی برخود بنهیم که بتو می گزاریم تا در میان ما و ایشان سدی کنی ... گفت :

---

(۱) Silure.

(۲) رشیدی نویسد : «یائی . درفرهنگ جهانگیری به معنی بیمارست . منوچهری گوید :
گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون   ور چه بزمین در شد چون مردم یائی » . ولی بجای یائی در دیوان منوچهری چاپ دبیر سیاقی ص۸۳ و چاپ کازیمیرسکی ص ۱۱۲ « مردم مائی آمده» . کازیمیرسکی مصرع اخیر را چنین ترجمه کرده :
qu' il disparût sous terre, comme un homme d'entre nous. (کازیمیرسکی ۲۳۵) و درشرح آن نوشته(ص ۳۸۲) : من صفت « مائی » را که پس از مردم آمده بمعنی «آبی» (aquatique) نمی دانم» . بعضی مائی را مراد «ماهی دشت» (موضعی بکرمانشاه) پنداشته اند . اماصحیح همان « مردم مائی » بمعنی مردم آبی است ، زیرا منوچهری در مدح مسعود بن محمود غزنوی گوید (دیوان ص۸۳) .
امروز کیابوسه دهد برلب دریا   کزدست شهنشاه بد ویافت رهایی   سالار سپاهان چوملک شد بسپاهان   برشد بهوا همچویکی مرغ هوایی
گرچه بهوابرشد چون مرغ همیدون   ور چه بزمین درشد چون مردم مایی.   فرزند بدرگاه فرستاد وهمی داد بربندگی خویش بیکباره
گوایی مراد از کیا « باکالیجار » خال منوچهر بن قابوس است و منظور از « سالار سپاهان » علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیارمعروف به ابن کاکویه است. در بیت سوم ، مصراع اول «بهوا برشد چون مرغ» مربوط به مصراع دوم بیت دوم است ومصرع دوم بیت سوم ناظر بمصراع اول بیت اول . علاءالدوله پسرخود فرامرز را بگروگان بدرگاه مسعود فرستاد (ازسوی دیگر باکالیجارهم که نخست یک پسرش در غزنین بگروگان بود پس از شکست مسعود فرزند دیگر خود را بعذر خواهی نزد او فرستاد) . رجوع به دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی تعلیقات ص۲۰۳ -۲۰۵ شود. پس «یایی» (در بعض نسخ برهان) و«یائی» مصحف «مایی» (مائی) است (نقل از حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین ج ۴ ص ۲۴۲۳ ۲۴۲۴) .

... آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید بقوتی تامن‌از میان شما سدی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی ومس چندان که توانید جمع کنید . آن را جمع کردند چندانکه اوگفت آنگه گفت من بروم و یک‌بار ایشان را بنگرم ، ببالای کوه برآمدودرنگرید گروهی را دید بر یک شکل نرو ماده بقد نیم‌مرد و بهری بود . امیر المؤمنین علیه السلام گفت بالای ایشان یک بدست بیش نیست وبهری از ایشان درازند و ایشان دندان و چنگال دارند چنانکه سباع . چون چیزی خورند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد که نشخوارکند یا ستور که‌علف خورندوبمانند چهارپای موی دارند بر اندام و پوشش ایشان موی است از سرما وگرما به آن موی خویشتن‌را پوشیده دارند وگوشهای بزرگ دارند یکی پرموی چون پشم گوسفند ویکی اندك موی، چون‌بخسبندلحاف کنند ودیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد که‌بمیرند الاآنکه هزار فرزند بزایند. چون هزارتمام بزاید بداند که وقت مرگ است اورا . وبوقت ربیع چنانکه مارا باران آید ایشان را از دریا ماهی آید . چندانکه جز خدای حد و اندازهٔ آن نداند ، ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنندتاسال‌دیگرویکدیگر را با آواز کبوترخوانند وآوازبلندشان‌چون بانگ‌گرگ باشد و جفت چنان‌گیرند چون بهائم . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۵۰) . حتی اذا فُتحت یأجوج و مأجوج وهم‌من کل حدب ینسلون. (قرآن کریم‌سورهٔ انبیاء آیه ۹۶): تاچون‌گشوده شود یأجوج مأجوج و آنها ازهربلندی‌می‌شتابند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۵۹). و ابوالفتوح در تفسیر آیه‌نویسد : و فتح‌یأجوج ومأجوج دروقت رجعت باشدبرای آنکه‌عقیب یأجوج و مأجوج صاحب‌الزمان علیه‌السلام که مهدی است بیرون آید و رجعت برای او باشد... تا آنگه که سدیأجوج و مأجوج بگشایند و قصهٔ ایشان رفته‌است. حذیفةبن الیمان گفت رسول علیه‌السلام گفت اول آیتی و علامتی از علامات آخر زمان خروج دجال بودآنگه خروج دابةالارض آنگه خروج یأجوج و مأجوج ، آنگه عیسی علیه‌السلام از آسمان فرود آید و این عند خروج مهدی باشد . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۵۷۲) . در شاهنامه فردوسی‌دروصف یأجوج ومأجوج آمده است :

همه رویهاشان چو روی هیون
زبانها سیه دیده‌هاشان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پراز موی و رخ‌همچونیل
برو سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسبند و یک‌گوش بستر کنند
دگر برتن خویش چادرکنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار
کم و بیش ایشان‌گذشت‌ازشمار
بگردآمدن چون ستوران شوند
تک‌آرند و برسان گوران‌شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش
همان سبز دریا برآید بجوش
چوتنین از آن موج بردارد ابر
هـوا بـر خروشد بسان هژبر
فرو افکند ابر تنین چوکوه
بیایند از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تاسالشان
که آگنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زین سپس خوردنی
بپویند هر سو به آوردنی
چو سرماشود سخت لاغر شوند
به آواز گویی کبوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ
بغرند بـآوازهای بزرگ .
(شاهنامه) .

یا دار سلمی بین دارات العوج
جرت علیها کل ریح سیهوج
هوجاء جاءت من جبال یأجوج
من عن یمین الخط اوسما هیج .
(تاج العروس) .

ز یأجوج و مأجوج خسته‌دلیم
چنان شدکه دلها ز تن‌بگسلیم .
فردوسی .

راست گفتی سپاه یأجوجند
که نه اندازه‌شان پدید و نه مر
فرخی .

فلک مرقلعه و مر باغ او را
بپیروزی برافکندست بنیان
یکی را سد یأجوج‌است دیوار
یکی را روضهٔ خلداست‌بالان.
عنصری (ازلغتنامه اسدی) .

گر مکندر برگذار لشکر یأجوج بر
کرد سد آهنین آن‌بود دستان‌آوری.
عنصری .

پارسیان بحسب مملکتها بهفت کشورقسمت کرده‌اند : نخستین‌کشورهندوان . . . ششم کشور ترك و یأجوج و مأجوج . . . . (التفهیم بیرونی). اقلیم پنجم‌از زمین‌ترکان مشرقی ابتداکند و جای یأجوج اندر سدبسته و برگروههای ترکان و قبیله های معروف‌از آن ایشان بگذرد . (التفهیم بیرونی).دلالت هر برجی برشهرها و ناحیتها ... اسد : ترك به یأجوج و مأجوج و سپری‌شدن آبادانی آنجا . (التفهیم بیرونی).

ز یأجوج ومأجوجمان باك‌نیست
که ما بر سر سد اسکندریم .
ناصرخسرو .

یک فوج قوی لاجرم بدان مرز
از لشکر یأجوج مرزبان است .
ناصرخسرو.

سوراخ شده‌ست سد یأجوج
یکچند حذرکن ای برادر .
ناصرخسرو .

پس این‌کشتی ما برسیدبکوه‌یأجوج ومأجوج یعنی در این حالت اندیشه‌های فاسد و حب دنیا در خیال من می‌گشت و در آن وقت پیش من بودند پریان . یعنی قوت خیال و فکر . و در حکم من بود چشمهٔ مس روان یعنی حکمت . پس بفرمودم پریان‌را ، یعنی قوا را تا بدمیدند در آن مس که آتش‌شد. پس از آن سدی ببستم میان من و یأجوج و مأجوج ، یعنی اندیشه‌های فاسد . (قصةالغربة الغربیه . تألیف شیخ شهاب‌الدین سهروردی چاپ کربن ص ۲۸۶).

مهدی چوبیاید.بشود آفت یأجوج
عیسی چوبیاید برود فتنهٔ دجال .
معزی .

پیش یأجوج نفس خود سد باش
پیش افعیش چون زمرد باش .
سنایی .

از اقصی بلاد روم و . . . تا سد یأجوج و مأجوج وحدوددیارسومنات یک‌تسومسلمان است . . . (کتاب النقض ص۴۹۲).

بشب شهر غوغای یأجوج گیرد
بروزش‌سکندر دهائی نیابی .
(خاقانی ، مصحح دکترسجادی‌ص۴۱۶).

یأجوج ستم گم شد کزپیش چو اسکندر
هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش.
خاقانی.

چون سکندر پس ظلمات‌چه ماندیم کنون
سد خون پیش دو یأجوج بصربربندیم .
خاقانی .

بفرساید ز سوز دولت تو جان‌اسکندر
چه‌باشد جان‌یأجوجی که‌ازآتش‌نفرساید.
خاقانی .

همه شهر یأجوج گیرد دگر شب
که سد زنان را بقائی نیابی .
خاقانی .

اسکندر آمد و در یأجوج درگرفت
عیسی‌رسید و نوبت‌دجال‌درگذشت .
خاقانی .

خصمش به مستی‌آمد ازابلیس‌همچنانک
یأجوج بود نطفهٔ آدم به احتلام .
خاقانی .

لشکر عادند وکلک من‌چوصرصراز‌صریر
نسل‌یأجوجند و نطق من چوصوراندرصدا.
خاقانی .

شش جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث
هفت کشور دیوبسته‌ای سلیمان الامان.
خاقانی.
یأجوج ظلم بینم جز رای روشن او
ازبهر سد انصاف اسکندری ندارم.
خاقانی.
سوی میمنه رومی و بربری
چو یأجوج درسد اسکندری.
نظامی.
اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یأجوج شد لشکرت
نظامی.
گروهی در آن دشت یأجوج نام
چو ما آدمیزاده و دیو فام.
نظامی.
دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت
عدل‌توحصن‌حصین‌چون‌کوه‌خاراساخته.
مبارکشاه غزنوی.
کردی ز مرگ سدی یأجوج فتنه را
آری بلند پایه‌تر از صدسکندری.
محمدبن علی‌کاشانی (از لباب الالباب ج ۱ ص۱۸۷).
که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک.
سعدی.
سکندر بدیوار روئین و سنگ
بکرد ازجهان‌راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زر است
نه روئین چو دیوار اسکندراست.
سعدی.
وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
چو یأجوج بگذشتم از سدسنگی.
سعدی (خواتیم).
مملکت وقتی شود ایمن که از پولادتیغ
پیش یأجوج بلاسدی کشی اسکندری.
سلمان‌ساوجی.
یأجوج‌حادثات جهان‌را چه اعتبار
بامن‌که در شکوه‌چوسد سکندرم.
(از تذکرهٔ دولتشاه).
یک طرف یأجوج ظلم‌ویک‌طرف‌ملک‌امان
تیغ شه را در میان سد سکندر کرده‌اند.
قنبری نیشابوری.
چاره در دفع خواطر صحبت‌پیراست وبس
رخنه بر یأجوج بستن خاصهٔ‌اسکندراست.
جامی.
علیشاه با غوای معاندین فی قلوبهم مرض متوجه‌این دشت پرخطر گشته‌باجماعت‌مذکور که یأجوج و مأجوج مفسدون فی‌الارض‌اند معرکه آرا گردد علی‌الغفله با سپاه نصرت پناه بسروقت آنها رسید.
(مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲).
ورجوع به ذوالقرنین در همین‌لغت‌نامه‌شود.

یأجوج. [یَ] (اِخ) یأجوج یا گگ بعقیدهٔ برخی از مورخان ارمنی سر زمینی در ارمنستان بوده است:
ارشک‌اول(پادشاه ارمنستان)ازپدرش‌پیروی کرد و با اهالی پنت جنگید ... در این‌وقت اختلالی بزرگ در گردنه‌های کوه قفقاز در صفحهٔ بلغارها پدید آمد و مردمانی زیاد به مملکت (ارمنستان) مهاجرت کرده در جنوب گگ (یأجوج) درصفحات‌حاصلخیز برای‌مدتی‌برقرارشدند... (تاریخ‌ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۵۷۸).

یأس. [یَ] (ع اِ) (۱) نومیدی خلاف رجا. (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناامیدی. بی امیدی. نمیدی. قنوط. حرمان: طالبان او لباس یأس در پوشیدند و طمع از او بریدند. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی).
یاسمین‌خندان‌وخوش‌زان است کزمن‌غافل‌است
یأس من گردیده بودی یاسمین بگریستی.
خاقانی.
— یأس‌آمیز، توأم بایأس: توأم‌باناامیدی.
— آیهٔ یأس بودن، مظهر ناامیدی بودن. جز سخنان ناامیدکننده نگفتن.
— آیهٔ‌یأس خواندن، یک‌باره‌ناامیدکردن.
— الیأس احدی الراحتین، نومیدی دویم آسودگیست. (امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۱):
بهرحق یکبارگی بگذار دین
نفس‌راکالیأس‌احدی‌الراحتین.
مولوی. (امثال وحکم).

یأس. [یَ] (ع‌مص) (۲) نومیدگردیدن. و بریدن امیدرا. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). نومیدشدن. (تاج المصادربیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). امیدداشتن‌وبریدن امید را. (از شرح قاموس): لاییأس من روح‌الله.
|| دانستن و ظاهرشدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). علم. (شرح قاموس) (اقرب الموارد). (۳) ؛ افلم‌ییئس الذین آمنوا. (قرآن‌مجیدسورةالرعدآیة۳۰)، یعنی آیا ندانستند آیشان‌که ایمان آوردند. (از ناظم‌الاطباء).
|| نا زاینده گردیدن ؛ یئست المرأة، نازاینده گردید آن زن. (ازناظم‌الاطباء).

یأس. [یَ ءَ] (ع اِ) بیماری سل. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

یئس. [یَ ءِ] (ع ص)نومید. ناامید. (ناظم‌الاطباء).

یأفوخ. [یَ] (ع اِ) یافوخ. محل التقای استخوان مقدم سر استخوان مؤخر سر و تشتک و جاندانه و یافوخ‌نگویندمگر وقتی‌که صلب و سخت باشد. (ناظم‌الاطباء). جایی از سر کودک که می‌جنبد. (از اقرب‌الموارد). نرمهٔ سرکه درحالت‌شیر-خوارگی متحرک باشد بهندی تالونامند. (غیاث). بلندی پیش‌سر. افراز پیش سر. تارک سر. (از یادداشتهای مؤلف). ج، یوافیخ. (اقرب‌الموارد). ج، یوافیخ و یآفیخ. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به یافوخ شود.

یأفوف. [یَ] (ع ص)یافوف.جبان و ترسو و بددل. (ناظم‌الاطباء). بد دل. (منتهی‌الارب).
|| طعام‌تلخ.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).
|| شتاب رو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) سبک. تیزرو. (ازاقرب‌الموارد).
|| تیزخاطر. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).
|| درمانده؛ سست وضعیف. (منتهی‌الارب).
|| بچه دراج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| آنکه در زبان وی لکنت باشد. (ناظم-الاطباء). ج، یآفیف. (ازاقرب‌الموارد).
و رجوع به یافوف شود.

یأمور. [یَ] (ع اِ) جانورصحرایی. نوعی از بز کوهی. (ناظم‌الاطباء). دابه‌ای است صحرایی یا نوعی ازبزکوهی. (منتهی-الارب). و رجوع به یامور شود.

یأیاء. [یَ ءْ] (ع اِ) آوازیویو. (ازاقرب-الموارد) (آنندراج).
یأیاة. (منتهی‌الارب). رجوع‌به یأیاةشود.

یأیأ. [یَ ءْ یَ ءْ] (ع) اسم‌صوتی‌است که با آن مردم را به گرد آمدن دعوت کنند. (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که در اجتماع و گرد آمدن مردمان گویند. (ناظم-الاطباء). کلمه ای است که جهت گردآمدن گویند. (منتهی الارب) (آنندراج).

یأیاة. [یَ ءْ یَ ءَ] (ع‌مص) آشکار کردن مهربانی خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
|| فراخواندن (ازاقرب‌الموارد) ؛

(۱) در زبان فارسی بصورت یاس (بروزن داس) نیزبکاررفته است. مسعود سعدسلمان در قصیده‌ای به‌مطلع : در تو ای‌گنبد امید و هراس گردش آس هست وگونهٔ آس. گوید : رتبت جاه و کثرت جودش درجهان‌نه‌امل‌گذاشت‌نه‌یاس. (دیوان، ص ۲۹۵).
(۲) از باب سمع و فتح و از باب حسب وضرب شذوذاً. (ناظم‌الاطباء). (۳) به این معنی از باب سمع است فقط. (از ناظم‌الاطباء).

یایابهم، خواند ایشان را . (منتهی‌الارب).
|| یایا گفتن قوم را تا فراهم آیند . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .
|| به‌اشتر لفظ «ای» گفتن تا ایستد . (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

یب . [یَ] (اِ) تیر به زبان سمرقندی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تیر پیکان‌دار. (برهان)(آنندراج). تیر. (جهانگیری)(اوبهی):

ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو یب
کرد فراقت مرا چوزرین ایبب.
منجیک (بنقل از فرهنگ اسدی).

و رجوع به ایبب در همین لغت‌نامه شود .

یب . (ح) این کلمه رمز کتاب التهذیب شیخ طوسی است درنزد فقها. (ازیادداشت مؤلف).

یباب . [یَ] (ع ص) ویران ؛ زمین یباب، یعنی خراب ، ارض یباب ، زمین خراب . (ازاقرب الموارد). گویند یباب خراب واز اتباع نیست چنانکه درصحاح واساس آمده است و هم گویند « دارُهم خراب یباب لاحارس ولاباب» . و حوض یباب ، حوض بی‌آب وتهی . ازسخن جوهری چنین مستفاد میشود که یباب مستقلا استعمال میشود وبرای کلمهٔ ماقبل خود صفت می‌باشد و ازاتباع نیست و صاحب تهذیب گوید : یباب در نزد عرب محلیست که هیچکس در آن نباشد ابن ابی ربیعه گوید :

ماعلی الرسم بالبلیین لوبین رجع السلام اولواجابا
فالی قصر ذی العشیرة فالصالف امسی من الانیس یبابا،

معنی آن خالی است هیچکس درآن نیست . وشمر گوید یباب بمعنی خالی است یعنی چیزی در آن نیست گویند خراب یباب اتباع است برای خراب کمیت گوید :

بیباب من التنائف مرت
لم تمخط به انوف السخال .

و در فقه‌اللغه هم همین رای آمده است . (ازتاج العروس). ویران. (ازمنتهی‌الارب) (زمخشری). بیابان ودشت و ویرانه. (ناظم الاطباء). خراب . (غیاث اللغات) . بی در و دربان. خالی که هیچ درآن نباشد. ناآباد . (یادداشت مؤلف) :

گمان برند که آن جایگاه راحت وامن
شده زدوری تو سربسر یباب وخراب .
ابوالمعالی رازی .

بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
بدست دشمن وخانه شده خراب ویباب.
فرخی .

ای سپرده عنان دل بخطا
تنت آباد ودل خراب ویباب.
ناصرخسرو.

هرچه جز این(۱) شهربیابان شمر
بی‌بر و بی‌آب وخراب ویباب.
ناصرخسرو .

چنین چند کس دیده‌ام کزشراب
فرو رفته ناگه خراب ویباب .
نزاری قهستانی.

صدر ایرانیان نظام‌الدین
عامر عالم خراب ویباب .
سوزنی .

بنای جاه تو آباد باد تا به‌ابد
سرای دولت اعدای توخراب ویباب.
سوزنی .

ای آدم الغیاث که ازبعد این خلف
دارالخلافهٔ تو خراب ویباب شد.
خاقانی .

ز آینهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من
سقف فلک رابصبح کردخراب ویباب.
خاقانی .

چون الف سوزنی نیزهٔ بنیاد کفر
چون‌بر سوزن‌بقهر کرده خراب‌ویباب.
خاقانی .

کزین نشیمن احسان و عدل نگریزم
وگر چه تنگهٔ عمرم شودخراب ویباب.
خاقانی .

همیشه عمرکوته چون حباب است
حسود دلخراب جان یبابش .
رضی‌الدین نیشابوری.

— یباب‌گر، ویران‌وخراب کننده. (آنندراج).

یبات . [یَ] (اِ) این کلمه در برخی از فرهنگها ازجمله در رشیدی و برهان و آنندراج وجهانگیری‌وشعوری وجزآنها بمعنی خراب‌آمده‌است مرحوم دهخدامؤلف لغت‌نامه دریادداشتی نوشته‌اند : «این کلمه دربرهان قاطع بمعنی خراب آمده است ویقیناً غلط و مصحف یباب است.» دکترمعین در حاشیهٔ برهان قاطع دوبیت زیر مولوی را بنقل از جهانگیری و رشیدی بشاهد نقل کرده‌است:

کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد
زخواب برجهداین خفته بخت‌گویدهات
طرب که‌از تونباشدیبات می‌گذرد
بیارمی که بجان آمدم‌زعشق یبات.

و سپس افزوده‌است که از این بیت معنی منقص و بیهوده استنباط می‌شود و ظاهراً معنی خراب را ازمصحف یباب (عربی) بهمین معنی گرفته‌اند(۲).

یبارک . [ ] (اِخ) دهی است از بخش‌شهریار شهرستان‌طهران واقع‌در ۷۰۰۰ گزی باختر شهریار. دارای ۸۳۸ تن‌سکنه (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یباریج . [یَ] (ع اِ) جِ یبروج . رجوع به یبروج و یبروح شود .

یباریح . [یَ] (ع اِ) جِ یبروح . یباریح السبعة، مردم گیاه‌هفت‌گانه. (یادداشت مؤلف) . رجوع به یبروح شود .

یباس. [یَ] (ع اِ) عورت (منتهی‌الارب) (آنندراج) . فندورة. است.[اِ]. نشیمنگاه. کون. (ازاقرب‌الموارد).
|| رسوایی . (منتهی الارب) .
|| بدی سخت. (منتهی‌الارب).(آنندراج)
|| زن سبکک زشت‌خوی . (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| خشکک ، چنانکه گویند : ا رطب ام یباس . (از اقرب‌الموارد).

یبان . [یَ] (اِ)(۳). بیابان. (آنندراج). بیابان و دشت و ویرانه . (ناظم‌الاطباء) .
|| آدم صحرایی و بیابانی . (آنندراج) .
|| جوالیقی ذیل خباء از موی و پشم مینویسد ابوهلال گفته درفارسی بیان(۳) است که معرب شده است و سپس گفته‌اندخباء. رجوع به المعرب ص ۱۳۴ س ۱۲ شود.

یبانی . [یَ] (ص نسبی) بیابانی . (آنندراج). رجوع به یبان ویباب شود.

یبرو . [ ] (اِ) اسم سریانی بغل است که بفارسی استرگویند . (فهرست مخزن‌الادویه).

یبروج . [یَ](اِ) مصحف یبروح است . (یادداشت لغتنامه).مردم گیاه باشدوبیخ لفاح است و بعضی گویند لفاح میوهٔ یبروج است (برهان) (آنندراج). مهرگیاه. مردم گیاه . منذغوره . منذاغورس . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به یبروح شود .

یبروح . [یَ] (اِ) لغت سریانی و بمعنی ذوصورتین شامل بیخ لفاح جبلی و بری است چنانکه لفاح شامل ثمر اقسام اوست و از مطلق او مراد قسم جبلی است و چون بیخ هرنوع لفاح که بزرگ باشد بشکافند شبیه بدوصورت انسان‌مشاهده‌گردد و او را از این جهت نامیده‌اند . در بیخ لفاح جبلی ادنی مشابهتی بصورت انسان مشاهده‌گردد بخلاف بری‌اوکه بسیار مشابه است .(ازمخزن‌الادویه). در برخی ازکتب گیاهی و دارویی یبروح بصورت مصحف یبروج بکار رفته است . یبروح و آن لفاح وتفاح‌الجن است به‌فارسی شابیزک وشابیرج گویند ونیزبه‌عجمیهٔ اندلس ابلیطه‌ویقص‌وازج نیزگفته شود ونامش‌به یونانی حماتامیلن‌است «اسماءعقارص ۱۷۹ (٤)». لغت‌عربی یبروح

---

(۱) ن.ل: از
(۲) نسخه‌ای ازجهانگیری‌که مرحوم دکترمعین داشته‌اند ظاهراً مغلوط بوده است چه‌این کلمه در شعر مولوی «بیات» است. (دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۴۷۴). (یادداشت لغتنامه).
(۳) ظاهراً مصحف یباب است .
(٤) dûdâîm درعبری (yabruhâ) == (فرانسوی) mandragore, mandragore officinarum «عقار ۱۷۹ ف»

مأخوذ ازسریانی یبروحاست ودر یادداشتهای لغت نامه مترادفات زیر برای این کلمه آمده است: مردم گیا . بیخ لفاح بری. سابیرك. سابیزك . سابیزج . ثمراللفاح. ساسالیوس .مهر گیاه . اصل اللفاح. ذوصورتین. ذوالصورتین. هزار گشای . استرنگ . لکهمنی (۱) یبروح- الصنم . سراج القطرب . تفاح المجانین . سگ شکن . مندغوره. مندراغوره . تفاح- الجن . عبدالسلام . شابیزج . شابیزك : لفظ سریانی بمعنی ذی‌صورتین است و به یونانی مندا غورس و بطیطس نیز نامند و استرج و استرنج معرب استرنگ فارسی است و آن اسم جنس اشیاء زوجیه درخلقت و شامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق مراد جبلی آن است و چون هر نوع لفاحی که بزرگ باشد بشکافند در آن شبیه بدوصورت انسان مشاهده می گردد لهذا آن مسمی باسم یبروح نموده‌اند وبیخ لفاح جبلی اندکی مشابهت بصورت انسان دارد بخلاف بری آن که مشابهت تام دارد و بعضی آن را مختص به سراج القطرب دانسته‌اند. (محیط اعظم». (از حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل یبروج):

بسی نماند که یبروح در زمین ختن
سخن سرای شود چون درختک وقواق.
خاقانی .

لاف ازآن روح توان زد که بچارم فلک است
نی ز یبروح(۲) که در تبت و یغمابینند .
خاقانی .

و رجوع به لفاح و مردم گیا و سابیزك و سابیزج و تفاح الجن شود.

— یبروح السوفار ، یبروح الصنم . (فهرست مخزن الادویه).

یبروحا . [ ] (اِ) بادنجان . (فهرست مخزن الادویه).

یبروح الصنم . [یَ حُ ص ص َ َ ن] (اِ مرکب) بمعنی مردم گیاه وآن بیخ گیاهی است شبیه بمرد و زن بهم پیوسته دستها بر همدیگر حمایل کرده و پاها در هم محکم ساخته . نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده باشد ماده را برعکس آن . هر که او را کنده از زمین جدا کند بمیرد .(آنندراج از شرح خاقانی و غیاث). آن را مهره گیاه (مهر گیاه) و سگ شکن نیز نامند جهت آنکه میان عوام مشهور است که هر که آن راقلع نماید هلاك می گردد و لهذا بعد از خالی- کردن اطراف بیخ آن ریسمانی بدان و گردن سگی می‌بندند و سگ را رم می‌دهند تا بحرکت آن بیخ کنده شود . و گفته‌اند که اصلی ندارد. ونبات آن شبیه بعلیق است که بتر کی کن نامند و بقدرذرعی است وبرگ آن شبیه ببرگ انجیر و باریکتر از آن است و ثمرآن سرخ وبقدرزیتون ودربوشیبه به میعهٔ سائله و گل آن سفید است . گویند درشب می‌درخشد و بیخ آن شبیه به صورت دو انسان باشد روبروی هم. ومستور به لیفهای اشقر شبیه بموی . بخلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور را ندارد . و مادام که سر این صورت را جدا نکنند قوت آن تا شصت سال باقی می‌ماند و گفته‌اند که یبروح بمعنی صنم طبیعی است یعنی نباتی که صورت اوشبیه به انسان باشد. (از مخزن الادویه) . در اصطلاح اطبا قرار یافته برای بیخ لفاح بری و آن را «شاه بیزج» معرب «شاه بیزك» فارسی و نیزبفارسی مردم گیاه وبیخ سگ شکن وبیونانی بطیطس وبهندی لکهمنا لکهمنی(۱) و پترجتی نامند و بالجمله یبروح الصنم بیخ لفاح بری است بشکل دو انسان که روبروی یکدیگر گذاشته باشند و آن را مهر گیاه و سگ شکن نیز نامند ... نبات آن شبیه بعلیق است که بتر کی کن نامند و بقدر یک ذراع وبرگ آن شبیه ببرگ انجیر وباریکتر از آن و ثمر آن سرخ و بقدر زیتون ودربوشیبه به میعهٔ سائله و گل آن سفید وگویند درشب می‌درخشد و بیخ آن شبیه بصورت دوانسان روبروی باهم و لیفهای اشقر شبیه بموی پوشیده بخلاف سایر اقسام بیخ لفاح که لیفهای مذکور را ندارد (محیط اعظم) (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ج ٤ ص ۲٤۲۵):

نقش جوزا چون دو مغز اندریکی جوز ازقیاس
یا دو یبروح الصنم دریک مکان انگیخته .
خاقانی .

جسم بیروح یبروح الصنم مهر فزائی از او فرا گیرد . (درهٔ نادره چاپ دکتر شهیدی ص ۹۱).

یبروح الوقاد . [یَ حُ لْ وَ ق قا] (اِ مرکب) (۳) یبروح صنمی . سراج - القطرب . (دزی ج ۲ ص ۸٤۸) . شجرة- الصنم . سیدة یباریح السبعه. شجرة سلیمان ابن داود . مردم گیاه . مهر گیاه. (یادداشت- مؤلف) . ابن البیطار ذیل سراج القطرب آرد : تمیمی در کتاب مرشد گوید و آن یبروح الوقاد است و آنرا (شجرة الصنم) نامند و این درخت سرور یبروحهای هفتگانه است و هرمس پنداشته است که آن همان درخت سلیمان بن داود است که از آن در زیر نگین انگشتری وی وجود داشته وبوسیله آن شگفتیهایی میساخت وارواح سرکش را رام میکرد وهم او گمان کرده که اسکندر ذوالقرنین درمسیرخود بمغرب و مشرق بسبب این درخت آنهمه تدابیر می‌اندیشید . هرمس گوید و این درخت فرخنده و مبارکست برای هر دردی که بفرزند آدم میرسد از قبیل جن زدگی و دیوانگی و وسواس سودمند است و هم برای کلیهٔ دردهای بزرگ که درباطن جسم انسان عارض میشود مانند فلج و لقوه و صرع و درد جذام و تباهی عقل و بلا و سختی و کثرت نسیان نافع است . و اصل این درخت در زیر زمین جای داردو بصورت بتی ایستاده دارای دودست و دوپاوجمیع اعضای انسانست ولی روئیدنگاه شاخ و برگ ظاهر آن بر فراز زمین است و جایگاه برآمدن آن ازوسط سر آن صنم است و برگ آن مانند برگ علیق است و هم باشیائی که در نزدیک آن باشد مانند درخت و غیره در می‌آویزد و روی آنها پهن میشود و بر آنها بالا میرود. میوه آن سرخ و خوشبوست و بوی آن مانند بوی عسل لبنی است (٤) و جایگاه روییدن آن در کوهها و تاکستانهاست . (از مفردات ابن البیطار).

یبروح صنمی . [یَ حِ صَ نَ] (اِ) یبروح الوقاد . سراج القطرب . (از- دزی ج ۲ ص ۸٤۸). رجوع به یبروح و یبروح الصنم شود .

یبرون . [ ](ع اِ) کهربا (۵) (از دزی ج ۲ ص ۸٤۸).ملح. نمک(٦). (از دزی ج ۲ ص ۸٤۸).

یبرین. [یَ] (اِخ) ریگستانیست نزدیک یمامه که اطراف آن معلوم نیست . و آن را ابرین نیز نامند . (منتهی الارب) (ازاقرب- الموارد).

یبس . [یُ] (ع مص) خشک گردیدن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . خشک شدن پس از تری (ازاقرب الموارد). خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادرزوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی) . ||(اِ) خشکی. (زمخشری). ناروانی(درشکم)، مقابل لین. یبس بودن مزاج ، خشک بودن وعمل نکردن معده . (یادداشت مؤلف) . یبوست. و رجوع به یبوست شود .

یبس . [یَ] (ع ص) گیاه خشک . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || هرگیاه خشک از تره و جز آن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . هرنوع گیاه خشک. (از اقرب الموارد) . || تره‌ای که بهترین آن خشک شده باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || تره ای که چون خشک گردد پراکنده

(۱) در هندی پکهمنی گویند (غیاث) . (۲) ن ل : نه ازاین روح . که دراین صورت شاهد در کلمه مورد بحث نخواهد بود.
(۳) Mandragore. (٤) درختی است که لبنی چون عسل دارد. رجوع به لبن شود. (۵) Ambre jaune. (٦) Succin

شود . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)
(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).
— ییبس الماء ، خوی. (منتهی‌الارب) .
(آنندراج) . عرق . گویند جاءت و علیها
ییبس الماء، یعنی عرق که خشک شده باشد.
(ازاقرب‌الموارد) .

یبس . [یَ] (ع ص) خشک سپس‌تری.
(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج).خشک. یابس.
(ازاقرب‌الموارد).
|| مرداندك نیکی . قلیل‌الخیر . (از اقرب
الموارد) .
|| (مص) خشک شدن پس از تری . (از
اقرب‌الموارد) .

یبس . [یَ بَ] (ع ص) خشک اصلی
که گاهی ترنگردیده باشد و گویند جای تر
که خشک شود . ومنه قوله تعالی : فاضرب
لهم طریقاً فی البحریبساً . (منتهی‌الارب)
(آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
|| امرأة یبس،زن‌بی‌خیر که‌هیچ‌نیاید ازوی.
(منتهی‌الارب) (آنندراج). زنی که از وی
خیری نیاید (ازاقرب‌الموارد) .
|| شاةیبس. گوسفندبی‌شیر. (منتهی الارب)
(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

یبس . [یُ ب بَ] (ع اِ) ج یابس .
(ذیل اقرب الموارد) . رجوع به یابس‌شود.

یبس . [یَ بِ] (ع ص) خشک پس‌از
تری . (از اقرب الموارد) خشک .
(منتهی‌الارب).

یبست. [یَ بَ] (اِ) گیاهی‌باشدصحرایی
شبیه باسفناج وآن‌را در آشها کنند و بعربی
غملول‌خوانند.(برهان)(آنندراج).برغست :
چنان است کارم تباه و تبست
که‌نبودمراقانخورش‌جزیبست .
فریداحول (ازجهانگیری).

یبغو. [یَ] (اِخ) نام‌عام‌امرای‌طخارستان،
مشرق‌بلخ.(یادداشت‌مؤلف). || حاکم‌خلخ.
|| پادشاه ترک (ازاخبارالدولةالسلجوقیه).
پادشاه ترکستان . صورت‌های دیگراین کلمه
پیغو وبیغووجبغواست . ورجوع به‌پیغوشود.

یبغو . [یَ] (اخ) برادر طغرل‌مؤسس
سلسلهٔ سلجوقیان وداود است واین سه‌پسران
میکال بن سلجوق‌اند. بعد از مرگ سلجوق
پسرش میکائیل با ترکمانان . . . به جهاد
پرداخت ولی در این مجاهدات بقتل رسید
و از او سه پسر ماند یبغو یا جبغو و جغری
(= داود) وطغرل (= محمد).(ازتاریخ‌
ایران تألیف عباس‌اقبال ص۳۰۸). ورجوع
به تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض شود .

یبنئیل . [یَ نَ] (اِخ) (به معنی
خداوند بنا می‌کند) شهری در یهوداکه یبنه
نیز خوانده شده است. درزمان‌جنگ‌مکابیان
مشهور بود ویوسیفس آن‌رایمنیا نامید. (از
قاموس کتاب‌مقدس).

یبنوت . [یَ] (ع اِ) درخت کوکنار .
(آنندراج از تاج و مؤید الفضلاء) .

یبنی . [یُ نا] (اِخ) موضعی است‌در
شام وآن‌را اُبنی‌نیزگویند. (منتهی‌الارب).

یبوره . [ ] (اِخ) یابرة . رجوع
به یابرة شود.

یبوس. [ ] (اِخ)(به‌معنی‌خرمن‌یاجای
کوبیدن غله) اسم کنعانی اورشلیم است .
(قاموس کتاب مقدس).
|| در مواردی دیگر درکتاب مقدس احتمالا
اسم مردی از خانوادهٔ کنعان بن حام باشد.
(از قاموس کتاب مقدس) . و رجوع به
یبوسیان شود.

یبوست . [یُ سَ] (اِ، مأخوذازتازی)
خشکی وعدم تری . (ناظم الاطباء). خشکی.
(غیاث‌اللغات) (السامی) :
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست .
مولوی .
|| ضمور و لاغری . (ناظم‌الاطباء) .
|| ناروانی (درشکم) . بستگی در شکم .
مقابل لینت.
— یبوست معده، اجابت‌نکردن‌آن،قبض‌آن.

یبوسة . [یُ سَ] (ع اِ) خشکی .
(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج) .
ضد رطوبت . (ازاقرب‌الموارد) .
|| در اصطلاح فلسفهٔ قدیم کیفیتی است
که صعوبت تشکل و تفرق و اتصال را در
جسم موجب می‌شود. (ازتعریفات‌جرجانی)
(ازاقرب‌الموارد).یکی‌ازکیفیات اربعهٔ اول
است واز‌عناصراربعه خاك باردویابس‌است.
گروهی گفته‌اند : اصول یوابس چهاراست :
باردیابس (سرد خشک) که زمین باشد ،
باردرطب (سردتر) که آب باشد، حاررطب
(گرم‌تر) کههواباشد وحاریابس(گرم‌خشک)
که آتش باشد . وبالجمله یبوست قبول شکل
و ترك آن است با دشواری . (از فرهنگ
علوم عقلی دکترسجادی). ورجوع به‌حکمت
اشراق ص۲۰۰ و مجموعهٔ دوم مصنفات
شیخ اشراق ص ۱۸۸ - ۱۸۹ و کشاف
اصطلاحات‌الفنون شود .

یبوسیان . [ ] (اِخ) اسم‌طایفه‌ای
از کنعانیان است که در کوهستان حوالی
اورشلیم سکونت میداشتند واسرائیلیان بهلاك
نمودن ایشان مأمور بودند و با جمعی از
پادشاهان بر ضد جبون همدست گردیدند
لکن در حضور یوشع شکست‌خورده‌شهریار
ایشان ادونی صادق مقتول گشت . از آن
پس باقی یبوسیان با یابین پادشاه حاصور
بر ضد یوشع متحد گشتند و لکن هزیمت و
پراکنده گشتند . اما یبوسیان اورشلیم‌همگی
از اورشلیم اخراج نشدند بلکه با بنی‌یهودا
و بنی یامین سکونت ورزیدند و با وجودی
که داود قلعهٔ ایشان را گرفته‌بود ایشان را
اخراج ننمود وسلیمان سایریبوسیان‌راخراج
گزار نمود و بعضی از یبوسیان تا بعد از
مراجعت از اسیری بابل در اورشلیم باقی
ماندند . (از قاموس کتاب‌مقدس).

یبه . [یَ بِ] (اِ) زیان و نقصان و
ضرر و خسارت . (ناظم‌الاطباء) .

یپرم. [یِ رِ] (اِ خ) یفرم‌خان‌ارمنی ،
درحدود سالهای ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹ میلادی
درروستای بارسون ازتوابع‌گنجه درخانوادهٔ
کارگر تنگدستی زاده شد. تحصیلات‌منظمی
نکرد در ۱۶ سالگی با توطئه گران مسلح
آشناشد . بسال ۱۸۸۷ هنگامی که باتفاق
یکدستهٔ ۲۵ نفری می‌خواست به‌خاك‌عثمانی
بگریزد درمرز گرفتار مرزداران روسی شد
و به سیبری تبعید گردید . پس از آن که
سه سال در سیبری بود با سه‌تن از دوستانش
از آنجا فرار کرد. چندی‌به‌ژاپن رفت وسپس
بطور مخفی به ارمنستان مراجعت کرد و به
عضویت حزب داشناکسیون (۱) در آمد و
به عنوان معلم ورزش در قراجه داغ اقامت
گزید و سپس بتبریز رفت (۱۳۱۷ ق .)
(۱۹۰۱ م) و از آنجابه‌گیلان عزیمت‌نمود
و در جزء سپاهیان محمدولیخان‌سپهداراعظم
برای گرفتن تهران بهمراه وی از رشت به
تهران رهسپار شد و پس‌از فتح تهران‌وخلع
محمد علی‌شاه به ریاست پلیس منصوب شد
ودراردوئی که‌بسردگی جعفرقلی خان سردار
بهادر (سرداراسعد) مرکب از دویست نفر
بختیاری برای رفع یاغیان به آذربایجان
فرستاده می‌شد یپرم نیز سرکردگی پنجاه
مجاهد را بر عهده داشت . یپرم در جنگ
با یاغیان رشادت بسیار از خود نشان داد.
یپرم به‌سال ۱۳۳۰ ه . ق (۱۲۹۱ ه . ش)
درجنگی که‌باسالارالدوله وهواخواهان اودر
نواحی غرب درگرفت کشته شد و جنازه‌اش
را باتشریفات به تهران آوردند و درمدرسهٔ

(۱) داشناکسیون حزبی تندرو وانقلابی بود که بوسیلهٔ گروهی از جوانان بی‌باك و ازجان‌گذشته ارمنی بطور سری تشکیل شده بود . هدف
این حزب ظاهراً بدست آوردن استقلال ارمنستان بود .

ارامنه(داویدیان واقع درخیابان‌قوام السلطنه) مدفون گردید . (از شرح حال رجال ایران



یپرم خان

تألیف بامداد ج ٤ ص ٤٧٥) .
مؤلف لغت‌نامه در یادداشتهای خود دربارهٔ این‌مرد نوشته است : «مردی آزادی‌خواه، شجاع ، بیغرض ، بلندنظر ، باقیافه باز و روشن ودلکش ومردانه‌بود . این‌مرد بالتمام یک مرد مسلکی بود که جز پیشرفت آزادی بهیچ چیز از مال و جاه بستگی نداشت . در شجاعت مثل اعلی بود . متین و باحزم‌بود، صفای دل او از قیافهٔ باز و روشن‌وچشمان راستگوی او خوانده می‌شد». و نیز رجوع به تاریخ مشروطیت ایران تألیف مرحوم کسروی شود .

یپغو . [یَ] (اِ) یبغو . جبغو. پیغو . رجوع به پیغو و یبغو شود.

یپنلو. [یَ پَ] (اِ ، مأخوذ از ترکی) مقامی که از هر شهروده اسباب و غله وغیره برای فروختن بدانجا آرند بهندی آن را مندی و گنج گویند. (لطائف‌ازآنندراج). موضعی که‌امتعه‌و اقمشه از هر شهری‌بدانجا آرند . (یادداشت مؤلف) :

شد یپنلو مرورا دارالرباح
وان‌دگر را ازغمی دارالجناح
بحر جان افزای و بحر پرحرج
در میان هردو بحر این لب‌مرج
چون یپنلو در میان شهرها
از نواحی آمد آنجا بهرها .
مولوی (۱).
زان یپنلو هرکه بازرگان‌تر است
برسر وبر قلبها دیده ور است .
مولوی .

|| متاع و کالا . (جهانگیری) . متاع . (رشیدی) (آنندراج) .

|| قافله. (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج). کاروان قافله . (ناظم‌الاطباء).

|| سوداگری وتجارت . (ناظم الاطباء) .

یت. [یَ یَ] (ع) درعربی جزءمؤخرمصدر صناعی‌اسمی(۲)است یعنی‌مصدری که‌باآن‌یاء نسبت‌وتاء تأنیث (= یت) آمده باشد مانند مالکیت . مرغوبیت. انسانیت . معروفیت. حرّیت . ماهیت . (از کلمات فارسی نیز مصدرصناعی درست می کنند مانند وثیت . خوبیت . اما ادبا بکار بردن این کلمات رادرست نمی‌دانند).

یت . [یِ] (اِ) (۳) نوعی از نواعم در دریاهای گرم . (یادداشت مؤلف) .

یت . [یَ] (ضمیر) ضمیر متصل بمعنی «ا ت» که پس ازاسمهایی که بالف و یا واو تمام شده باشند در می‌آورند مانند عصایت وگیسویت. (ناظم الاطباء) . اما این قول اساس علمی ندارد . و ضمیر منحصراًهمان «ت» است .

یتا . [یُ] (اِ) نام حرف نهم است از حروف یونانی و صورت آن این است(ι) و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر نهم باشد . (یادداشت مؤلف) . یوطا . (ابن‌الندیم) . و رجوع به یوطا شود .

یتائم . [یَ ءِ] (اِخ) چند ریگ توده است جدا از یکدیگر و گفته‌اند کوهی است . (از قاموس‌بنقل اقرب الموارد) .

یتاغ . [یَ] (اِ، ترکی) یتاق . رجوع به یتاق شود.

یتاق . [یَ یا یُ] (اِ ، ترکی) پاس و پاس داشتن و محافظت‌کردن . (برهان) (سروری) . پاسبانی یعنی چوکی . (غیاث‌اللغات) . پاسبانی و پاسداشتن یعنی‌چوکی. (آنندراج) . پاس وحفظ. (ناظم الاطباء) :
اینک‌خان چون این جواب شنید مستعدکار شد و تیرهای یتاق با قطار ممالک‌و مسالک و منازل احیای ترک و قبایل حشم خوش [ظ : خویش] بفرستاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی). معلوم کرده‌بودندکه‌چند مرد به‌یتاق رفتندی وجایگاه گروهی پدیدار بودی . (سیرالملوک).

خردم یزک فرستد بوثاق خیلتاشی
ادبم طلایه دارد بیتاق پاسبانی .
نظامی .
سرعت برق این براق تراست
برنشین‌کامشب این یتاق تراست
نظامی .
چونکه تیر یتاقت آوردم
بجنیبت براقت آوردم
نظامی .

مریخ ملازم یتاقت
موکب‌روکمترین‌غلامت .
نظامی .
چومهدی گر چه شد مغرب وثاقش
گذشت از سرحد مشرق یتاقش .
نظامی .
تو مست شراب ناز و مارا
بیداری کشت در یتاقت .
سعدی (ازآنندراج).
حریم حشمت و جاهش زحفظ‌مستغنی‌است
که حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق .
رفیع‌الدین‌لنبانی .

— یتاقدار، پاسبان وچوکیدار. (آنندراج). پاسبان و نگاهبان و محافظ و نگاهدارنده . (ناظم‌الاطباء) :
پاس شب را زخیلخانهٔ خاص
تویی امشب یتاقدار خلاص .
نظامی .

— یتاقداشتن،پاسبانی کردن کشیک کشیدن :
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
بر در باغ داشتند یتاق.
نظامی .

— یتاقداری ، حفظ و پاسبانی :
اوخفته چوشاه در عماری
ویشان همه در یتاقداری .
نظامی .

— یتاقداری‌کردن،حفظ وپاسبانی‌کردن :
چند سالم یتاقداری کرد
راست‌بازی‌وراستکاری کرد.
نظامی .

— یتاق‌کردن، پاس‌داشتن ومحافظت‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

— یتاقی ، پاسبان و نگهدارنده ومحافظت کننده . (برهان) . پاسبان و نگهدارنده . (آنندراج). پاسبان‌وچوکیدا ر.(رشیدی). پاسبان و نگاهبان و محافظ ونگاهدارنده . یتاقدار . (ازناظم الاطباء) :
برون شد یزک‌دار دشمن‌شناس
یتاقی کمر بست برجای‌پاس .
نظامی .
بخواب ناز شه باترک نوشاد
زهندوی یتاقی کی کند یاد .
خسروانی(ازرشیدی).

یتامی . [یَ ما] (ع اِ) ج ، یتیم (اقرب‌الموارد) . (دهار) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ایتام . یتمه [یَ تَ مَ] . میتمة [مَ یْ تَ مَ]. یتائم. (از‌اقرب‌الموارد) . یتیمان : ولدان یتامی‌یکسر دست بی‌پدری برسر. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی). و رجوع به یتیم شود.

(۱) درجهانگیری‌این‌ابیات‌برای معنی(متاع‌وکالا) شاهدآمده است. (۲) اسم‌درمفهوم‌صرف عربی‌نه درمفهوم‌دستور زبان فارسی. (۳) Yet.

یترون. [یَ] (اِخ) یثرون(۱). (به‌معنی فضل او) کاهن یا امیر مدیان و پدرزن موسی. (سفر خروج ۲ : ۱۸) (قاموس کتاب مقدس).

یتزب. [یَ تَ زَ] (اِخ) نام موضعی در یمامه. (ناظم‌الاطباء).

یتفق. [یَ تَ تَ فِ] (ع، فعل) افتد؛ تد یتفق، گاه افتد. گاه اتفاق افتد. (درفارسی چون قید زمان به کار رود) گاه‌گاه. (یادداشت مؤلف).

یتم. [یُ] (ع اِ) یکتایی وانفراد. (ازناظم‌الاطباء). انفراد (ازاقرب الموارد). یکتائی (منتهی‌الارب) (آنندراج).

|| بی‌پدری مرد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). بی پدری در انسان و بیمادری در بهائم. (از اقرب الموارد). بی‌مادری‌درستور. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). بی‌پدر شدن مردم. بی‌مادر شدن چهارپای. (دهار).

یتم. [یُ] (ع مص) (۲) یکتا و فرد گردیدن و یتیم شدن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) (آنندراج). یتم [یُ]. بی پدر شدن مردم و بی‌مادر شدن چهارپای (دهار). (ازتاج‌المصادر بیهقی). یتیم‌شدن. (منتهی‌الارب). و رجوع به‌یتم [یُ] شود.

یتم. [یَ] (ع اِ) اندوه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) هم و اندوه. (ناظم‌الاطباء). هم. (ازاقرب‌الموارد). غم.

|| انفراد و یکتائی. (ناظم‌الاطباء).

|| بی‌مادری‌ستور. (ناظم‌الاطباء).

یتم. [یَ تَ] (ع مص) کوتاه شدن و سست گردیدن. (از منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

|| مانده‌گشتن و آهستگی و درنگ کردن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). ضعف و فتور. (ازاقرب‌الموارد).

|| (اِ) آهستگی (ناظم‌الاطباء).

|| بی‌مادری ستور. (ناظم‌الاطباء).

یتمان. [یَ] (ع اِ) یتیم. (منتهی‌الارب) (آنندراج). کودک‌بی‌پدر مادام که به‌سن‌بلوغ نرسیده‌باشد. ج، یتامی. (ناظم‌الاطباء). بی‌پدر.

یتمش. [یَ مِ] (ص) در ترکی بمعنی رسیده، (یت بمعنی رسید و مش بکسر میم بجای‌هاءعلامت‌مفعول). (آنندراج). درترکی آذربایجانی یتشمش [یِ تِ مِ] گویند.

یتمة. [یَ تَ مَ] (ع اِ) ج یتیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به یتیم شود.

یتن. [یَ] (ع مص) نخست بیرون‌برآمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج). نخست‌برآمدن پای کودک از شکم مادر پیش از سر آن؛ یقال، خرج یتناً. (ناظم‌الاطباء). || بچه‌که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پای او بیرون‌آید. (غیاث‌اللغات). کودک‌که‌نگونسار زاید. (دهار) (مهذب‌الاسماء).

یتوع. [یَ] (ع اِ) هرگیاه ویاتره‌ای که هنگام بریدن ازآن شیری سپیدپالاید. ج، یتوعات. (ناظم‌الاطباء). هرگیاه وتره که وقت بریدن از آن شیربر آید و شیرآن مدر است و محرق و مقطع و موی را بریزاند و اگر برگ یا تخم آن را در آب ایستاده اندازد ماهی مست شده برآب آید و جمیع یتوعات در غایت گرمی و خشکی است و اکثر آن در مرتبهٔ چهارم لهذا استعمال آن فقط در خارج اندام جائز داشته‌اند و خوردن آن بی‌مصلح جایز نیست و چون بر غیر وجه مستعمل شود بکشد. (ازآنندراج). ومشهور از آن هفت است: شبرم، لاغیه، عرطنیثا، ماهودانه، مازریون، فلجلشت(۳) وعشر. ج، یتوعات. (ازاقرب‌الموارد). هردرخت که شیردارباشد مثل زقوم و انجیر و عشر. (ازغیاث اللغات). یتوع‌را اجناس‌بسیاراست و او را چنین گفتند که هفت‌گونه است همه گرم و خشک، مسهل و قی‌آور و محرق او مازریون است و عُشر و لاغیه و شبرم و شیر انجیر و تریاق نبطی و دگر ماهو دانه. (الابنیه عن حقایق الادویه). و چون طبیبان یتوع مطلق گویند مراد لاغیه است و او سالمترین یتوعات بود، با اینکه او نیز خالی از خطر نباشد چه شیر و تخم و برگ جملهٔ یتوعات زهر و کشنده است. (از بحرالجواهر). یتوعات هفت نوع‌است: مازریون، عشر، سرزیوان، صفربیج، یومالمون (و آن شبرم است) جلندا، سرمادریج و شیرهاعات. (نزهة‌القلوب). یتوعات هفت است: عشر. شبرم، لاغیه، عرطنیثا، ماهودانه، مازریون، بنطافیلون. (یادداشت مؤلف).

یتوعیت. [یَ ی یَ] (ع، اِ) دارای خواص یتوع بودن: و فیه [فی‌خاماسوقی] یتوعیةما. (ابن‌البیطار).

یتیم. [یَ] (ع اِ) مرد بی پدر. (منتهی‌الارب). کودک بی‌پدر. (ناظم الاطباء) از آدمیان آنکه پدر از دست داده باشد و بحد مردان‌نرسیده باشد. (از اقرب‌الموارد). از آدمی آنکه پدر ندارد. (آنندراج): طفل بی پدر و گاهی بمعنی بی‌مادر باشد و طفلی‌که مادروپدرندارد یتیم‌الطرفین‌گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). بی‌پدر. (دهار). کل [کَ لَ لَ]. (منتهی‌الارب‌ذیل‌کل):

همه خواسته سر بسر همچنان
بباید شمردن برسم کیان
فروشید گوهر بزر و بسیم
زن بیوه و کودکان یتیم.
فردوسی.

دگر کودکانی که بینی یتیم
پدر مرده ونیستشان زروسیم.
برایشان‌ببخش‌آن همه خواسته
برافروز جان و روان‌کاسته.
فردوسی.

فرزند من یتیم و سرافکنده‌گردکوی
جامه و سخ گرفته‌و درخاک‌خاکسار.
کسایی.

بگربه ده و به‌عکه(۴)سپرزوخیم‌همه
وگر یتیم بدزدد بزنش وتاوان‌کن.
کسایی.

به یتیمی و دوروئیت همی‌طعنه‌زنند
نه‌گل‌است‌آنکه دورویی‌و‌نه‌دراست‌آنکه‌یتیم.
ابوحنیفهٔ‌اسکافی(ازتاریخ‌بیهقی).

یکسال برگذشت که زی تونیافت بار
خویش توآن یتیم نه‌همسایهٔ‌آن‌فقیر.
ناصرخسرو.

گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند
وینها ضیاع و ملک یتیمان همی‌برند.
ناصرخسرو.

ور ودیعت نهند مال یتیم
نزد ایشان غنیمت انگارند.
ناصرخسرو.

گفت هرکرا خلافت خدای تعالی در روی زمین‌سیر نکند از ضیاع یتیمان و درویشان هم سیر نشود. (کلیله ودمنه).

بی‌او یتیم و مرده‌دلند اقربای او
کو آدم قبایل وعیسی‌دوده‌بود.
خاقانی.

جانم ار درنیم تیمار فراقش نیستی
آخراز‌جان‌یتیمانش‌غمی بزدودمی.
خاقانی.

بدان نفس که بر افرازد آن یتیم علم
بدان‌زمان‌که‌براندازد این‌عروس‌نقاب.
خاقانی.

یتیمان را نوازش در نسیمش
از آنجا نام شد در یتیمش.
نظامی.

بقندیل قدیمان درزدن سنگ
بکالای یتیمان بر زدن‌چنگ.
نظامی.

(۱) بفرانسوی: Jehro (۲) از باب ضرب. (۳) در قاموس فنجکشت است و در برخی فیشها پنجنگشت.

(۴) اصل: غلبه (متن‌تصحیح مرحوم دهخدا است).

تو نترسی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم.
اوحدی .

از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سرمنم یار وندیم .
مولوی .

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مزن بوسه برروی فرزند خویش.
(بوستان سعدی).

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد.
(بوستان سعدی)

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم .
(بوستان سعدی).

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که ازپای برکند خارش.
سعدی .

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتبخانهٔ هفت ملت بشست .
(بوستان سعدی) .

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پرازدریتیم.
سعدی (مجالس) .

اوگوهر است گوصدفش درمیان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود .
سعدی .

بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماندآب جزآب چشم یتیم .
سعدی .

— یتیم الطرفین ، طفلی که مادر و پدر ندارد وکسانی که آن را یتیم ویسیر گویند خطاست. (از غیاث اللغات) (ازآنندراج) .

— یتیم‌پرست ، که تیمار یتیمان دارد وبه ایشان محبت و احسان کند.

— یتیم پرور ،که یتیم پرورد وبدواحسان ومحبت کند :

معطی آن چودریا دارندهٔ غریبان
رادان آن صدف وش ازدل یتیم پرور.
شرف الدین شفروه .

— یتیم شده ، پدر ازدست داده.

— || تعبیری درمقام نفرین .

— یتیم ماندن ، بی پدر (واقعی یا معنوی) ماندن :

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم .
مولوی .

— یتیم مانده ، پدر ازدست داده .

— || تعبیری . در مقام نفرین .

— یتیم نوازی ، نوازش یتیمان ، محبت و احسان به یتیمان و کودکان بی پدر:

یتیم‌وار دراین تیم ضایع است دلت
برو یتیم‌نوازی بورز چون عنقا.
خاقانی .

— یتیم نوازی ، عمل یتیم نواز . احسان به کودکان .

— یتیم‌وار ، مانند یتیمان . رجوع به فقره بالا شود .

— یتیم یسر، ازاتباع. (یادداشت مؤلف) . رجوع به یتیم الطرفین درهمین ترکیبات شود .

|| صاحب آنندراج گوید : شعرا بمعنی مادرمرده نیز اطلاق کنند :

بخت مادرکش یتیم درغریبی کرده است
کرده گردون دیگری آیین دوران یاوری .
نظیری نیشابوری .

|| صاحب آنندراج گوید فارسیان به آنکه ازپدرجدا افتدا گرچه پدرش زنده باشد اطلاق کرده‌اند :

یتیم‌وار درین تیم ضایع است دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا .
خاقانی .

چه عنقا سیمرغ است و او نوازش زال زر کرده بود . دراینجا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود. (آنندراج) .

|| فرزند ستور بی‌مادر مادام که ببلوغ نرسد. (منتهی الارب). ستوربچهٔ بی‌مادرمادام که به‌سن بلوغ نرسیده باشد . (ناظم الاطباء). از بهائم آن که مادر از دست داده باشد . (ازاقرب الموارد). در بهائم بی‌مادررا گویند چه شیر و طعام از وی دارد. (از تعریفات جرجانی) .

|| نارسیده . (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (۱) .

|| گوهربی‌نظیر وبی‌مانند . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). از گوهر آنچه بی‌نظیربود. (آنندراج). دری که نظیرومانند نداشته باشد. (از ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). جوهر بی‌نظیر. (غیاث اللغات).

— دُرِّ یتیم، مرواریدقیمتی اعلا. درگرانبها. (ناظم الاطباء). دردانه ، مروارید یگانه و نفیس ، مروارید شاهوار ، گوهر بینظیر و بی‌مانند . گوهریکتا . (یادداشت مؤلف):

بفزوده است برمن خطر وقیمت سیم
تابناگوش ترا دیده‌ام ای دریتیم .
فرخی .

در صدف دیرماند در یتیم .
بوحنیفهٔ اسکافی(ازتاریخ بیهقی).

علم علی نه قال مقال است عن فلان
بل علم اوچو در یتیم است بی نظیر
ناصرخسرو .

ای در یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر .
خاقانی .

آن در یتیم که در دریای ترکستان بتحصیل آن غواصی میکرد حاصل کرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

چون ز کشور خدای هفت اقلیم
هفت لعبت ستد چو در یتیم .
نظامی .

|| عیار و طرار و در اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زننده و بی باک و عیار و طراروزیاده روبودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند . (ازآنندراج) . دزد و عیار . (غیاث اللغات) :

صیت یتیمیش جهانگیر شد
عاقبت از خوردن خون سیر شد.
یحیی کاشی درصفت قصاب (ازآنندراج).

نکند هیچ یتیمی بعسس ساخته ...(۲)
می کند آنچه درگوش تودرسایهٔ زلف.
صائب(ازآنندراج).

دوشینه سحر یتیم تبریزی من
آمد بسر راه بخونریزی من
عریان زلباس عاریت ساخت مرا
این بود نتیجهٔ سحرخیزی من.
ادهم کاشی(ازآنندراج).

|| غلام و خدمتکار . (آنندراج) . غلام . (غیاث اللغات).

|| یکتا و فرد و بی‌همتا از هر چیزی . (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) . یکتا و مفرد از هرچیزی چنانکه گویند بیت یتیم و بلد یتیم . (از اقرب الموارد).ج، ایتام [اَ]، یتامی [یَ ما] ، یتمة [یَ تَ مَ] ، میتمة [مَ یْ تَ مَ].

یتیم. [یُ تَ یِ یا یُ تَ یْ] (اِخ) کوهی است . (منتهی الارب).

یتیمانه. [یَ نَ] (ق) همانند یتیم . مانند یتیمان . یتیم‌وار:

چو فرزندی پدر مادر ندیده
یتیمانه بلقمه پروریده .
نظامی .

یتیم پلو. [یَ پُ لُ] (امرکب) پلوئی با برنج بد و کم روغن و بی‌خورش. (یادداشت مرحوم دهخدا) .

یتیم چاروادار. [یَ] (اِ مرکب) شاگرد مکاری ، شاگرد و نوکر چاروادار. شاگرد و وردست چاروادار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

یتیمچه. [یَ چَ](امرکب)یتیم خردسال.

|| غذایی که از بادنجان یا کدو پزند :

(۱) ظاهراً مراد از نارسیده طفل بی‌پدری است که بسن‌مردان وبحد بلوغ نارسیده باشد.

(۲) ظاهراً مصراع سقط دارد .

کدو یا بادنجان را خردکرده درروغن وپیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریزند و در آب بپزند . بورانی بادنجان . قسمی خورش بادنجان یا کدو . (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا) .

یتیم‌خانه . [یَ نَ] (اِ مرکب) جای پرورش یتیمان . دارالایتام.
|| جای‌باش دزدان‌وعیاران. (ناظم‌الاطباء). مأوای دزدان و عیاران . (آنندراج) :

بتان شدند زعیار پیشگی رامم
یتیمخانهٔ من‌چون‌صدف‌پرازگهراست(۱).
سعیداشرف (ازآنندراج).

طاقی بدلربایی در دلبری یگانه
هست از صدف گهر راگرچه‌یتیمخانه(۲) .
محسن تأثیر (ازآنندراج) .

یتیم‌دار . [یَ] (نف‌مرکب) دارندهٔ‌یتیم. زنی شوی مرده و دارای کودکان خردسال. مؤتم .

یتیم‌دریا . [یَ مِ دَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از مروارید بزرگی است که ثانی‌ومانند نداشته باشد . (برهان) (آنندراج) .

یتیم‌شادکنک .[یَ کُ نَ](امرکب) چیزی شاد ومسرور کنندهٔ طفل بی‌پدر .
کنایه از چیز حقیر و کم ارزش .

یتیمة . [یَ] (عاِ) مؤنث یتیم.(ناظم‌الاطباء) . دختر بی پدر . (فرهنگ معین). گویند یتیمة صغیرة. (ناظم‌الاطباء) .
|| هرچه ظریف و بی‌نظیر بود . (فرهنگ وصاف از آنندراج) . هرچیز یکتا وفرد و بی‌همتا و بی‌مانند . (ناظم‌الاطباء).
|| مروارید قیمتی .(ناظم‌الاطباء).
— درهٔ یتیمه (درة یتیمة) ، گوهری که‌نظیر و مانندنداشته‌باشد. (ناظم الاطباء). مروارید شاهوار . (یادداشت مرحوم دهخدا) . درهٔ یتیمه مرواریدی بوده است‌که درمغاص‌ساحل جزیرهٔ خارك یافته‌اند بیرونی گوید وزن آن سه‌مثقال بود . (الجماهر ص۱۲۹) .
وقد قیل ان الدرة‌الیتیمة اخرجت من هناك [ای‌مغاص سواحل جزیره‌خارك]. (الجماهر بیرونی بنقل از یادداشت مؤلف) . ذکر- الصولی ان المعتصم لمافرغ من بناء قصر عباسة عقد مجلساً رائقاً . . . و تتوج‌بالتاج الذی فیه الدرة‌الیتیمة . (الجماهربیرونی) .

زهی یتیمهٔ حسان ثابت و اعشی
خهی یتیمهٔ سحبان وائل و عتاب.
خاقانی .

|| یکتا. فرزندیکتا. یگانه :
— یتیمهٔ دهر، یتیمة‌الدهر، یگانهٔ‌روزگار.

یتیمی . [یَ] (حامص) یتیم بودن . بی‌پدر بودن . بی‌پدری :

به‌یتیمی و دورویت همی طعنه‌زنند
نه‌گل‌است آنکه دوروی‌ونه‌دراست‌آنکه‌یتیم.
ابوحنیفه اسکافی (ازتاریخ بیهقی).

با یتیمی چومصطفی میساز
چه‌کنی جبرئیل اتابک‌تست .
خاقانی .

هست اتابک مصطفی تأیید واسکندرخصال
کاین دوراهم دریتیمی‌ملک‌پرورساختند.
خاقانی(خواتیم) .

دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس‌ازاین
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آید .
سعدی .

یتیمی درد بی‌درمان یتیمی
یتیمی‌خواری‌دوران یتیمی.
(از شبیه زبان حال رقیه دختر امام حسین پس از شهادت پدر) .

|| یتیمی کندوی عسل،ملکه (یعسوب) را نداشتن‌آن. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

یتیمی . [یَ] (اِخ) مولانا یتیمی از شاعران عهد صفوی است صادقی کتابداردر مجمع‌الخواص(ص ۲۵۱) دربارهٔ وی گوید: اشعار زیادی دارد و این‌مقطعش‌خیلی مشهور است :

ای یتیمی درجهان هرباغ دارد میوه‌ای
میوهٔ باغ یتیمی خنجرو پیکان بود .

یثااهوویریو . [یَ اَ وَ] (اِخ) (۳) یکی ازادعیه زردتشتیان.تقسیم اوستابه‌بیست ویک نسک‌برای‌برابرساختن تقسیمات‌اوستا با عدد این‌دعا بوده است . (ازایران‌درزمان ساسانیان ص ۱۶۳).

یثرب . [یَ رِ] (اِخ) نام مدینهٔ‌حضرت رسول است . بنام نخستین اقامت کنندهٔ در آن یثرب بن قانیة از نژاد سام بن نوح نامیده‌اند . اما در تعیین مکان آن اختلاف است بعضی گویند یثرب نام یک ناحیه و مدینه جزو آن می‌باشد و برخی برآنند که یثرب نام ناحیه‌ای از مدینه است و بنابقول دیگر یثرب عبارت از خود مدینه‌است .
گویند حضرت‌رسول‌از این نام اکراه‌داشت از این‌رو این بلد را «طیبه» و «طابة»نامند. (از معجم‌البلدان ج ۴ ص ۱۰۱۰) طیبه. طابه . مدینه . مدینة‌السلام . مدینة‌الرسول . مدینهٔ منوره. اثرب. یندد. (یادداشت‌مرحوم دهخدا): و اذقالت طائفة منهم یا اهل‌یثرب لامقام لکم فارجعوا. (قرآن‌مجید سوره ۳۳ آیه ۱۳).

اگرفسادکند هرکه او نبید خورد
بسا فساد که دریثرب‌است‌ودرمکه.
منوچهری.

تا طرب و مطرب است مشرق‌وتامغرب‌است
تایمن و یثرب‌است آمل واستارباد .
منوچهری .

بولهب از زمین یثرب بود
لیک قدقامت الصلا نشنود .
سنایی .

بلبیک حجاج بیت‌الحرام
بمدفون یثرب علیه‌السلام .
سعدی .

وزیر مشرق و مغرب امین مکه ویثرب
که‌هیچ‌ملک‌نداردچواوحفیظ وامین‌را.
سعدی .

چون ز راه مکه خاقانی به‌یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند .
خاقانی .

و رجوع به مدینه در همین‌لغت‌نامه ومعجم- البلدان شود .

یثربی . [یَ رِ بی] (ع ص) منسوب به یثرب . اهل یثرب . از مردم یثرب. از مردم مدینه .

یثربی . [یَ رِ بی] (اِخ) رجوع‌به ابومیثه شود .

یثریط . [یَ] (ع) شتری که پیاپی ریخ زند. (آنندراج) . فعل مضارع از اثراط البعیربثریط، مانند اهراق الماء یهریق ، یعنی پیاپی ریخ می‌زند آن شتر . (ناظم‌الاطباء).

یثموم . [یَ] (ع اِ)یز. (منتهی‌الارب). نام‌گیاهی که بفارسی یزوبتازی ثُمام [ثُ] نیزگویند . (ناظم الاطباء) . رجوع به یز وثمام شود.

یج . [یَ] (اِ)جزءدرونی رخسار.(ناظم- الاطباء). اما این‌کلمه دگرگون شدهٔ کلمهٔ «بج» است . رجوع به بج شود .

یج . [یَ] (اِخ) دهی است از توابع سه هزار مازندران . (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷ وترجمهٔ‌فارسی‌ص ۱۴۵).

یجوز . [یَ] (عفعل) جایز است. روا است .
— لایجوز، جایزنیست.روانیست. ناروا. بی جایز . رجوع به لایجوز شود .
— یجوز ولایجوز ، رواست و روانیست. روا وناروا .
— || کنایه از مسائل‌شرعی‌است :

یجوز ولایجوزمتش همه فقه ازجهان‌لیکن
سرایکسرزمال‌وقف گشتستش‌چوجوزائی .
ناصرخسرو.

(۱) یتیمخانه دراین بیت‌موهم معنی‌طبع وخاطرنیزهست. (۲) به معنی‌جای دُروخانهٔ مرواریدنیزایهام‌دارد. (3) Yathà ahu vairyô

که همی دانم یجوز ولایجوز
خودندانی این که حوری یاعجوز.
مولوی.

یجیر آباد. [ ] (اِ خ)خماباد است از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

یحابر. [یَ بِ](ع اِ)یحابیر.ج. یحبور. (منتهی الارب) . رجوع به یحبورشود .

یحابر. [یَ بِ] (اِخ) نام پدر قبیلهٔ از تازیان است . (ناظم الاطباء) . مراد نام پدربطنی ازبنی کهلان است . (ازصبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۸) .

یحابیر. [یَ] (ع اِ) یحابر[یَ بِ] . جِ یحبور.(منتهی الارب). رجوع به یحبور شود .

یحامد. [یَ مِ](ع اِ) جِ یحمد[یَ مَ]. (ازمنتهی الارب) (یادداشت مؤلف).ورجوع به یحمد شود .

یحامیر. [یَ] (ع اِ) جِ یحمور . (ناظم الاطباء). جِ یحمور به معنی گورخر : ویؤکل من الوحشیة البقرو الکباش الجبلیة والحمر والغزلان والیحامیر (شرایع - کتاب الاطعمة والاشربة) . رجوع به یحمورشود .

یحامیم. [یَ]. (اِخ)کوههای پراکنده که از سمت خاور برقاهره مشرف می‌باشند. (از معجم البلدان) .

یحبور. [یَ](ع اِ، ص)مرغی است.(منتهی الارب).||بچهٔ شوات وشوات نر. ج. یحابر[یَ بِ] ویحابیر[یَ]. (منتهی الارب)(آنندراج).
|| (ص) رجل یحبور ، مرد شادمان . (منتهی الارب) .

یحتمل. [یَ تَ مِ] (ق مأخوذ از فعل تازی) گمان می‌رود و احتمال می‌دهد و شاید . (از ناظم الاطباء) . شاید . مگر . ممکن است . بو که . یمکن . ظاهراً . همانا. تواند بود. تواندبودن. (یادداشت مؤلف) :
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بوددعایی را .
سعدی .

یحج. [یَ حِ جِ] (اِخ)شهرت موسی ابن ابی حاج فقیه ، مکنی به ابوعمران. (یاداشت مؤلف). رجوع به موسی بن ابی‌حاج شود .

یحصب. [یَ صِ] (اِخ) قلعه ایست به اندلس ، وازآن قلعه است سعیدبن مقرون. (منتهی الارب) . نام دارالخلافه ایست وقصر ریدان که بی نظیرش پنداشته اندراین مکان است و آن درهشت فرسنگی ذمار واقع شده است. این یحصب راعلو یحصب خوانندوسفل یحصب هم دارالخلافهٔ دیگری است. (ازمعجم البلدان).

یحصب. [یَ صِ یا صَ یا صُ] (اِخ) حیی است به یمن . (منتهی الارب) .

یحصبی. [یَ صُ یا صَ یا صِ ی یای] (ص نسبی) منسوب به یحصب که حیی است به یمن. (یادداشت مؤلف) (از انساب سمعانی).

یحصبی. [یَ صَ یِ یای] (اِخ) علاء بن عتبه ازمردم شام ومحدث بود. اواز خالد بن معدان روایت کند واوزاعی ومعاویة ابن صالح وجز آن دو ازاوروایت دارند . (ازاقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

یحطوط. [یَ] (اِخ) نام وادیی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) .

یحکم. [یَ کَ] (اِ) خانهٔ تابستانی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . اما کلمه مصحف بجکم است . (یادداشت لغت نامه) . رجوع به بجکم شود .

یحکم. [یَ کَ] (اِخ) نام ترکستان است. (آنندراج). شاید به این معنی هم مصحف بجکم باشد.

یحمد. [یَ مَ یا مِ] (اِخ) پدرقبیله‌ایست از عرب . ج ، یحامد [یَ مِ] . (منتهی الارب) .

یحمد. [یَ مَ] (اِخ) ابن ولیدحمصی مکنی به ابو یحیی محدث و تابعی است . (یادداشت مؤلف) .

یحمدی. [یَ مَ یِ یای] (ص نسبی) منسوب است به یحمد که شاید بطنی از ازد باشد . (ازانساب سمعانی).

یحمدی. [یَ مَ یِ یای] (اِخ) سعید بن حیان ازدی یحمدی بصری . او به قضاوت بلخ رسید و از ابن عباس و جابر ابن زید و سعید بن جبیر روایت داردوعوف اعرابی ودیگران از او روایت کرده‌اند . (از لباب الانساب) .

یحمور. [یَ] (ع اِ ص) گورخر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ازغیاث). اسم حمار الوحش است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ج ، یحامیر
|| نام ستوری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). نوعی از ابل است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).
|| خرکره. (ملخص اللغات) کره خر . (منتهی الارب) . شاید خرکره محرف خر-گور (گورخر) باشد . (یادداشت مؤلف).
|| نام مرغی . ج ، یحامیر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| (ص) سرخ . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) .

یحموم. [یَ](ع ص، اِ)سیاه. (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء). سیاه‌سیر. (ازمعجم-البلدان) . هر چیزکه سیاه باشد.(دهار) .
|| شب سخت سیاه. (مهذب الاسماء) .
|| سیاهی . (مهذب الاسماء) .
|| دود . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دخان . (ناظم الاطباء). دود سیاه . (دهار) (غیاث) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸). دخ. نحاس. (ازیادداشت مؤلف): وظل من یحموم (آیهٔ ۴۳ ازسورهٔ واقعه).
|| کوه سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| نام مرغی است . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .

یحموم. [یَ] (اِخ)آبی است غربی مغیثة. (منتهی الارب) . آبی است در غرب مغیثة در شش میلی سفدیه در یک صخره ودرراه مکه واقع شده است . (از معجم البلدان) .
|| نام چند اسب ، از جمله اسب حسین بن علی واسب هشام بن عبدالملک و نعمان بن منذر . (ازمنتهی الارب). (یادداشت مؤلف) :
رخش با اولاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با اوارجل و یحموم با اواژکهن.
منوچهری .
آفرین زان مرکب شبدیزنعل رخش روی
اعوجی مادرش وان مادرش رایحموم شوی.
منوچهری .
آباد برآن بارهٔ میمون وهمایون
خوشگام چو یحموم وره انجام چودلدل.
عبدالواسع جبلی.
چرخ نعمان دوم خواندت وگفت
نعل یحموم توام تاج سر است .
خاقانی .

یحموم. [یَ] (اِخ) کوهی است در مصر . (منتهی الارب) (از معجم البلدان) . نام قسمتی ازجاییست درمصر در شرق قاهره و تمام آن جبال را به صیغهٔ جمع ، یحامیم خوانند . (از قاموس).
|| کوه دراز سیاهی است در دیار ضباب . (منتهی الارب) (از معجم البلدان) .

یحنس. [یَ حَ نْ نَ] (اِخ) آزادشدهٔ عمر رضی الله عنه واواعجمی بود. (منتهی الارب) .

یحنس. [یَ حَ نْ نَ] (اِخ) ابن عبدالله مولی الزبیر بن عوام ، مکنی به ابوموسی ، تابعی و محدث است و از ام الدرداء روایت کند و ابو صخر حمید بن زیاد ازاوروایت دارد . (یادداشت مؤلف).

یحنه. [یَ حَ نْ نَ] (اِخ) ابن رؤبة، نام پادشاه ایله ؛ و رسول صلوات الله علیه با او بر اهل جرباء و اذرج [اَ رُ] مصالحه فرمود . (ازتاج العروس) (یادداشت مؤلف) (ازمنتهی الارب) .

یحیر. [یَ] (اِخ) شهریست در یمن،

بطنی از کنده و بطنی دیگر ازحمیر در این شهر یافت شود.(ازمعجم البلدان) .

یحیط . [یَ] (ع اِ) سال قحط. (ناظم‌الاطباء) .

یحیوی . [یَ یَ ی یا یِ ی] (ص‌نسبی) منسوب است به یحیویه که نام کسی‌است . (از لباب‌الانساب). || منسوب‌است‌به‌یحیی.

یحیوی . [یَ یَ ی یا یِ ی](اِخ) احمد ابن حسن‌بن محمد بن یحیی بن یحیویه عدل یحیوی نیشابوری مکنی به ابوالحسین ، از راویان بود و از سری بن خزیمة و جزاو روایت کرد وبه‌سال ۳۴۴ هـ . ق. درگذشت . (از لباب الانساب) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) از مزارع سبزواراست. (ازمطلع‌الشمس ج ۲ ص ۱۷).

یحیی‌آباد. [یَ یا] (اِخ)ازقرای‌بلوك نیشابوراست. (ازمطلع‌الشمس ج ۳ ص ۶۱).

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) صاحب تاریخ قم ذیل نامهای دیه های قاسان دیهی به نام مزرعهٔ یحیی‌آباد و دیه دیگری به نام یحیی‌آباد و یقال جرزآباد آورده است . (ص ۱۳۸).

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) ازدیه‌های وره. (تاریخ قم ص۱۳۸).

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج و ناحیهٔ رودآبان در قم .
(تاریخ قم ص ۱۱۳).

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) از دیه‌های قم؛صاحب تاریخ قم نام آن‌را ذیل رستاق قاسان آورده است . (ص ۱۱۷).

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) ازدیه‌های طسوج جهرود . (تاریخ قم ص ۱۱۹) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج جرزه و جرکان (جهرود). (تاریخ‌قم ص ۱۱۹).

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) از دیه‌های طسوج‌سراجه،در قم. (تاریخ قم ص۱۱۴). و رجوع به صفحه ۱۳۶ تاریخ قم شود .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) ازوضیعه وطسق دوم ، رودابان در قم . (تاریخ قم ص ۱۱۵).

یحیی‌آباد. [یَ یا] (اِخ)دهی‌است از دهستان‌قاقازان بخش‌ضیاءآباد شهرستان‌قزوین واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد و ۱۲۰۰۰گزی‌راه شوسه.سکنه: ۱۱۳۷تن. آب : از قنات . راه : مالرو. ازطریق‌شید- اصفهان می‌توان ماشین‌برد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) دهی‌است ازدهستان میان جام‌بخش‌تربت جام‌شهرستان مشهد واقع در ۱۰۰۰ گزی‌جنوب تربت‌جام و ۱۰۰۰ گزی باختر‌شوسهٔ‌عمومی تربت‌جام- طیبات.سکنه: ۱۵۱ تن . آب : قنات . راه : مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع‌در ۲۲۰۰۰ گزی شمال‌خاوری ششتمد و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ عمومی ششتمد. سکنه: ۳۸۶ تن .آب آن از قنات وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان‌شهرستان زنجان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری سیردان و۱۸۰۰۰گزی‌راه عمومی. سکنه: ۱۶۳تن . راه آن مالروست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب صفی‌آباد و هزارگزی خاور جاده شوسه صفی‌آباد به‌طبس. سکنه : ۱۷۸تن.آب : قنات . راه : مالرو. در تابستان ازنزدیکی نصرآباد می‌توان‌اتومبیل برد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یحیی‌آباد . [یَ یا] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌دربقاضی‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌نیشابور واقع در ۲۰هزارگزی‌خاور نیشابور.سکنه : ۳۳۵ تن. راه : اتومبیل‌روست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یحیی‌ابراهیم . [یَ یا اِ] (اِخ) یا یحیی‌ابراهیم‌پاشا، ازرجال‌حکومت مصربود. به سال ۱۲۸۷ هـ. ق. در بهبشین ازدیه‌های بنی‌یوسف بدنیاآمد و دانشکدهٔ حقوق قاهره را بپایان رسانید ودرآنجا بتدریس‌پرداخت. و به ریاست دیوان‌استیناف و سپس‌به‌وزارت معارف و آنگاه به وزارت دارایی رسید . یحیی‌حزب اتحادابنیان نهاد وبه نمایندگی مجلس سنا رسید و به سال ۱۳۵۵ هـ . ق. درگذشت. وی‌به کارهای‌ادبی نیزمی‌پرداخت وکتاب«القطع المنتخبة» از تألیفات اوست.
(از اعلام زرکلی) .

و رجوع به‌معجم‌المطبوعات ج ۲ ص۱۹۴۳ شود .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن آدم بن سلیمان اموی مکنی به‌ابوذکریه ، از ثقات اهل حدیث واز مردم کوفه بود و به سال ۲۰۳هـ. ق.درفم‌الصلح‌درگذشت.ازاوست :
۱- الخراج ۲- الفرائض ۳- الزوال .
(ازاعلام زرکلی).ونیزاوراست: کتاب‌مجرد احکام القرآن و کتاب القراآت . وی از موالی آل عقبة‌بن ابی‌معیط واصحاب‌حدیث بود وازصالح‌بن عاصم‌الناقط روایت قراآت کسایی کرد . (ازابن الندیم) . ورجوع به فهرست المصاحف و عیون الاخبار ومعجم‌المطبوعات‌مصرج ۲ ص ۱۹۴۳ شود .

یحیی. [یَ یا] (اِخ)ابن‌ابراهیم بن‌ابی‌زیدلواتی‌مرسی‌مکنی‌به‌ابوالحسن‌ومعروف‌به‌ابن البیاز ،شیخ اندلس درقراآت بود . به سال ۴۰۶ بدنیا آمد وبه‌سال ۴۹۶ هـ . ق . در مرسیة درگذشت . اوراست :
النبذ النامیة فی‌القراآت الثمانیة . (ازاعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌جحاف حبوری‌حسنی،معروف‌به‌جحاف، از مردم حبور یمن و شاعر و نویسنده بود وبه سال ۱۱۱۷هـ.ق. دررمةوصاب‌درگذشت. سمت دبیری علی بن متوکل‌اسماعیل وپسرش یوسف را داشت و رسائلی برای او نوشت ولی چون خلافت به‌مهدی رسید اورا زندانی ساخت و بعد آزاد شد . اشعاراورا دردیوانی به‌نام « درر الاصداف من‌شعرالسید یحیی‌بن ابراهیم جحاف » گرد آورده‌اند .
(از اعلام‌زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابراهیم بن عمك، ادیب و شاعر و فقیه ونحوی بود و شعرنیکو می گفت . آثاراوبهترین کتب‌تحقیقی وپژوهشی مردم یمن بود . ازآن‌جمله است :
۱- الکامل ۲- الوافی ۳- الکافی .
وی به سال ۶۷۰ هـ . ق . درگذشت .
(از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌ابراهیم بن محمد بن احمد بن ابی‌المجد ابراهیم خالدی شبذی‌ابیوردی علامه ، از مردم‌شبذ ازدیه‌های ابیورد بود . (یادداشت مؤلف) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مزین مکنی به ابوزکریا ، عالم حدیث و رجال و از مردم قرطبة بود . اوراست :
۱- تفسیر الموطأ ۲- المستقصیة .
۳- فضائل‌القرآن. ۴- رغائب‌العلم وفضله.
۵- تسمیة الرجال‌المذکورین بالموطأ .
(از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابراهیم ابن یحیی جحافی حبوری ، ملقب به عماد-الدین و معروف به جحافی ، فقیه زیدی یمانی، ادیب و شاعر بود و در عهد متوکل فرمانروایی شهر حبور را داشت .
از آثار اوست :
۱- ارشادالمؤمنین‌الی‌معرفةنهج‌البلاغة‌المبین.
۲- شرح علی‌الحاجبیة .
وی در حدود سال۱۰۳ هـ . ق. درگذشت.
(از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن ابراهیم. عبدالسلام زنجانی ملقب به امام معظم . وی شرحی بر فی‌التصریف ابراهیم بن عبدالوهاب زنجانی نگاشته . (یادداشت مؤلف) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌الخیربن سالم عمرانی یمنی‌شافعی مکنی به ابوزکریا، از دانشمندان‌بود. از اوست :

۱- زوائد فی‌فروع‌الشافعیه .
۲- کتابی در مناقب امام شافعی .
۳- شرحی بررسائل امام غزالی.
۴. مقاصد اللمع .
۵- انتصار فی‌الرد علی القدریة الاشرار.
۶- کتاب احیاء .

وفات او به سال ۵۵۸ هَ . ق . بود . (از یادداشت مؤلف) . کتاب احیاء العلوم امام محمد غزالی را تلخیص کرد و برکتاب وسیط اوشرح‌نوشت. (ازغزالی‌نامه ص۲۲۳ و ۲۲۴).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌السعادات سعدالله بن حسین‌بن محمد مکنی به‌ابوالفتوح ومعروف به تکریتی، از مردم تکریت وفقیه شافعی بود . در بغداد حدیث شنید و در شهر خود روایت کرد . تولد او به سال ۵۳۱ومرگش به‌سال ۶۱۸ هَ . ق . بود . (از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌الصفا (ابن) احمد ، معروف به ابن محاسن ، از مردم دمشق و خود ادیب بود . اوراست :

۱- المنازل المحاسنیة فی‌رحلة الطرابلسیة .
۲- مجموع .

وی‌به‌سال۱۰۵۳ هَ. ق. دردمشق درگذشت. (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌الفرج سعید بن ابوالقاسم هبةالله ... شیبانی کاتب و نویسنده واسطی‌الاصل ، ازدانشمندان علم حساب و فقه و کلام و اصول بود. دربغداد بدنیا آمد وبزرگ شدواز خردسالی‌به‌خدمت در دیوان دولتی‌پرداخت‌تادرسال ۵۶۴هَ.ق. درگذشت. تولد یحیی‌به‌سال۵۲۲هَ.ق. بود. (از تاریخ ابن خلکان ص ۴۰۱-۳۹۹).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمد بن یحیی عامری حرضی، مورخ وعالم به مفردات طب و محدث وشیخ یمن‌درعصر خود بود . به‌سال ۸۱۶ هَ . ق . در حرض (یمن) بدنیا آمد و به سال ۸۹۳ در همانجا درگذشت . او راست :

۱- غربال الزمان ، در تاریخ .
۲ - بهجة المحافل فی‌السیرة و المعجزات والشمائل .
۳- التحفة الجامعة لمفردات طب النافعة .
۴ - الریاض المستطابة فی معرفة من روی فی‌الصحیحین من‌الصحابة .
۵- العدد فیمالایستغنی‌عنه‌احد .

(از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌بکر محمد برمکی صدیق جابر ملقب به حکیم . اوراست :

۱- سراج الظلمة والرحمة لهذه‌الامة .
۲- الخواص الکبیر . (یادداشت مؤلف) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی بکر ورجلانی ، از مردم ورجلان (میان افریقیه و سر زمین جرید) مورخ بود و به سال ۴۷۱ هَ . ق . درگذشت . اوراست : سیرةالائمة و اخبارهم . (ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ)ابن ابی‌حفصة . شاعری مقل به روزگار عبدالملک بن‌مروان واشعاراونزدیک بیست‌ورقه‌واویکی‌ازخاندان بنومروان ابن‌ابی‌حفصه است . (ابن‌الندیم) . و رجوع به عیون‌الاخبار ج ۴ ص ۱۶ و عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۵ شود .

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌ابی‌حکیم‌حلاجی از پزشکان مخصوص معتضد خلیفه بود . رجوع به‌حلاجی‌شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی علی منصور بن جراح مصری مکنی به ابوالحسن و ملقب به تاج‌الدین‌ومعروف به‌ابن‌الجراح ، از ادبا و فضلا و شعرا و نویسندگان دیوان انشاء در مصر بود . به‌سال ۵۳۱ هَ.ق. در قاهره بدنیا آمد و درمرز دمیاط به‌سال۶۱۶ هَ.ق. درگذشت. از او رسائل مدونی‌برجای مانده است . (از اعلام زرکلی) .

و رجوع به‌ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۰۳ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌کثیر صالح طائی یمامی مکنی به‌ابونصر،دانشمند روزگارخوددریمامه‌وازثقات‌اهل‌حدیث بود. ده‌سال‌درمدینه مسکن‌گزید وازبزرگان‌تابعان روایت‌شنید. مرگ اوبه‌سال۱۲۹هَ.ق. بود. (ازاعلام‌زرکلی).وی‌ازمردم‌بصره‌بودوبه‌یمامه رفت. سخنانی‌پندآمیزبدومنسوب‌است، ازجمله : «دانش‌به‌آسایش‌تن‌به‌دست‌نمی‌آید». مردی‌به‌او گفت : من تورا دوست دارم . گفت : «من آن را از دل تشخیص داده‌ام». یحیی‌به‌انس و ابن‌ابی‌اوفی و جز آن دو از صحابه استناد می‌جست. وی به‌سال ۱۲۹ وبه‌روایتی ۱۳۲ هَ.ق. درگذشت . (ازصفةالصفوةج ۴ ص۵۷) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن ابی‌منصور فارسی ، مکنی به ابوعلی ، زبدهٔ آل منجم بود که ازآنان دانشمندانی درادب و نجوم وکلام‌برخاسته‌اند. درداربار مأمون عباسی به فضل بن سهل پیوست و فضل‌در نجوم به‌رأی او عمل می‌کرد . پس از کشته‌شدن فضل به تشویق مأمون از دین مجوس دست کشید و اسلام آورد وبه‌دستور مأمون درساختن‌رصد و اصلاح ابزار آن در شماسیهٔ بغداد و کوه قاسیون دمشق خدمت کرد . و به‌سال ۲۳۰ هَ . ق. درگذشت و کتاب «الزیج‌الممتحن» و «مقالة فی‌عمل ارتفاع سدس ساعة لعرض مدینةالاسلام» و «کتاب»که محتوی رصد - گیری آن است و رسالات دیگری درارصاد از اوست . (از اعلام زرکلی) .

یحیی آنگاه که به طرسوس می‌شدوفات‌کرد و در حلب به‌مقابر قریش مدفون‌گشت وقبر اوتازمان ابن‌الندیم(۳۷۷)معروف‌بوده‌است. وخاندان یحیی بنومنجم یاآل‌المنجم‌خوانده‌ می‌شود . (یادداشت مؤلف) .

و رجوع به‌گاهنامه و فهرست ابن ندیم ص ۳۵۷تا۳۵۹ وتاریخ‌الحکماء قفطی‌والتفهیم ص۱۶۱ و۱۶۳ ومعجم‌الادباء ج۷ص۲۸۷ ونیزمادهٔ بنومنجم‌شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن احمداندلسی مکنی به‌ابوبکرومعروف به‌ابن‌خیاط ، ادیب و شاعر و عالم در حساب و هندسه ومحیط به علم نجوم بود و در علم پزشکی و حسن معالجه وخوشخویی‌ودرستی مذهب‌نیزشهرت داشت وبه‌سال۴۴۷ هَ.ق.درطلیطلةدرگذشت. (ازمعجم‌الادباء ج۷ ص۲۶۸).

ورجوع‌به‌الحلل‌السندسیةج۲ص۳۸و۴۱شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن‌احمد بن ابراهیم بن هذیل تجیبی غرناطی مکنی به ابوزکریاء ومعروف به ابن هذیل ، ازمردم غرناطه و مردی دانشمند وشاعری‌نوآوربود و گوشه‌نشینی اختیارکرد و در پایان عمر به طبابت یکی از عمال دربار پرداخت . کتاب «الایجاز والاعتبار» رادرطب نوشت و به‌تدریس در یکی از مدارس پرداخت تا به سال ۷۵۳ هَ.ق. درگذشت .

دیوان او به نام « السلمانیات والعرفیات » باقی است . (از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن احمد بن ابی‌السعود کازرونی ازبزرگان علمای‌شافعی بود . رجوع به ابوالسعود شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن احمد بن عبدالسلام بن رحمون مکنی به ابوزکریا و معروف به علمی [عَ لَ یی] فقیه مالکی ، از مردم قسطنطنیه بود . به‌مصرمسافرت‌کرد ودر مکه به‌سال ۸۸۸ هَ.ق.درگذشت .

از آثار اوست :

۱- شرح‌الرسالة ، درفقه .
۲-۳- تعلیقاتی برمختصر خلیل و بخاری . (از اعلام زرکلی) .

يحيى . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد بن علی ، عمادالدین بن مظفر . معروف به ابن مظفر ، از دانشمندان زیدی بود و به سال ۸۷۵ ه.ق. درگذشت. از آثار اوست:
۱- البیان الشافی والدرالصافی المنتزع من البرهان الکافی .
۲- الجامع المفید الداعی الی طاعة الحمید المجید.
۳- الکواکب علی التذکرة .
(ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد بن علی یاسین حمیری ، ملقب به محیی الدین و مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن المعلم ، از شعرا و فقهای حنبلی بود و شعر نیکو می گفت و به سال ۶۹۱ ه. ق. در دمشق درگذشت. (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد بن عمر ابن یوسف ، شرف التنوخی حموی الاصل کرکی قاهری شافعی معروف به ابن العطار ، ادیب و شاعر و اصلا از حمات بود ولی به سال ۷۸۹ ه.ق. در کرک بدنیا آمد و در قاهره بزرگ شد و زندگی کرد و به سال ۸۵۳ ه.ق. درگذشت . سخاوی در مرگ وی مرثیة سروده است . (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد بن محمد ابن حسن بن قس رندی نفزی حمیری اندلسی فاسی مکنی به ابوزکریا و معروف به سراج ، عالم حدیث در فاس و مغرب بود . کتاب «فهرسة» از آثار اوست . ریاست حدیث و روایت آن بدو ختم شد . وی به سال ۸۰۵ ه . ق. درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد بن یحیی ابن حسن بن سعید حلی هذلی مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن سعید ، از فقهای شیعه و در علم زبان و ادب استاد بود. به سال ۶۰۱ ه.ق. در کوفه بدنیا آمد و در حله مسکن گزید و بسال ۶۸۹ ه. ق . در همانجا درگذشت .
از آثار اوست :
۱- جامع الشرایع ، در فقه شیعه .
۲- آداب السفر.
۳- نزهة الناظر فی الجمع بین الاشباه والنظائر.
٤- المدخل فی اصول الفقه. (ازاعلام زرکلی).
سامی گوید. ابن احمد حلی یکی ازمشاهیر فقهای امامیه است و در تاریخ ۶۷۹ هجری درگذشته است. ازآثاراوست : جامع الشرایع و مدخل در اصول فقه . (ازقاموس الاعلام ترکی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد دردیری (دکتر) فاضل مصری ، ازبنیانگذاران جمعیت «شبان المسلمین» و از اعضای مجلس ادارة آن بود و سی سال برای پیشبرد مقاصد سودمند آن کوشید. وی به مقام ریاست اتحادیة تعاونی عمومی مصر رسید . از آثار اوست :
۱- التعاون . ۲- مکانة العلم فی القرآن .
وی به سال ۱۳۷۵ ه . ق . بطور ناگهانی درگذشت . (ازاعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن احمد کاشی یا کاشانی ملقب به عمادالدین ، دانشمند علم حساب و ادب وحدیث ومقیم یزد بود و پس از ۷۴۵ ه . ق . در اصفهان درگذشت .
از آثار اوست :
۱- لباب الحساب .
۲- شرح مفتاح العلوم سکاکی .
۳- حاشیة بر شرح رسالة آداب البحث .
(از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن ادریس بن علی ابن حمود مکنی به ابوزکریا و ملقب به القائم، از خلفای دولت حمودیه در اندلس بود . پس از مرگ پدر به سال ۴۳۱ ه. ق. بدو بیعت کردند ولی مردی سست رای بود . پسر عمش حسن بن یحیی براو شورید و از خلافت برانداخت . وی به سال ۴۳٤ ه.ق. در مالقة درگذشت یا به دست حسن بن یحیی کشته شد. (از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن ادریس بن عمر بن ادریس حسنی علوی، از پادشاهان بزرگ ادریسیان در مغرب الاقصی بود و پس از قتل یحیی بن قاسم به سلطنت رسید و با کاردانی و دادگری در دلهای مردم راه یافت و فاس را مرکز حکومت خود ساخت. او از عبیدالله مهدی رئیس دولت عبیدیة افریقا شکست خورد و پس از چندسال حبس به سال ۳۳۲ ه . ق . در مهدیه در حال تبعید درگذشت. (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن اسحاق بن محمد بن علی بن غانیة ، آخرین پادشاه از بنی غانیة در میورقة واطراف آن در جزایر بالیار بود و پس از جنگها و فتوحات چندی به سال ۶۳۳ ه . ق. در تلمسان درگذشت و با مرگ او دورة دولت بنی غانیة سرآمد . (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن اسحاق، عامل قم بسال ۲۹۱ هجری .
صاحب تاریخ قم آرد : «ومنارة آن (مسجدی به خارج شهر قم) در وقت عامل بودن یحیی ابن اسحاق وامیر شدن (دکا) بنانهاده اند روز یکشنبه سیزده روز از رمضان گذشته سنة احدی و تسعین و مائه» . (تاریخ قم ص ۳۸) . و در صفحة ۱۰۵ ذیل مساحت های قم آرد :
«مساحت هفتم مساحت یحیی بن اسحاق است و سبب دراین مساحت آن بود که میان اسد ابن جمهور عامل قم و میانة اهل قم خلافی واقع شد پس از اهل قم پنجاه مرد بعضی از عرب و بعضی ازعجم به حضرت حامد بن عباس ابن حسن رفتند واو به کرج بود ونیز گویند که به همدان بود و این صورت در جمادی - الاخر سنة احدی و تسعین و مائتین بود چون آن پنجاه مرد از قم به حضرت عامل رسیدند از اسد شکایت کردند وتظلم نمودند والتماس کردند که عاملی عادل را بفرستد تاضیعه های ایشان را بر وجه تعدیل مساحت نماید. پس حضرت حامد اسد را از ایشان معزول کرد و یحیی بن اسحاق را به عوض او برایشان عامل گردانید پس اهل قم در صحبت یحیی در رجب هم ازاین سال با قم معاودت نمودند و یحیی هم دراین ماه به مساحت ابتدا کرد در محرم سنة اثنتی وتسعین در خلافت مکتفی و امارت عباس بن عمرو غنوی تمام کرد وفارغ شد و مال آن به اندک چیزی کمتر از مساحت بشر رفع کرد و من نمی دانم به چه سبب که ذکر مال مساحت یحیی نکردند ومال مساحت بشر بن فرح ذکر کردند و مساحت بشر بیش ازمساحت یحیی بود به مدتی اما این قدر معلوم است که ارتفاع مساحت یحیی از ارتفاع مساحت بشر کمتر بود». (از ترجمة تاریخ قم) .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن اسحاق راوندی مکنی به ابوالحسن . رجوع به ابوالحسن (یحیی ...) شود.

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن اسمعیل بن عباس بن علی ، از پادشاهان دولت رسولیه در یمن بود . پس از خلع برادر زاده اش (اسماعیل بن احمد بن اسماعیل) به حکومت رسید و به سال ۸٤۲ ق.ه. درزبید درگذشت ودر تعز بخاک سپرده شد . پادشاهی خردمند و با تدبیر و نیک سیرت بود . مدارسی رادر تعز وعدن بناکرد وموقوفاتی بدانها اختصاص داد . (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن اسماعیل ابن عبدالرحمان عامر بن ذوالنون هواری اندلسی معروف به مأمون ابن ذی النون ، از پادشاهان قبایل اندلس بود . پس ازمرگ پدر به سال ۴۳۵ ه. ق . به حکومت طلیطلة رسید و پس از جنگها و فتوحات فراوان به سال ۴۶۰ ه . ق . در طلیطلة درگذشت. (از اعلام زرکلی) . دومین ازبنی ذی النون واو در سال ۴۵۷ ه. ق. بلنسیه را ضبط کرد. (یادداشت مؤلف) .

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن اسماعیل ابن مأمون ملقب به‌القادر، سومین وآخرین از بنی ذی‌النون در طلیطلة (از سال ۴۶۷ تا ۴۷۸ هـ . ق.). (یادداشت مؤلف) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۳۲-۳۱).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن اشمط رئیس صنف شمطیه از فرقهٔ امامیه ازمذهب شیعه. (مفاتیح). یحیی بن [ابی] سمیط زعیم سمیطیه‌یاسمطیه‌یاشمیطیه است که‌معتقدبه‌امامت محمدپسردیگرامام جعفرصادق به جای موسی کاظم و معتقد به‌امامت پسران محمد بودند. (از ترجمهٔ الملل والنحل ص ۱۸۱).

یحیی بن ابی‌السمیط پیشوای فرقهٔ سمطیه یا سمیطیه یا شمیطیه.

(از خاندان نوبختی ص ۵۲ و ۲۵۷).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌اصرم رئیس بدعیه، فرقهٔ از خوارج. (از مفاتیح). پیشوای فرقهٔ بدعیة، یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. (بیان‌الادیان). و رجوع به بدعیة شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن المبارك بن مغیرة عدوی مکنی به‌ابومحمد و معروف به‌یزیدی. رجوع به‌یزیدی شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن برکات بن محمد بن ابراهیم بن برکات بن ابی نمی، شریف حسنی، ازامرای مکه ومتولدآنجابود و مدتی در شام مسکن‌گزید و به‌مقام وزارت و لقب «پاشا» و امیرالحاجی شام رسید. پس از آن نیز مناصبی مهم یافت وسرانجام درحدود سال ۱۱۳۸ هـ . ق. درگذشت.

(از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن بطریق مکنی به ابوزکریا، مترجم کتب‌ارسطو و بقراط و اسکندروس به عربی در زمان مأمون بود و از ترجمه‌های او سرالاسرار منسوب به‌ارسطوست. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌ابن‌بطریق شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن بکر، فقیه حنفی است وکتاب الشروط از اوست. (ابن‌الندیم).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن تقی‌الدین‌بن اسماعیل بن عبادة بن هبةالله شافعی حلبی دمشقی معروف به فرضی، عالم حساب و فرایض وهندسه‌بود. به‌سال ۹۵۳ هـ. ق. در شهر «سرمین» بدنیاآمدوپس ازسال ۱۰۲۶ هـ . ق. در دمشق درگذشت. اوراست:

۱- الکافی المجموع، شرح کفایة القنوع.

۲- شرح‌المنهاج نووی.

۳- شرح منظومهٔ جعبری. (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن تلمیذ، از پزشکان بلندپایه و حاذق و دانشمند مسیحی در دولت عباسی و مورد اعتماد و احترام بود و به‌جاه وثروت وبرتری رسید وتاپایان خلافت المستنصربالله حدود سال ۵۱۲ هـ. زنده بود. از یحیی اشعارلطیفی‌برجای‌مانده‌است. (ازتاریخ الحکماء قفطی ص ۳۶۴).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن تمیم بن معز بن بادیس صنهاجی حمیری متولد به‌سال ۴۵۷ و متوفی به سال ۵۰۹ هـ . ق. در مهدیه، وی از پادشاهان دولت صنهاجی در افریقای شمالی بودوپس از مرگ پدر به سال ۵۰۱ هـ.ق. بسلطنت‌رسید. مردی‌شجاع و خردمند و دوستدار پیروزی ومطلع درادب بود وشعر نیز می‌سرود. (ازاعلام‌زرکلی). و رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳۴۴ و کامل‌ابن‌اثیر ج ۱۰ص ۲۱۶ وحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص۴۰۱ و ۴۰۲ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن ثابت بن حازم رفاعی حسینی، نقیب اشراف طالبیان در بصره و واسط و بطائح و اطراف آن، وجد امام احمد رفاعی‌وخودمردی پرهیزگار و پاکدامن و صاحبنظر وخردمند بود. او نخستین کسی‌از رفاعیان‌بود که‌درعراق مسکن گزید. القائم‌بالله خلیفه‌اورا به‌نقیب‌الاشرافی برگزید و او اختلاف شیعه وسنی‌را درعراق از میان برد و به‌سال ۴۶۰ هـ. ق. دربصره درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن جریر مکنی و معروف به ابونصر تکریتی، پزشك و منجم و عالم هیأت بود. رجوع به ابونصر (تکریتی ...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن جعفر (ابو-عبدالله) ابن محمد بن‌معمرمکنی به‌ابوالفضل و معروف به زعیم‌الدین، مردی دانشمند و از رجال نامی دولت عباسیان بود و درعهد خلافت المقتفی و المستنجد و المستضیئ مقام‌خزانه‌داری داشت وبه‌نیابت‌وزارت‌رسید. بیش ازبیست‌سال درمقامات عالی‌خدمت کرد و به سال ۵۷۰ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حاتم بن‌زیاد ابن اسماء عسکری مکنی‌به‌ابوالقاسم، ازاهل سنت‌بود و به‌سال ۲۹۹ هـ . ق. درگذشت. او از ثقات بود و عبدالله بن جعفر ویزید زهری و جز آن دو از وی روایت دارند. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۹).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حاج‌مصطفی برسوی. اوراست: انوارالقلوب، نظم‌ترکی.درخلفا واهل‌بیت. وی به سال ۸۹۸ هـ. ق. ازآن فراغت‌یافته‌است. (یادداشت‌مؤلف).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حبش بن امیرك مکنی به ابوالفتوح و ملقب ومعروف به شهاب‌الدین سهروردی، فیلسوف از دیه سهرورد زنجان متولد به‌سال ۵۴۹ ومقتول به سال ۵۸۷ هـ . ق. دارای تألیفات وآثار فراوان وارزنده‌ایست. (از اعلام زرکلی). و رجوع به‌ابوالفتوح (شهاب‌الدین یحیی...) ومعجم الادباء ج ۷ ص ۲۶۹ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حسان شامی مصری تنیسی، مکنی به ابوزکریا، از مردم دمشق و عالم حدیث بود به مصر رفت و به‌سال ۲۰۸ هـ . ق. در آنجا درگذشت. از امام شافعی روایت کرد و پیش از او وفات یافت و از ثقات بود و کتابهایی در حدیث نوشت. تولد یحیی به سال ۱۴۴ هـ . ق. بود. (از اعلام زرکلی). ورجوع به شدالازارص ۵۵ وتاریخ‌الخلفا ص۷ وسیرة عمربن عبدالعزیز ص۸۵ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حسن بن جعفر حجةبن عبیدالله‌الاعرج‌بن‌حسین‌الاصغر ابن‌امام سجادزین‌العابدین، مکنی به‌ابوالحسن عبیدلی عقیقی از مردم مدینه و مورخ و عالم به‌انساب بود. در مدینه به‌سال ۲۱۴ هـ.ق. بدنیا آمد و به‌سال ۲۷۷ هـ . ق. در مکه درگذشت. وی نخستین کسی است که در انساب‌طالبین‌کتاب نوشت. ازآثار اوست:

۱- اخبارالمدینة.

۲- انساب‌آل ابی‌طالب. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌حسن بن حسین ابن محمد بن بطریق اسدی حلی، مکنی به ابوالحسین‌ومعروف‌به‌ابن‌البطریق، ازمحققان ودانشمندان و فقهای شیعه و ازمردم حلهٔ‌عراق بود. تولد ومرگ او به سالهای ۵۲۴ و ۶۰۰ ق.هـ. بود. (ازاعلام زرکلی). و رجوع به مادهٔ ابن بطریق (ابوالحسن...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حسن بن علی بن شیرزادخاقانی، معروف‌به‌ابن‌شیرزاد، نویسنده و دبیر و ادیب وشاعروکاتب‌سلطان طغرل سلجوقی بود و دیوان شعر دارد و به‌سال ۶۱۶ هـ . ق. درگذشته‌است.

(از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حسین بن احمد حیمی شبامی، شاعر یمانی ازحیم از اطراف کوکبان یمن بود و به سال ۱۰۸۸

ﻫ . ق . در شهر عیان درگذشت. او دیوان شعری دارد . (از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حسین بن امام قاسم بن محمد معروف به ابن القاسم ، مورخ و محقق و از مردم یمن بود و بیش از چهل کتاب تألیف کرد ، از آن جمله است :

۱- انباء الزمن فی تاریخ الیمن.

۲- بهجة الزمن فی حوادث الیمن.

۳- العبر فی اخبار من مضی و غبر .

۴- طبقات الزیدیه .

او در حدود سال ۱۰۳۵ به دنیا آمد و پس از سال ۱۰۹۹ ﻫ . ق . درگذشت.
(از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حسین بن امام مؤیدبالله محمد بن قاسم بن محمد شهاری فقیه زیدی ، پزشک و از والیان بود و به منصب والیگری صنعا رسید . بزرگان صحابه را آشکارا سرزنش و از «مجموع زید بن علی» چند باب حذف کرد و نسخه‌های ناقص را در میان مردم نشر داد. شوکانی این عمل او را خیانتی بزرگ وصف کرده‌است . او درعهد مهدی (احمدبن حسن) والی ریم وعفار وذمارشد . یحیی به سال ۱۰۴۴ به دنیا آمد و به سال ۱۰۹۰ ﻫ. ق. درشهر شهارة درگذشت . منظومة در عقیدة المتوکل اسماعیل دارد و رسالة در توثیق ابی خالدالواسطی، راوی مجموع زید نوشت . و نیز کتاب « عقلیة الدمن المختصر من انباء الزمن فی تاریخ الیمن » از اوست. (ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حسین بن قاسم بن ابراهیم حسنی علوی رسی امام زیدی، مردی فقیه و دانشمند و معروف و ملقب به الهادی الی الحق بود . از اوست :

۱- الجامع ، که «الاحکام فی حلال والحرام و السنن و الاحکام» نیز نامیده شده است.

۲ - المسالک فی ذکر الناجی من الفرق و الهالک .

علاوه برآن دو، رسالاتی عدیده دارد.
وی به سال ۲۲۰ ﻫ. ق. بدنیا آمد و به سال ۲۹۸ درگذشت . (از اعلام زرکلی) .
و رجوع به هادی (الی الحق) شود .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حسین بن هارون علوی طالبی مکنی به ابوطالب و معروف به الناطق بالحق ، ازپیشوایان زیدیه بود و پس از برادرش المؤید بالله به سال ۴۲۱ ﻫ. ق. بدو بیعت کردند و به تصحیح مذهب هادی یحیی بن حسین پرداخت و به سال ۴۲۴ ﻫ. ق. درآمل درگذشت. ازآثار اوست :

۱- الافادة فی تاریخ الائمة السادة .

۲- جوامع الادله .

۳- التحریر .

۴- جوامع النصوص.

۵- زیادات شرح الاصول.

تولد وی به سال ۳۴۰ ﻫ . ق . بود .
(ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حسین علوی نیشابوری مکنی به ابومحمد، ازبنی زیاده ومقدم بر ابن شهرآشوب می‌زیست وابن شهرآشوب او را مردی زاهد و متکلم و دانشمند معرفی کرده و از جملهٔ کتابها و آثار او کتابهای زیر را نام برده است :

۱- المسح علی الرجلین .

۲- نسب آل ابی طالب .

(از روضات الجنات ص ۷۷۱) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حکم بکری جیانی معروف به غزال ، شاعر اندلسی. رجوع به غزال شود.

یحیی [یَ یا] (اِخ) ابن حکیم بن صفوان بن امیة جحمی. والی و ازثقات رجال حدیث و ازمردم مکه بود . در قیام عبدالله زبیر از طرف یزید بن معاویه حکومت مکه را داشت و با ابن زبیر سازش می کرد . چون به یزیدگزارش دادند اورا عزل کرد . مرگ وی پس از سال ۶۲ ﻫ . ق . روی داد. (ازاعلام زرکلی) .

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حکیم مقومی (یا مقوم) بصری ، مکنی به ابوسعید صاحب «المسند» ازمردم بصره و از حافظان حدیث وازثقات بود وبه سال ۲۵۶ ﻫ. ق. دربصره درگذشت . (ازاعلام زرکلی).
و رجوع به فهرست المصاحف شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حمزة بن علی بن ابراهیم حسین علوی طالبی ، ملقب به المؤیدبالله ، از بزرگان امامان زیدیه و دانشمندان آنان در یمن بود . به سال ۶۶۹ ﻫ . ق . در صنعا بدنیا آمد و به سال ۷۴۵ ﻫ . ق . در قلعهٔ هران بدرود حیات گفت . گویند شمارهٔ تألیفاتش از شمار سالهای عمرش افزون بود . ازآثار اوست :

۱- الشامل ، در اصول دین.

۲- نهایة الوصول الی علم الاصول .

۳- التمهید لادلة مسائل التوحید .

۴- شرح الکافیة .

۵- الانتصار .

۶- الحاوی .

۷- الدعوة العامة

۸- خلاصة السیرة . (از اعلام زرکلی) .

ورجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۴ شود .

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حمزة خضرمی بتلهی مکنی به ابوعبدالرحمان، از خضارمهٔ شام و قاضی دمشق و محدث وازتابعان بود. او از زید بن واقد و یحیی ذماری و از او هشام بن عمار و ابن عائذ روایت کنند. یحیی ثقه بود و به سال ۱۸۳ ﻫ. ق. درگذشت.
(یادداشت مؤلف).
یکی ازرواة قرائت، ابن عامر است به واسطهٔ یحیی بن حارث ذماری . (ابن الندیم) .
و رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۷۹ و کلام شبلی ص ۲۳ و نیزمادهٔ ابوعبدالرحمن شود .

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن حمیدة بن ظافر ابن عبدالله غسانی حلبی معروف به ابن ابی طی، ادیب نامی ومورخ بزرگ شیعه بود. ازاوست :

۱- اخبارالشعراء الشیعة.

۲- مختار تاریخ المغرب.

۳- حوادث الزمان.

۴- طبقات العلماء.

۵- مناقب الائمة اثنی عشر.

۶- تاریخ الشیعة.

وی به سال ۶۳۰ ﻫ . ق . درگذشت .
(ازاعلام زرکلی).
مؤلف نیز در یادداشتی این تألیفات رابه وی نسبت داده است :

۱- کنزالموحدین فی سیرة صلاح الدین

۲- سلک النظام فی تاریخ الشام ، در ۴ جلد

۳- عقود الجواهر فی سیرة ملک الظاهر

۴- معادن الذهب فی الطی ، تاریخ بزرگی است و خود ذیلی برآن نوشته است .

(یادداشت مؤلف) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن حیدر کرابی معروف به یحیی کرابی و امیر خواجه ، هفتمین از امرای سربداران از سال ۷۵۳ تا ۷۵۹ ﻫ. ق . (یادداشت مؤلف)
(از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۴) . فرمانروای سربداران (از ۷۵۳ تا ۷۵۹ ﻫ. ق.) خواجه یحیی بن حیدر کرابی از مردم کراب از بلوک بیهق سبزوار و مردی بود دیندار و با اصل و نسب وعلم دوست و بابذل وبخشش، ولی غضب وبیباکی برمزاج او غلبه داشت و او حیدر قصاب قاتل خواجه شمس الدین علی رابه سپهسالاری قشون سربداری منصوب کرد و حیدر قصاب طوس را از تصرف جانشینان ارغونشاه جانی قربانی بیرون آورد و بر وسعت خاک سربداران

افزود . درسال ۷۵۴ هـ. ق. طغا تیمورخان خواجه یحیی را به خدمت خود خواند واز او خواست که نسبت به پادشاه جرجانی قبول ایلی کند ، خواجه یحیی باسیصدسپاه پیش طغا تیمور رفت وبااو بهمذاکره پرداخت و چون همراه طغا تیمور خان چندان کسی نبود ، تیری بدو زدند و یحیی سر او را از تن جدا ساخت و همراهان اورا متفرق کردند و بدین‌ترتیب روزگار سلطنت طغاتیمور در خراسان و جرجان به دست سربداران پایان گرفت . یحیی پس از چهار سال وهشت‌ماه حکومت در اثر زخمی ناگهانی که برادرش علاءالدوله بدو وارد ساخت به سال ۷۵۹ هـ. ق. درگذشت وبرادرش خواجه‌ظهیرالدین به‌جای اونشست .

(از تاریخ مغول ص ۴۷۴- ۴۷۳).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن شرف بن مری بن حسن حزامی حورانی نووی‌شافعی، در فقه و حدیث علامه بود . رجوع به‌نووی (یحیی بن شرف ...) شود.

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن شمس‌الدین ابن‌امام المهدی احمد بن یحیی حسنی علوی (شرف‌الدین) ، امام متوکل علی‌الله ؛ از ائمهٔ زیدیهٔ یمن وازفقیهان و گویندگان آنان بود. پس از وفات پدر به سال ۹۴۳ هـ. ق. درجبال صنعا به‌او بیعت کردند . با ترکان وقایعی دارد و قبیله‌های بیشماری‌از اوپیروی کردند . میان او و پسرش محمد بن یحیی اختلاف بروز کرد ولی بعد توافق‌کردند که پدربه‌امرامامت وپسربه‌کشورداری بپردازند. او در کوکبان مستقرگشت و سپس به ظفیر حجة منتقل شد و در آنجا بینایی خودرااز دست داد و به‌سال ۹۶۵ هـ . ق. درگذشت.
از آثار اوست :

۱- الاثمار .

۲- الازهار .

۳- الرسالة‌الصادعة .

۴- الجوابات والرسائل .

تولد یحیی به‌سال ۸۷۷ هـ . ق . بود.

(ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن صاعدبن‌یحیی مکنی به‌ابوالفرج و ملقب به معتمدالملک و معروف به ابن تلمیذ ، پزشک وشاعر و ادیب عصرعباسی. رجوع‌به ابن تلمیذ ومعجم الادباج ۷ ص ۲۷۲ شود .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن صالح بن یحیی شجری صنعانی، معروف به‌سحولی ، از قضات و فقها و وزرای زیدیه بود و به سال ۱۱۳۴ هـ. ق. در صنعا بدنیا آمد و به سال ۱۲۰۹ هـ. ق. درهمان شهردرگذشت. اوراست :

۱- مجموع رسائل وفتاوی.

۲- رسائل فی‌الطلاق .

(از اعلام زرکلی) .

یحیی. [یَ یا] (اِ خ) ابن صنور صیاد ضبی ؛ مثل است در سختی و صلابت . (منتهی الارب).

یحیی . [یَ] (اِ خ) ابن صولات بن ورساك بن ضری بن رفیك بن مادغش بن بربرکه (جانا) یا (شانا) معروف به زناته [زَ تَ] دومین قبیله بربرهای هرب از نسل وی باشند. نسب‌اورا به‌اختلاف آورده‌اند . رجوع به ج ۲ ص ۳۶۲ صبح‌الاعشی‌شود.

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن طیب یمنی نحوی ، مردی ادیب و شاعر بود . تصنیف مختصری‌درفقه دارد . هرگز اشعار طولانی نمی‌گفت و مدیحه‌ها و هجویه های او بیشتر ازدوبیت‌نبود.(ازمعجم‌الادبا ج۷ ص۲۸۳).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عباس معروف به صبح ازل،ازمردم‌مازندران‌ومؤسس فرقهٔ ازلیان است . رجوع به‌صبح‌ازل شود .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ)ابن عبدالجلیل ابن‌سهل‌یکی، شاعری‌هجوگوی بود ودرمعانی نیز تصرف می کرد . وی از مردم «یکة» از قلعه‌های مرسیه و به «هجاءالمغرب» معروف بود . نام او را به سبب انتساب به جدش «یحیی بن سهل» نیزنوشته‌اند. یحیی‌درحدود ۶۶۰ هـ.ق. درگذشت . (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالجلیل ابن عبدالرحمان بن مجیدفهری ، مکنی به ابوبکر ، شاعر مغرب درروزگارخود بود . تولدیحیی‌به سال ۵۳۵ هـ. ق. وازمردم‌بلش‌از مالقه وازطبقهٔ‌عالی‌بود.درمراکش‌رحل‌اقامت افکندوبه ستایشگری‌فرمانروایان پرداخت و به سال ۵۸۸ هـ.ق. در همانجا درگذشت .
(ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالجلیل ابن یونس معروف به جلیل از فضلا و گویندگان موصل بود. سراج‌الملوك ومنهاج السلوك از اوست ، اما پیش از پایان بردن کتاب به‌سال ۱۱۹۸ هـ.ق. درگذشت.
(ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالحمید ابن‌عبدالرحمان‌حمانی‌کوفی مکنی‌به‌ابوزکریا، نخستین کسی‌است که درکوفه مسند تألیف کرد . او از حافظان‌حدیث بود و ۱۰۰۰۰ حدیث حفظ کرد و به سال ۲۲۸ هـ. ق. در سرمن‌رأی درگذشت. (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالرحمان ابن‌احمد مدنی معروف به جامی ، ادیب و گویندهٔ کثیرالشعر و از مردم مدینه بود. تولد یحیی به‌سال ۱۱۴۸ و وفاتش‌درحدود سال۱۲۱۵هـ. ق. بود. (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالرحمان ابن‌بقی‌اندلسی‌قرطبی‌مکنی به‌ابوبکرومعروف به ابن‌بقی ، از شاعران نامدار قرطبة و در موشحات نغز و بلند معروف . او بیشتر سرزمین اندلس را در طلب روزی‌گشت وبه سال ۵۴۰ هـ. ق. درگذشت.

(ازاعلام‌زرکلی).

ورجوع به معجم الادبا ج۷ ص۲۸۳ وابن بقی درترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون شود .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن‌عبدالرحمان ابن عبد المنعم مکنی به‌ابوزکریا ، دراصل صقلی ولی پدرش ایرانی و خودش متولد دمشق بود ودر آنجادرگذشت. اوراست :

۱- الروضة‌الانیقه .

۲-تعلیقه‌بر«الخلاف بین‌الشافعی‌وابی‌حنیفة» .

(ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالرحمان ابن‌محمد عقیلی زرمانی‌عجیسی از نحویان و فقهای مذهب‌مالکی بود. در میان قبیلهٔ بربر در مغرب به سال ۷۷۷ هـ . ق. بدنیا آمد. در بجایة بزرگ شد و در قاهره بتدریس پرداخت و به سال ۸۶۲ هـ . ق. در همان شهر درگذشت . اوراست :

۱- تذکره‌ای، مشتمل بر فوائدی.

۲- شرح‌الفیة ابن‌مالک.

یحیی‌حافظهٔ‌قوی‌وفصاحتی‌بی‌اندازه‌داشت‌وسخت شیرین زبان بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالرحمان جعفری‌طیاری‌بغدادی‌معروف‌به ابن‌النور وابن الحکیم ، از استادان موسیقی وحافظ خط و حدیث‌وادب‌وشعر بود. در موسیقی نظریه‌ها و ابتکاراتی داردکه موسیقدانان مصر وشام بدان استناد می جویند . شعر نیز نیکو می‌سرود. مرگ یحیی به سال ۷۶۰ هـ. ق. بود. (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عبدالعظیم بن یحیی‌بن محمد،مکنی به ابوالحسین‌ومعروف به جزار وملقب به جمال‌الدین، شاعرخوش طبع مصری بود . به‌خدمت پادشاهان‌پیوست و به مدح آنان پرداخت . او را با سراج وراق شوخیهای‌شاعرانه‌است. ازآثاراوست :

۱- العقودالدریة فی‌الامراء‌المصریة.

۲- دیوان شعر .

۳- فوائدالموائد.

۴- تقاطیف الجزار.
تولد او به سال ۶۰۱ و وفاتش به سال ۶۷۹ هـ. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبداللطیف قزوینی ملقب به علاءالدین، از مؤلفان و مورخان دورهٔ صفوی بود. او راست:
۱- لب‌التواریخ.
۲- شرح کبیر.
۳- شرح صغیر، که به سال ۷۷۵هـ. از تألیف آن فراغت یافته است. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالله بن حریش مکنی به ابوعبدالله، شیخ و محدث وثقة بود و به سال ۲۹۵ یا ۲۹۶ هـ. ق درگذشت. از احمدبن مقدام و زیادبن ایوب و جز آن دو روایت دارد.
(از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۶۲).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالله بن حسن ابن حسن بن علی بن ابیطالب، از بزرگان طالبیان در روزگار موسی‌الهادی و هارون الرشید بود. امام جعفرالصادق اورا درمدینه تربیت کرد و او در فقه وحدیث تبحر یافت. بسیاری از مردم مکه و مدینه و یمن ومصر و مغرب دعوی اورا پذیرفتند و بیعتش کردند. به یمن و مصر ومغرب وعراق وری وخراسان وماوراءالنهر وطبرستان و دیلم رفت ودعوت خویش را در طبرستان ودیلم آشکار کرد. هارون فضل بن یحیی برمکی را با پنجاه هزار تن سپاه مأمور قلع و قمع اوکرد. کار اوبه سستی گرایید و از ترس نیرنگ پادشاه دیلم از رشید امان خواست و هارون الرشید به‌خط خویش او را امان داد. و مقدم او را در بغداد گرامی داشت و هدایا وعطایایی به وی بخشید تا اینکه شنید باز درنهان مردم را به سوی خود دعوت می کند. سرانجام هارون او را در نزد فضل بن یحیی زندانی کرد ولی فضل پس از چندی از سر دلسوزی او را آزاد کرد(۱) واین یکی ازدلایلی بود که هارون برضد برمکیان اقامه می کرد. به دستور هارون دوباره یحیی راگرفتند و درسرداب زندانی ساختند و مسرور سیاف را مأمور و موکل او نمود. تا سرانجام در حدود سال ۱۸۰ هـ. ق. در زندان درگذشت و گویند او از تشنگی وگرسنگی به هلاکت رسید. (از اعلام زرکلی). ابوالفضل بیهقی درتاریخ خوددرمقدمهٔ حکایت یحیی برمکی وهارون الرشید در بارهٔ این یحیی علوی سخن رانده است. رجوع به تاریخ بیهقی چاپ مرحوم دکتر فیاض ص ۴۱۵ و ۴۱۶ و تجارب السلف ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالله بن سعید ابن عبدالمنعم الحاجی داودی مثانی، مکنی به ابو زکریا، عارف وفقیه مغربی بود. خود و پدر و جدش درکوه «درن» در سرزمین سوس مغرب زاویهٔ داشتند وآنان را پیروان بیشماری بود. به مراکش رفت و با ابن محلی به جنگ پرداخت و اورا شکست داد وکاخ خلافت را متصرف شدو بعدبه‌سوس بر گشت ودر حدود سال ۱۰۳۵هـ.ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالله بن عبدالملک معروف به‌واسطی، فقیه‌شافعی عراق در روزگار خود بود. به سال ۶۶۲هـ. ق. در واسط بدنیا آمد وبه سال ۷۳۸ در همان شهردرگذشت. او راست:
۱- الناسخ‌والمنسوخ.
۲- مطالع الانوارالنبویة فی‌صفات‌خیرالبریة. (ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالله بن محمدبن ولید عنبری ذارع مکنی‌به‌ابوزکریا، فقیه و محدث بود و به سال ۳۱۰ هـ. ق. درگذشت. از عبدالله بن عمر روایت دارد و سلیمان‌بن احمد و عبدالله‌بن محمدبن جعفر ازاوروایت کرده‌اند. (ازذکراخباراصبهان ج ۲ ص ۳۶۱ و ۳۶۲).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالمعطی ابن عبدالنور زواوی. رجوع به ابن معطی (زین‌الدین ابوالحسین یحیی...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالواحد ابن ابی‌حفص هنتاتی حفصی، مکنی به ابوزکریا، نخستین پادشاه از ملوک دولت حفصیة در تونس است که‌به استقلال‌وقدرت تمام به سلطنت پرداخت. شاعر و نویسنده و دانش‌دوست و ادب‌پرور بود. چندین مدرسه و مسجد بنا نهاد و کتابخانهٔ تأسیس کردکه ۳۶۰۰۰ جلدکتاب داشت. یحیی به سال ۵۹۸ بدنیاآمد و به سال ۶۴۷هـ.ق درگذشت. (از اعلام زرکلی). ورجوع به ابوزکریا (یحیی ...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عبدالوهاب بن ابی‌عبدالله محمدبن اسحاق بن ... چهاربخت ابن فیروزان‌اصفهانی، از خاندان بنومنده و از دانشمندان ومورخان و حافظان حدیث و مؤلفان قرن پنجم‌وششم‌هجری‌بود. (یادداشت مؤلف). ورجوع به مادهٔ بنومنده و نیز نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۰۴ وتاریخ‌ابن‌خلکان ج ۲ ص ۳۶۶ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌عدی ابن‌حمیدبن زکریا مکنی‌به ابوزکریا، مترجم کتب ارسطو ودانشمندان‌دیگربه‌عربی ومعاصرابن‌ندیم‌بود. رجوع به‌ابن‌عدی (ابوزکریا یحیی...) ونیز شهرزوری ص ۶۰ و فهرست ابن ندیم و فهرست‌تتمهٔ‌صوان‌الحکمة‌وتاریخ‌الحکماءقفطی ومعجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۴ وفهرست تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌عروة‌بن‌زبیربن عوام‌اسلامی، مکنی به ابوعروة، ازسرشناسان مدینه‌ودانشمندو عالم‌علم‌انساب بود. روایات کمی نیزاز اونقل شده. وی برادرزادهٔ عبدالله ابن زبیر ومادرش عمهٔ عبدالملک بن‌مروان بود و اشعاری به او نسبت می‌دهند که درآن به ابراهیم‌بن‌هشام‌تاخته است. گویند ابراهیم ابن هشام والی‌مدینه به‌حدی اورازد که فوت کرد. (حدود سال ۱۱۴هـ. ق.). (ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌علی‌بن‌حسن‌بزاز حلوانی عراقی مکنی به ابوسعد، فقیه‌شافعی بود. چندی به تدریس‌در نظامیهٔ بغدادا‌شتغال داشت. تألیفاتی داردکه از آن‌جمله است: «التلویح» در فقه شافعی. وی به سال ۴۵۰ متولد شد وبه‌سال ۵۲۰ هـ. ق در سمرقند درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به غزالی‌نامه ص ۲۸۴ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌علی‌بن حمود علوی حسنی، از پادشاهان حمودیه است که پس از بنی‌امیه دراندلس به‌حکومت‌رسیدند. پس از مرگ پدرش به سال ۴۰۸ هـ. ق. عمویش قاسم‌ابن‌حمود بسلطنت رسید و اوبه مخالفت با عمو برخاست و پس‌از جنگ و کشتار وفتح‌وشکست، حکومت‌مالقه وشریش و مریة و سبتة بدو تعلق یافت. در جنگ‌با ابن‌عباد بر سر فتح اشبیلیة بر زمین خورد و سرش را از تن جدا کردند و به ابن‌عباد فرستادند و تاسقوط آل‌عباد سراونگه‌داشته‌شده بود. پس ازسقوط دولت مذکوریکی‌از نواده‌هایش‌سراو راگرفت ودفن‌کرد. تولدوی به سال ۳۸۵ ومرگ اوو۴۲۷هـ. ق. بود. (ازاعلام زرکلی).
سومین ازامرای‌بنی‌حمود در مالقه از(۴۱۲ تا ۴۱۳ هـ.ق.) و از(۴۱۶ تا ۴۲۷هـ. ق). (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌علی‌بن‌زکریا شقراطسی، فقیه مالکی وشاعربودوبه شقراطس که قلعهٔ در جنوب تونس بود منسوب‌است. او راست:
۱- ارجوزهٔ در مناسک حج.
۲- سجل.
وی در حدودسال ۴۱۵هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

(۱) در ابن‌خلکان ص ۱۱۶ ج ۱ به‌جای فضل، جعفر آمده است و ظاهراً اصح باشد. (یادداشت لغتنامه).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن علی بن عبدالله اشعری .
صاحب تاریخ قم ذیل قنطره‌ها به قم آرد : «... قنطرهٔ بکجه بر در مسجد جامع و آن را یحیی ابن علی بن عبدالله اشعری بنا نهاده است برابر سرایی که او را بوده و گویند که آن قنطره بکجه بنا نهاده است. (تاریخ قم ص ۲۷) . ودر صفحه ۳۶ ذیل عنوان "آنچه به داخل قم است" آرد : «وازدرب جابر تا برابر قنطره بکجه بسیاری بوده‌اند و اربابان و خداوندان آن را یاد نکرده‌اند پس از آن سرای یحیی ابن علی ، جدا بی سهل بن ابی طاهر بود مقابل این پل یعنی پل بکجه و سراها و بستانها و کوشکهای دیگر تا کوشک و بستان حمادبن نضر» .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن علی بن عبدالله ابن علی بن مفرج اموی نابلسی مصری مکنی به ابوالحسین و معروف به رشیدعطار، محدث و از حافظان حدیث مالکی بود . اصلش از نابلس و تولد و وفاتش در قاهره بود (سال ۵۸۴-۶۶۲ هـ . ق .) . اوراست :
۱- المعجم، در شرح بزرگان نابلسی.
۲- تخاریج .
۳- مجموعه‌هایی .
وی خطی زیبا داشت و به خط خود نوشته های فراوان از او باقیست . (ازاعلام زرکلی) . تحفة المستزید فی احادیث الثمانیة الاسانید نیز از اوست. (یادداشت مؤلف) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن علی بن فضل بن هبةالله بن برکة ، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال الدین و معروف به ابن فضلان (او را واثق نیز نامیده‌اند) از فقهای شافعی و مردی ادیب و شاعر و محدث و اهل مناظره و جدل و مدرس نظامیهٔ بغداد و بریده‌دست بود زیرا ازشتر برزمین افتاد و دستش شکست و آن را بریدند. تولد و مرگش به سالهای ۵۱۷ و ۵۹۵ هـ. ق. بود. (ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اخ) ابن علی بن محمدبن ابراهیم حضرمی مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن الطحان، اصلش از حضرموت و خود از مردم مصر و مورخ و فاضل و مترجم و عالم حدیث بود. اوراست :
۱- تاریخ علمای اهل مصر .
۲- ذیل برتاریخ مصر تألیف ابن یونس.
۳- المختلف والمؤتلف در انساب عرب .
مرگ یحیی به سال ۴۱۶ هـ .ق. بود.
(ازاعلام رزکلی)

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن علی بن محمد شیبانی تبریزی مکنی به ابوزکریا و معروف به خطیب تبریزی، از ائمهٔ لغت و ادب و در اصل از تبریز بود . در بغداد بزرگ شد و به شام و مصر رفت و سپس به بغداد برگشت و در کتابخانهٔ نظامیه به کار و تحقیق پرداخت تا به سال ۵۰۲ هـ. ق. درگذشت.
ازآثار اوست :
۱- الوافی فی العروض والقوافی .
۲- شرح القصائدالعشر .
۳- الملخص فی اعراب القرآن.
۴- شرح شعر متنبی .
۵- شرح اللمع ابن جنی.
۶- مقاتل الفرسان.
۷- شرح دیوان حماسة ابی تمام.
۸- شرح سقط الزند معری .
۹- شرح اختیارات مفضل ضبی .
۱۰- تهذیب اصلاح المنطق ابن سکیت.
۱۱- تهذیب الالفاظ ابن سکیت .
۱۲- شرح المقصورة الدریدیة.
تولد وی به سال ۴۲۱ هـ . ق بود .
(ازاعلام زرکلی) .
و رجوع به تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۷۶ و روضات الجنات ص ۷۸ و معجم الادبا ج ۷ ص ۲۸۶ شود.

یحیی . [یَ یا] (اخ) ابن علی بن نصوح معروف به نوعی رومی، محقق ترک که تألیفاتی به عربی دارد . در قصبهٔ طغره به سال ۹۴۰ بدنیا آمد و در استانبول بتحصیل پرداخت و به سال ۱۰۰۷ هـ . ق. درهمان شهردرگذشت.
ازآثار اوست :
۱- محصل المسائل الکلامیه.
۲- شرح تعلیم المتعلم.
۳- تفسیر سورة الملک.
۴- حاشیهٔ برهیاکل النور.
۵- در حدود سی رساله در فنون ورشته‌های گوناگون. (ازاعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اخ) ابن علی بن یحیی ابن ابی منصور مکنی به ابواحمد و معروف به ابن منجم ، ادیب ودانشمند و متکلم معتزلی و ندیم الموفق برادر خلیفه بود وآثاری دارد که از آن جمله است :
۱- النغم ۲- الباهر . (ازاعلام زرکلی).
و رجوع به بنو منجم شود.

یحیی . [یَ یا] (اخ) ابن علی بن یوسف مستوفی. رجوع به ابن غانیة (یحیی بن علی ...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن عمار شیبانی مکنی به ابوزکریا ، از صوفیان قرن چهارم و پنجم هجری که پیش از شهرت یافتن خواجه عبدالله انصاری زیر دست شیخ ابو عبدالله ابن خفیف شیرازی درشیراز تربیت یافته بود. وی از آنجا به هرات آمد و به تعلیم پرداخت. اهمیت یحیی دراین است که مجلس داشتن و تطبیق سنت عرفا را با دین اسلام درهرات او متداول کرد.
(از تاریخ ادبیات درایران ج ۲ ص ۲۱۹).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عمر ، معروف به منقاری رومی ، قاضی ترک بود و تألیفاتی به عربی داشت. به قضای مصر (سال ۱۰۶۴ هـ. ق.) و مکه و قسطنطنیه رسید و مدتی دراز منصب فتوا درروم ایلی داشت .
از آثار اوست :
۱- حاشیهٔ بر تفسیر بیضاوی.
۲- الفتاوی.
۳- رسالهٔ در لااله الاالله .
یحیی درقسطنطنیه به تحصیل و تدریس پرداخت و دراسکدار به سال ۱۰۸۸هـ. ق. درگذشت.
(ازاعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اخ) ابن عمر . مؤسس از ملوک ملثمین یعنی مرابطین است و به یکی از قبایل انتساب داشته و یکی از مریدان عبدالله بن یاسین صاحب خروج و دعوت بوده به امروی درتحت فرماندهی خویش لشکری ترتیب داد و از تاریخ ۴۴۰ هجری تا ۴۴۷ به امارت و قیادت پرداخت و درهمین تاریخ درگذشت و برادرش ابوبکر جانشین او گردید و به قصد نشر و تشریع دین اسلام به اعماق صحرای کبیر و سودان رفت و دیگر اثری ازوی پیدا نشد و عموزاده‌اش یوسف تاشفین به تأسیس و تشکیل حکومت نائل شد ولی با این وصف یحیی بن عمر مؤسس و اولین پادشاه این سلاله بشمار می‌رفت. (از قاموس الاعلام ترکی) . یحیی بن عمربن تکلاکین لمتونی ، مکنی به ابوزکریا ، بنیانگذار دولت مرابطین در مغرب اقصی و ازرؤسای لمتونة در صحرا بود وی با یحیی بن ابراهیم کدالی حج گزارد ودربازگشت به قیروان یحیی بن ابراهیم از ابوعمران فارسی فقیهی خواست وسرانجام عبدالله بن یاسین مکوجزولی فقیه باآنان همراه شد چون یحیی درگذشت عبدالله بن یاسین ازآنان کرانه گرفت ودرجزیره به انزوا پرداخت ، یحیی بن عمرو برادرش ابوبکر وچندنفربا اوبودند. مردم آگاه شدند و بدانان روی آوردند تا حدود هزار مرد پیرو یافتند . شیخ عبدالله به پیروانش گفت بر ما لازم است که بر حق و دعوت مردم قیام کنیم. اطرافیان اطاعت کردند و از قبایل لمتونة و کدالة و مسوفة هرکس با آنان به مخالفت پرداخت جنگ کردند. گروه بیشماری پیرو آنان گشتند و شیخ به ایشان اجازه داد تا صدقه‌هایی از اموال مردم بگیرند و آنان را «مرابطین» خواند. فرماندهی آن قوم درجنگ

با یحیی بن عمر بود . یحیی بن عمر پس‌از جنگها وپیروزیها درجنگ با سپاه «جدالة» در سرزمین درعة با جمع کثیری کشته شد (۴۴۷ هـ ق .) وپس‌از وی برادرش‌ابوبکر به حکومت لمتونة و توابع آن‌رسید . (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عمربن محمد هاشمی شافعی مکنی به ابوزکریا و معروف به ابن‌فهد، ادیب بود و طبعی‌وقاد و ذوقی لطیف داشت. درمکه به‌سال ۸۴۸ متولد شد و به سال ۸۸۰ درگذشت . از دیوانهای شعرا برگزیده‌هایی دلاویزترتیب دادوازنکته‌ها و غرایب کتابی به نام«فوائد» تألیف نمود . کتاب «الدلائل‌الی معرفةالاوائل» نیزنگارش اوست . (ازاعلام زرکلی) .

یحیی. [یَ یا] (اِ خ) ابن عمربن یحیی ابن حسین بن زیدبن علی بن حسین‌السبط ، مکنی ومعروف به ابوالحسین‌الطالبی‌به سال ۲۳۵ هـ . ق. در دورهٔ متوکل عباسی‌خروج کرد و با گروهی به نواحی خراسان روی آورد. عبدالله‌بن طاهر او راگرفت و به‌بغداد فرستاد. متوکل‌دستور داد اورا زدندوزندانی ساختند ولی بعد آزادش‌کرد . پس از مدتی اقامت در بغداد با جمعی از اعراب به کوفه روی‌آورد وشب‌هنگام‌وارد شهر شد و زندان راگشود و همهٔ زندانیان را آزاد ساخت و مردم را به‌سوی «رضی» از آل محمد دعوت کرد. مردم‌بااو بیعت کردند و نمایندهٔ خلیفه را ازکوفه راند و بدان شهر مسلط شد . به فلوجه لشکر کشید. گروهی‌ازلشکریان دولتی بر او حمله‌کردند و جنگ درگرفت ویحیی غالب شد وکارش بالاگرفت. مردم بغداداز عموم طبقات‌که به تشیع و اهل‌بیت گرایشی داشتند او را دوست می‌داشتند. لشکری‌دیگر به امر محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهر بدو روی‌آورد ودر شاهی در نزدیکی کوفه دولشکر به‌جنگ پرداخت . یحیی شکست خورد وکشته شد (سال ۲۵۰ هـ.ق.) و سرش را به المستعین خلیفه فرستادند.اوسخت شجاع ونیکخوبود وگروهی از شعرا از جمله ابن‌الرومی درقتل او مرثیه سرودند . (از اعلام زرکلی).

یحیی.[یَ یا] (اِ خ)ابن‌عیسی‌بن ابراهیم مصری‌مکنی‌به‌ابوالحسن وملقب به‌جمال‌الدین ومعروف به‌ابن‌مطروح ، ازعلما وادباوشعرای قرن هفتم و از مردم صعید مصر بود و در خدمت ملک صالح ایوبی‌ملقب به نجم‌الدین به مناصب نیابت و امارت رسید . و رجوع به مادهٔ ابن مطروح و نیز ابن خلکان ج ۲ ص ۴۰۵ تا ۴۰۷ شود .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عیسی‌بن‌جزلة بغدادی. رجوع به‌ابن‌جزلة(ابوعلی‌یحیی...) شود .

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن عیسی کرکی زندیق ملحد ازکرك (از خاور اردن) بود . در مصر تحصیل فقه کرد و به شهر خود برگشت و نوشته‌هایی منتشر کرد که او را به زندقه منسوب‌کردند . امیر حمدان حاکم عجلون دستور داد او را ۵۰۰ تازیانه زدند. سپس‌به‌دمشق رفت ورسالهٔ ازترهات‌خودرابه شهاب‌عیثاوی‌عرضه‌کردتاتقریظی‌برآن‌بنویسد. در مسجد جامع اموی نشست و برای مردم حدیث‌گفت . اوگمان می‌کرد که به آسمان عروج کرده‌و خدا را دیده است! اوراگرفتند و به بیمارستان روانه ساختند. قاضی‌القضاة اورا شبانه پیش خود آورد و رساله‌ای از انشاء اوکه درلعن تقی‌الدین حصنی و دشنام پیشوایان دین و انکار خدا و دیگر دعاوی باطل بود بدونشان داد و وی آنها را از آن خوددانست‌دوباره به‌زندانش بردندولی‌دعوی اودرمیان مردم و برخی‌ازسران لشکرشایع‌شد ناچارازترس فتنه‌مجلسی‌باحضورمفتی‌ورئیس‌الاطباء وگروهی از دانشمندان تشکیل دادند واورا بازنجیری حاضرساختند. وی‌به‌دعاوی خود اعتراف کرد و آن جماعت به‌کشتن وی رأی دادندووالی‌آن را تأیید نمود و اورا گردن زدند. (سال ۱۰۱۸ هـ. ق.) (از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن‌غالب مکنی به ابوعلی‌ومعروف به خیاط ، از مشاهیر منجمان بود. رجوع به‌خیاط. (یحیی بن غالب ...) شود.

یحیی . [یَ یا](اِخ) ابن فضل‌بن خجسته موصلی، اوازایوب‌بن‌سویدوابن‌جوصا ازوی روایت‌کرده‌است‌وحافظ‌گویدعلاوه بروی‌پسر اوعبدالجباربن‌یحیی نیزازپدرروایت دارد . (از تاج‌العروس) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن قاسم‌بن‌ادریس ملقب به عدام ، از ادریسیان مراکش بود. در حدود سال ۲۶۵ هـ. ق. پس‌ازعلی ابن عمربن ادریس در فاس به حکومت رسید و قوم‌صفوریهٔ‌بربر راکه بر عدوهٔ‌اندلس استیلا یافته بودند شکست داد و از آنجا بیرون راند. مرگ وی به سال ۲۹۲هـ. ق. بود . (از اعلام زرکلی).
هشتمین از ادارسه ، پس از علی‌بن عمربن ادریس (بین ۲۳۴و۲۹۲هـ. ق.). (یادداشت مؤلف) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن‌قاسم‌بن عمرو ابن‌علی‌بن خالد علوی یمانی صنعانی، ملقب به عمادالدین و معروف به فاضل یمنی و فاضل علوی، مفسروادیب و شاعر ازشافعیان یمن و از مردم صنعا بود . (از یادداشت مؤلف) (از اعلام زرکلی) . و رجوع به فاضل یمنی شود .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن قاسم‌بن مفرج ابن ورع ثعلبی (یا تغلبی) تکریتی مکنی به ابو زکریا ، دانشمند و ادیب و فقیه شافعی بود. وی به سال ۵۳۱هـ. ق. درتکریت‌بدنیا آمد و در سال ۶۰۷ هـ. ق. ببغداد رفت و استاد نظامیه‌گردید و به سال ۶۱۶ هـ . ق . درهمان شهردرگذشت. ابن‌نجارگفته است : او در مذهب و ادب و خلاف تألیفاتی‌دارد. و سبط ابن‌جوزی گفته‌است : من ازطرف‌او اجازه دارم و ابیاتی از اشعار او راآورده‌است. (از اعلام زرکلی). ورجوع به معجم الادباء ج۷ ص ۲۸۸ شود.

یحیی . [یَ یا] (اِ خ) ابن‌کامل بن طلیحة‌خدری مکنی‌به ابوعلی، ازاباضیه‌واو در اول از اصحاب بشر مریسی و از مرجئه بود سپس به اباضیه‌گرایید . از اوست :
۱- کتاب جلیلة.
۲- المخلوق.
۳- التوحید والردعلی الغلاة.
(از فهرست ابن‌ندیم ص ۲۷۲).

یحیی.[یَ یا] (اِخ) ابن مبارك بن‌مغیرة عدوی مکنی به ابومحمد و معروف به یزیدی، ازادبا و علمای نامی قرن دوم هجری عرب بود. رجوع به معجم‌الادباء ج ۷ ص۲۸۹و غزالی‌نامه ص ۷۷ و مادهٔ یزیدی (یحیی بن مبارك...) شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محسن بن محفوظ‌بن محمدبن یحیی ، از نسل‌هادی از امامان زیدیه دریمن بود. به سال ۶۱۴هـ.ق. در صعدهٔ قیام کرد والمعتضدبالله لقب‌یافت. به سبب نیرومندی اشراف بنی حمزه کارش رونقی نگرفت تا در سال ۶۳۶ هـ . ق . درگذشت . او از دانشمندان بود وکتاب «المقنع فی‌اصول‌الفقه» بدو منسوب است . (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمد ارزنی مکنی‌به ابومحمد، در زبان عربی وحسن‌خط و سرعت نگارش استاد بود. هنگام عصربه سوی بازار کتابفروشی بغداد روی می‌آورد و چیزی می‌نوشت و آن را به نیم دینار می‌فروخت و از پول آن شراب و گوشت و میوه می‌خرید ونمی‌خوابید مگر اینکه آنچه ازآن همراه داشت خرج کند. تألیف‌مختصری درنحو دارد وبه سال ۴۱۵هـ.ق. درگذشت (از معجم‌الادباء ج ۷ ص۲۹۲).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌شکر مکنی به ابوالفتح ومعروف به ابن ابی‌شکر و حکیم مغربی ، از مردم قرطبهٔ اندلس و دانشمند نجوم و معاصر خواجه نصیر طوسی بود . در مراغه در تأسیس رصدخانه با او همکاری‌داشت‌وآثاری‌دارد . ازآن‌جمله‌است :
۱- ملخص‌المجسطی .
۲- عمدة‌الحاسب و غنیة الطالب .
۳- تسطیح‌الاسطرلاب .
۴- کتاب‌النجوم .
۵- شکل‌القطاع .
۶- کتاب‌المخروطات .
۷- طوالع الموالید .
۸- تحریر اقلیدس فی‌اشکال‌الهندسة .
او درحدود سال ۶۷۰ هـ. ق. درگذشته است. (ازاعلام‌زرکلی).
در تاریخ‌گزیده نام او یحیی‌بن محمدبن ابی السکر (باسین) آمده است. و نیز رجوع به حکیم مغربی(تاریخ گزیده ص ۱۸۲) شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمدبن حسن ابن‌حمیدحارثی مذحجی زیدی معروف به مقرائی،فقیه و دانشمند بود .
او تألیفاتی دارد، از آنجمله است:
۱- الشموس‌والاقمار .
۲- مصباح الرائض‌فی‌علم‌الفرائض .
۳- تنقیح‌المصباح .
۴- نزهة‌الابصار، در بارهٔ اهل‌بیت و شیعیان آنان.(۹۰۸ - ۹۹۰ هـ . ق) . (از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمدبن صاعد مکنی به ابو محمد و معروف به ابن صاعد، از ادبای قرن سوم و چهارم هجری بود . اوراست: تخریج احادیث ابن‌مسعود.
(یادداشت مؤلف).
ورجوع به ابن صاعد شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن محمد بن‌عبدان ابن‌عبدالواحد.رجوع به‌ابن‌اللبودی (صاحب نجم‌الدین ابوزکریا یحیی ...) شود.

یحیی . [یَ یا](اِخ) ابن محمدبن عبدالله ابن عطار بن صالح بن محمد بن عبدالله بن شعبان عنبری مکنی به ابوزکریا ، از مردم نیشابور مردی ادیب و لغوی و فاضل و مفسر بود. نزدیک ده سال از مردم دوری گزید و به گردآوری حدیث پرداخت. اواز ابوحسن حرسی و احمدبن سلمة وجزآن دو روایت شنید و ابوبکربن عبدوس مفسر و ابوعلی حسین بن‌علی حافظ و جزآنان ازاو روایت دارند . یحیی به سال ۳۴۴ هـ. ق . درگذشت. (ازمعجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۹۱).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمدبن‌قاسم ابن محمدبن طباطبا علوی حسنی مکنی به‌ابو- المعمرومعروف به ابن‌طباطبا از علمای‌انساب و متکلمان و شعرا و فضلای شیعه واز مردم بغداد بودوکتابی‌سودمنددر صنعت‌شعرتألیف کرد. ابن‌الجوزی وابن‌تغری بردی گفته‌اند: اوآخرین کس ازبازماندگان اولادطباطبا در عراق‌بود. ولی‌این گفته‌محل تأمل است، زیرا هم‌اکنون در عراق و ایران گروه بیشماری طباطبائیان هستند. مرگ وی به سال ۴۷۸ هـ. ق. بود. (ازاعلام‌زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن‌محمد بن‌قیس بصری قواریری مکنی به ابوبشر، ازمحدثان بود و در ری و اصفهان به روایت حدیث پرداخت . او از ابی‌عاصم و محدثان دیگر بصره روایت دارد.
(ازذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۶).

یحیی. [یَ یا](اِخ) ابن‌محمدبن محمدبن عبدالرحمان‌الخطاب رعینی‌الاصل‌مکی، فقیه مالکی زمان خود درمکه بود(۹۰۲و ۹۹۵ هـ. ق.) وی در علم نجوم تبحرداشت . از آثار اوست:
۱- وسیلة‌الطلاب‌فی‌علم‌الفلک‌بطریق‌الحساب.
۲- الاجوبة فی‌الوقف.
۳- ارشادالسالک المحتاج‌الی‌بیان‌المعتمرو الحاج. (ازاعلام زرکلی) .

یحیی.[یَ یا](اِخ) ابن‌محمدبن محمدبن عبدالله شاوی ملیانی جزایری مکنی به ابو- زکریا،از فقهای مالکی بود در ملیانة به‌سال ۱۰۳۰ بدنیا آمد و در سفر حج به سال ۱۰۹۶ هـ. ق. درگذشت . وی در الجزایر تحصیل‌کرد و مدتی در مصر اقامت داشت‌و در الازهر بتدریس پرداخت .
اوراست :
۱- توکیدالعقد فیما اخذالله علینا من‌العهد .
۲- رسالهٔ در اصول‌نحو.
۳- شرح التسهیل ابن‌مالک .
(ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن‌محمد بن‌محمد ابن‌محمدبن حسن بن خلدون. رجوع به ابن خلدون (ابویحیی...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌محمدبن‌هبیرة‌بن سعد مکنی به‌ابوالمظفروملقب به عون‌الدین ومتوفی به‌سال ۵۵۵ هـ. ق.اوراست :
۱- الاجماع واختلاف.
۲- العبادات، در مذهب حنبلی .
۳- الافصاح عن‌شرح معانی‌الصحاح .
۴- المقصوروالممدود .
۵- اختلاف‌العلماء. (یادداشت مؤلف)
و رجوع به ابن هبیرة (عون‌الدین) شود .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمدبن یحیی حمیدالدین حسنی علوی طالبی،امام‌المتوکل علی‌الله بن منصور بالله ، ازملوک یمن، از امامان زیدیه بود . به سال ۱۲۸۶ در صنعا بدنیا آمد و به سال ۱۳۲۲ هـ. ق. پس از مرگ پدر به امامت رسید. صنعا را که در آن روزگار در دست ترکها بود پس از جنگهای زیاد بتصرف درآورد و ترکها را از یمن بیرون کرد و خود به‌استقلال حاکم یمن شد وهمهٔ امورحکومت را از جزء تاکل بدست‌گرفت و به قدرت و استبداد حکومت راند. مرگ وی به سال ۱۳۶۷ هـ.ق. بود و ۱۴ پسر از او باقی ماندکه لقب «سیوف الاسلام» داشتند. یحیی‌به شعر و ادب‌اشتغال داشت و اشعارفراوانی سروده است .
(ازاعلام زرکلی).

یحیی . [یَ یا] (اِخ)ابن محمدبن‌یحیی مکنی به ابوزکریا ومعروف به‌حیکان، امام اهل حدیث وامام‌زادهٔ آنان در نیشابور بود. به‌عراق سفر کرد و از احمدبن حنبل و جز وی حدیث شنید. در جنگ با سپاه احمد بن عبدالله خجستانی گرفتار شد و بزندان افتاد و خجستانی درزندان او راکشت(سال۲۶۷ هـ . ق) . (از اعلام زرکلی) .

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمد(ناصر) ابن‌یعقوب(المنصور)ابن‌یوسف‌بن‌عبدالمؤمن کومی ، مکنی به ابوزکریا و معروف به المعتصم‌المؤمنی از حاکمان دولت‌مؤمنیه در مغرب اقصی‌بود. موحدان مراکش پس‌از خفه کردن‌عموی عادل او (عبدالله‌بن‌یعقوب) و شکستن‌بیعت عموی دیگرش‌مأمون(ادریس بن یعقوب) با اوبیعت کردند. او با عمویش مأمون به‌جنگ پرداخت‌و درسال ۶۲۹هـ.ق. به‌کمک جمعی از عربها و بربرها مأمون‌را شکست داد وکشت. و بعد با پسر او رشید جنگها کرد . یحیی به سال ۶۰۸ هـ. ق. بدنیا آمد و به‌سال ۶۳۳ هـ. ق. درگذشت .
(از اعلام‌زرکلی) .
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

یحیی . [یَ یا] (اِخ) ابن محمد بن یوسف انصاری، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن‌الصیرفی، مورخ وازگویندگان نیکو- سخن واز مردم غرناطة بود . کتاب «تاریخ الدولة اللمتونیة » را او نوشت و موشحاتی دارد و شعرش به لطافت و باریک‌اندیشی خاصی ممتاز است . به‌سال ۴۶۷ بدنیا آمد و به سال ۵۵۷ هـ. ق. در اریولة از اعمال مرسیة درگذشت. (ازاعلام زرکلی) .

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن محمدبن‌یوسف سعیدی ملقب به تقی‌الدین و معروف به ابن الکرمانی،محقق ودانشمند و پزشک‌ومحدث

و شاعر و نویسنده و در فنون مختلف استاد بود. در نسبت او به «سعیدبن زید» از صحابه، از عشرهٔ مبشره است و اصل او از کرمان است ولی در بغداد به سال ۷۶۲ بدنیا آمد و به سال ۸۳۳ ه. ق. در قاهره درگذشت. او کتابی در پزشکی دارد شاید «المختصر من خواص ابی العلاء بن زهر» باشد و نیز از اوست:

۱- مختصر صحیح مسلم

۲- مختصر تاریخ مکه، تألیف ازرقی.

۳- مجمع البحرین و جوهر الحبرین، در ۸ جلد.

۴- المختصر فی اخبار مصر.

(از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن محمد شفیع اصفهانی، از فقهای شیعه و از مردم اصفهان بود. وی را تألیفاتی است و از آن جمله است:

۱- تفضیل الائمة علی الملائکة.

۲- الحواشی علی خاتمة مستدرك الوسائل. یحیی به سال ۱۳۲۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن مطهر بن اسماعیل از نسل قاسم بن محمد حسنی، از مردم صنعاء و مورخ و ادیب و شاعر بود. از آثار اوست:

۱- العطاء والمنن.

۲- الروض الباسم فی معرفة اولاد الامام القاسم.

۳- بلغة المرام.

۴- عنبر الهندی فی سیرة المهدی.

۵- شرح سنن النسائی.

۶- دیوان اشعار.

تولد او به سال ۱۱۹۰ و مرگ او به سال ۱۲۶۸ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن مظفر شاه بن امیر مبارزالدین بن مظفر معروف به شاه یحیی و ملقب به نصرة الدین شاه ممدوح خواجه حافظ که از طرف امیر تیمور به سال ۷۸۹ ه.ق. به حکومت شیراز رسید. (از یادداشت مؤلف). امیر تیمور حکومت شیراز را به شاه نصرة الدین یحیی واگذاشت. شاه یحیی به آرزوی دیرینهٔ خود رسید و به شیراز آمد و به جای شاه شجاع و سلطان زین العابدین بر کرسی امارت مظفری نشست اما شاه منصور برادر کوچکش بر او شورید و چون وی در خود در مقابل برادر تاب مقاومت نمی دید شیراز را رها کرد و به یزد آمد و شاه منصور به سال ۷۹۲ ه. ق. در مراجعت به یزد با سلطان احمد حاکم کرمان به جنگ پرداخت تا کرمان را از دست او خارج سازد ولی شکست خورد و گریخت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۵۸۳):

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود.
حافظ.

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل.
حافظ.

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب به یادش آور درویش پروریدن.
حافظ.

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملك را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی.
حافظ.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن معاذ رازی واعظ مکنی به ابوزکریا، یکی از رجال طریقت است. ابوالقسم قشیری ذکر او را در رساله بیاورده و او را از جملهٔ مشایخ شمرده و در بارهٔ او گوید: یکتای زمان خود بود. او را لسانی است در رجاء و کلامی در معرفت. وی به بغداد آمد و مشایخ صوفیه و ناسکان با او فراهم شدند و برای وی منصه‌ای برپا کردند و او را بر آن نشانده و در پیش روی او نشستند و به سخن گفتن پرداختند پس جنید تکلم کرد یحیی وی را گفت خاموش باش ای (خروف) هنگامی که مردم سخن می گویند ترا سخن گفتن نشاید. یحیی به سال ۲۵۸ ه.ق. در نیشابور درگذشت. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۳۶۶ - ۳۶۵). یکی از مشایخ بزرگ متصوفه و به نوشتهٔ هجویری نخستین کسی بود که از این طایفه بر منبر رفت. وی معاصر بایزید بسطامی و احمد خضرویه بوده و تصانیف بسیاری دارد. در راه عزیمت به خراسان از ری در بلخ مردمان وی را باز داشتند و برای آنان سخن گفت و وی را صدهزار درم بدادند چون خواست به ری برگردد دزدان آن همه سیم بستدند و وی مجرد به نشابور آمد و همانجا درگذشت. (یادداشت مؤلف).

حسن بن علویهٔ دامغانی این سخن را از او نقل می کند: «گناهی که مرا در پیشگاه خدا به عجز و خواری دارد در نظر من پسندیده تر است از طاعتی که مرا به فخر و غرور آرد» و نیز از سخنان اوست: «خدایا! اگر مرا ببخشی بهترین بخشنده هستی و اگر عذاب دهی ستمگر نیستی. دانشمند از میوهٔ وجود خود سیر می شود». یحیی از اسحاق بن ابراهیم رازی و مکی ابن ابراهیم بلخی و علی بن محمد طنافسی حدیث شنید. (از صفة الصفوة ج ٤ ص ۸۰-۷۱):

گفته است مدحتی خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاذ.
منوچهری.

تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ.
معزی.

چون باز به طاعت آیی از پاکدلی
یحیی بن معاذی و معاذ جبلی.
خاقانی.

و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۹۵ و ۲۲۵ و ۲۵۹ و حبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۲۹۶ و تاریخ سیستان ص ۱۸ و تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۶۵ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن معطی. رجوع به ابن معطی (زین الدین...) شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن معمر بن سهیل قرشی بصری مکنی به ابوزکریا از محدثان بود و با ابراهیم خطابی به اصفهان آمد و از اصمعی و ازهر و جز آن دو روایت کرد. (از ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۸).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن معین بن عون ابن زیاد بن بسطام بن عبدالرحمان مری بغدادی حافظ حدیث مشهور مکنی به ابوزکریا، عالم و حافظ حدیث و متقن بود و بیش از صدوسی صندوق کتاب از او برجای ماند. یحیی صاحب جرح و تعدیل است و بزرگان ائمه چون ابوعبدالله محمد بن اسماعیل بخاری و ابوالحسین مسلم بن حجاج قشیری و ابوداود سجستانی و حفاظ دیگر از وی حدیث روایت کنند. یحیی و ابا امام احمد بن حنبل صحبت و الفت و شرکت در اشتغال به علوم حدیث مشهور است و او و ابوخیثمه از وی روایت کنند و این دو از اقران امام احمد هستند.

او را وارث و حافظ و صاحب علم همهٔ علمای بزرگ بصره و کوفه و حجاز و شام خوانده اند. احمد بن حنبل گفت: حدیثی که یحیی بن معین صحه نگذارد حدیث نیست و می گفت اینجا مردی است که خدا او را برای آشکار ساختن دروغ دروغگویان آفریده است. در آخرین حج که از مدینه خارج شد شب به خواب دید که هاتفی وی را می گوید: «ای ابوزکریا آیا از همسایگی من روبرمی گردانی؟» چون بامداد شد رفقای خود را گفت بروید که من به مدینه باز می گردم آنان برفتند و یحیی به مدینه بازگشت و سه روز بماند؛ پس از ۷۷ و به قولی ۷۵ سال زندگی به سال ۲۳۳ ه. ق. درگذشت. والی مدینه بر او نماز گذاشت و در بقیع به خاکش سپردند و اشعار و خطابه‌های بسیار در رثاء ومقام وی ایراد کردند.

(از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۳۵۵ تا ۳۵٦). وی از ائمهٔ حدیث و مورخان رجال آن بود. ذهبی او را سیدالحفاظ خوانده و عسقلانی او را امام جرح و تعدیل گفته و ابن حنبل گفته: داناترین ما در علم رجال است. و او خود گفته است: «هزارهزار حدیث بدست خود نوشتم». او راست:

۱- التاریخ والملل.

۲- معرفة‌الرجال.
اصل وی از سرخس بود ولی خود در دیه نقیا در نزدیکی انبار به سال ۱۵۸ ه. ق. بدنیا آمد. ثروتی هنگفت از پدر به ارث برد و همه را در گردآوری حدیث خرج کرد. درمدینه زندگی کرد و در مدینه به‌سال ۲۳۳ ه. ق. در سفر حج درگذشت.
(ازاعلام‌زرکلی).
ورجوع به‌الموشح ص۳۵۹ والبیان‌والتبیین ج ۱ ص ۱۲۱ و ۲۸۳ و تاریخ‌گزیده ص ۸۰۰ و فهرست تاریخ‌الخلفا و تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۵۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن مندة بن‌ولید ابن مندة... عبدی. رجوع به یحیی (ابن‌عبد الوهاب ...) و بنومنده شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن نجاح فلاس اموی قرطبی، مکنی به ابوالحسین، متوفی به سال ۴۲۲ ه. ق. اوراست:
۱- سُبیل‌الخیرات فی‌المواعظ والرقائق.
(یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن نزاربن سعید منبجی حافظ، ابوسعیدعبدالکریم بن سمعانی درکتاب «الذیل علی‌تاریخ‌الخطیب المختص ببغداد» می‌نویسد: «او شعری دلپذیر وبی‌تکلف دارد و ابیاتی از اشعار خود رابرای من نوشت و از خود او نیز اشعاری شنیدم. از سال تولدش پرسیدم. گفت: به سال ۴۸۶ ه. ق. در منبج بدنیا آمده‌ام. ابو- سعیدسمعانی ابیاتی ازاو ذکر می کند وگوید جز اینها یحیی نظمی ملیح و سرشار ازمعانی لطیف‌دارد.وعلاوه بر قصاید، قطعات دلنشین از او بجای است. وی به سال ۵۵۴ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۰۱). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۲۹۳ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌نصر حولانی مصری؛ کتاب شافعی‌را دررد برعلی بن‌علیه ازشافعی روایت کند. (فهرست ابن‌الندیم).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن نصوح بن اسرائیل، معروف به‌نوعی متوفا به سال ۱۰۰۷ ه. ق. اوراست:
۱- محصل‌الکلام فی‌اصول‌الدین.
۲- گوهرراز (نظم ونثر ترکی).
۳- حاشیه برهیاکل جلال‌الدین دوانی.
۴- حاشیه برحاشیهٔ‌بردعی برشرح حسام‌الدین کاتی برایساغوجی ابهری.
۵- شرح ممزوج بر عوامل شیخ عبدالقاهر جرجانی. (یادداشت مؤلف).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌نضربن عبدالله دقاق اصفهانی‌مکنی به ابوزکریا، ازراویان بود واز حسین بن حفص وابوداود روایت کرد. ابن‌ابی دواد از او روایت‌دارد.
(از ذکراخباراصبهان ج ۲ ص ۳۵۷).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌نعیم ثقفی، شاعر معاصر ابی‌العتاهیة‌بود و پس ازوی نیز مدتی زندگی کرد. او هجویه‌هایی بر ضد قاضی یحیی بن اکثم ساخت. مرگ یحیی در حدود سال ۲۴۰ ه. ق. بود.
(ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن نورالدین‌ابی الخیربن موسی عمریطی‌شافعی انصاری ازهری ملقب به شرف‌الدین، عالم‌نحوبودومنظومه‌ها دارد، از آن‌جمله است:
۱- الدرة‌البهیة فی‌نظم‌الاجرومیة.
۲- نظم‌التحریر.
۳- ارجوزة فی‌النحو.
یحیی پس از سال ۹۸۹ ه. ق. درگذشت.
(ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌نوفل‌یمانی، شاعری از حمیر بود. گویند او در آغاز خود را به ثقیف منسوب می‌داشت، ولی چون حجاج، خالدبن عبدالله قسری‌را والی عراق‌کرد او به رغم حجاج ادعاکردکه از قبیلهٔ حمیر است. او سخت هجوگوی بود و هرگز کسی را مدح نگفت.
(از الشعر و الشعراء ص۲۸۹ - ۲۸۵).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن واقد بن محمد طائی بغدادی مکنی به ابوصالح، از محدثان بود و از هیثم و ابن ابی زائدة وابن علیة وجزوی روایت‌دارد. او در عهدخلافت مهدی بدنیا آمد و در نحو و زبان و ادب عرب سرآمد اقران‌گردید.
(ازذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۶). و رجوع به معجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۹۴شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن وثاب اسدی کوفی، امام اهل کوفه در قرآن واز تابعان ثقه وکم‌حدیث وازبزرگان‌قراء بود وبه‌سال ۱۰۳ ه.ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی).
و رجوع به‌ذکراخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۵۶ وعقدالفرید ج ۲ ص۹۵و۹۶ وتاریخ‌الخلفاء ص ۱۶۴ شود.

یحیی. [یَ یا] ابن‌هبةالله‌بن احمدبن‌علی خانی‌مکنی‌به‌ابومنصور، ازاین‌رو، وی‌راخانی می گفتندکه وی قیم‌خان‌بن عبدالله‌بن‌جروده در بغداد بوده محدثی است که ابن سمعانی رحمه‌الله از اوروایت کرده‌است. وی به‌سال ۵۳۸ ه.ق.درگذشته‌است. (ازتاج‌العروس).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن (هبیرة بن) محمد بن هبیرة ذهلی شیبانی. رجوع به یحیی ابن محمدبن هبیرة ... و ابن هبیرة عون‌الدین ابوالمظفر یحیی... شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن هذیل‌بن‌حکم ابن‌عبدالملک‌بن اسماعیل‌تمیمی‌قرطبی‌معروف به کفیف، ادیب و شاعر بود. دراواسطقرن چهارم به سوی مشرق آمد و رمادی شاعر و جز وی از محضر اوکسب فیض کردند. او بیش‌از ۹۰ سال‌زندگی کردوبه‌سال ۳۸۹ ه.ق. درگذشت.
(از معجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۹۴).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن هرثمه، از حکام قم به سال ۲۴۳ هجری بوده است. صاحب تاریخ قم ذیل مساحتها به قم آرد: و بعضی دیگر که این مساحت در روزگار حاکم شدن یحیی‌بن هرثمه بودبه‌شهرقم‌وآل سعد بعد از این مساحت به صحبت اومیل کردند واورا در شهر بردند و به‌میدان الیسع فرود آوردند پیشتر از آن به کمیدان فرود آورده بودند و این روایت متفاوتست واز خلافی خالی نیست زیرا که یحیی در سنه ثلث‌و اربعین و مائتین‌والی‌قم شددر روزگار خلافت متوکل، چه‌اگراین‌مساحت‌دراین‌وقت بودی محمدبن مجمع‌یادکردی و مساحت‌ابی الجارود یاد نکردی و من که مصنف این کتابم کتابی ازآن محمدبن مجمع‌خوانده‌ام. (ص۱۰۳) ودرصفحهٔ ۱۸۵ آرد: ابوالحسن ابن‌محمدبن احمدبن یحیی بن ابی‌البغل چون به‌بلاد جبل آمد تا دستور بندد وقوانین نهد نامهٔ نوشت به‌علی‌بن عیسی‌درروزگاروزارت حامدبن عباس که عبیدالله‌بن سلیمان او رادر سنهٔ اربع وثمانین‌ومأتین به‌جبل فرستاده‌است و او را فرموده است‌که ابتدابه‌اصفهان کند و دستوری‌که یحیی بن هرثمه در سنهٔ‌ستین و مأتین بسته‌است‌باطل‌گرداند و دستوری دیگر ظاهر و روشن‌به‌حسب اقتضای زمان وحال و وقت مجدد ونوگرداند. (ترجمهٔ تاریخ قم).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن‌یحیی‌بن‌بکیر ابن عبد الرحمان تمیمی حنظلی نیشابوری مکنی به ابوزکریا، در حدیث وپرهیزگاری مشهور و ثقه و از بزرگان‌علم دین‌و تقوی و یقین بود. راویان حدیث‌های او را به‌پنج طبقه تقسیم کرده‌اند. وابن راهویه گفته‌است: «اومرد درحالی‌که امام جهان بوده». یحیی‌به‌سال ۱۴۲ متولد و در ۲۲۶ ه.ق. درگذشت (ازاعلام‌زرکلی). ابوبکر مروزی از قول ابو عبدالله احمدبن حنبل گوید:

خراسان نظیر ابن مبارک وبعد از او مثل یحیی ابن یحیی را ندیده است. ابوعلی حسن بن علی ابن بندار زنجانی گوید : روزی قلم یحیی در مجلس مالک شکست و مأمون قلم یاقلمدان زرین به او تعارف کرد ولی یحیی از قبول آن تن زد. مأمون نام او را پرسید. یحیی نام خود راگفت. مأمون گفت : مرامی شناسی؟ یحیی گفت : آری، تو مأمون پسرامیرالمؤمنین خلیفه هستی. مأمون نام او را و امتناعش را از گرفتن قلم زرین در پشت کتاب نوشت و وقتی که به خلافت رسید بوسیلهٔ نماینده‌اش حکم قضاوت نیشابور را برای یحیی فرستاد. یحیی نپذیرفت و گفت من در سن جوانی قلم زرین از تو نپذیرفتم، اکنون در دوران پیری قضاوت را بپذیرم!

یحیی از مالک و لیث بن سعد و جز آن دو روایت کرد و بسال ۲۲۶ ه‍.ق. درگذشت. (ازصفة‌الصفوة ج ٤ ص ۹۵).

و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۲۶ و۲۳۷ و تاریخ گزیده ص ۸۰۰ و تاریخ بیهقی ص ۱۲۶ و۱۴۱ و۱۴۲ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن یحیی بن سعید معروف به ابن‌ماری. رجوع به یحیی (ابن سعید ماری...) و معجم‌الادباء ص ۲۹۵ ج ۷ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن یحیی بن کثیر ابن وسلاس و یا وسلاسن، ابن شمال بن منغایا اللیثی مکنی به ابومحمد، اصل وی از مردم بربر است ولی خود به اندلس درآمد و در قرطبه ساکن گشت و درآنجا اززیادبن عبدالرحمان ابن زیاد لخمی معروف به سبطون قرطبی راوی موطأ مالک بن انس و از یحیی بن مضر قیسی اندلسی حدیث شنید، آنگاه رخت به مشرق بست و در مکه و مدینه و بصره و کوفه خبر شنید و احکام فقه آموخت. مالک اورا عاقلترین مردم اندلس می‌نامید. او در بازگشت به اندلس به ریاست آنجا رسید و مذهب مالک را در آنجا رواج داد. یحیی به سبب احترام و نفوذ در دربار سلطان در انتصاب قضات اندلس مورد مشورت قرار می‌گرفت و جز اصحاب خود کسی را معرفی نمی‌کرد و همین امر سبب رسوخ مذهب مالک در اندلس شد. در دم مرگ مالک در حضور او بود و بر جنازهٔ وی حاضر شد. یحیی به شرکت در فعالیت آشوبگران متهم شد و به طلیطله رفت، پس امان خواست و امیر بدو امان داد تا دوباره به قرطبه بازگشت. یحیی را مستجاب‌الدعوه گفته‌اند او به سال ۲۳٤ و به روایتی ۲۳۳ ه‍. ق. درگذشت و آرامگاهش در مقبرهٔ بنی‌عامر است در بیرون قرطبه وبدان استسقا کنند.

گروه بیشماری ازاهل حدیث محضر او را درک کردند و روایات اورا بهترین و معروفترین حدیث وخوداورا برترین محدث اندلس می‌دانستند. اوبا وجود مقام علمی وفقهی در نزد حکام و سلاطین نیز مقامی ارجمند داشت. یحیی به سال ۲۳٤ ه‍. ق. درگذشت. (ازتاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۰۶).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن یحیی قرطبی معروف به ابن‌سمینه، وی به‌سوی مشرق روی آورد و به بغداد و قاهره سفر کرد. او در نحو و زبان و ادب عرب و اخبار و شعر و عروض و حدیث و فقه و جدل و ریاضی ونجوم و پزشکی دست داشت وبه گوشه‌نشینی می‌گرایید وبه سال ۳۱۵ ه‍. ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء ج۷ ص ۲۹۵).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن یعمر العدوانی الوشقی النحوی البصری مکنی به‌ابوسلیمان؛ وی تابعی بود وعبدالله بن عباس وجز اورا ملاقات کرد. ازاو قتادة بن دعامه سدوسی و اسحاق بن سویدی عدوی روایت کنند.

وی یکی ازقراء بصره است وعبدالله بن ابی‌اسحاق قرائت از وی فراگرفته است.

یحیی به خراسان منتقل گشت وقضاوت مرو بعهده گرفت. وی عالم به قرآن کریم ونحو و لغات عرب بود و نحو از ابوالاسوددؤلی فراگرفت. گویند چون ابوالاسود باب فاعل ومفعول به را وضع کرد مردی از بنی‌لیث ابوابی برآن افزود که شاید همین یحیی‌بن یعمر باشد.

حجاج را خبر رسید که یحیی گوید: «حسن و حسین از ذریهٔ رسول‌الله ص‌اند» حجاج خشمگین گشت و احضارش نمود و دلیل خواست واو به آیهٔ شریفه «ووهبناله اسحق و یعقوب کلاهدینا و نوحاً هدینا من‌قبل‌ومن ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون وکذلک نجزی المحسنین» استناد جست وگفت درمیان عیسی وابراهیم فاصله بیشتر از میان حضرت رسول ص و حسنین است وحجاج آن‌راپذیرفت. ابن‌خلکان اورادارای استنباطهای عجیب وغریب می‌داند. به امر حجاج قتیبه‌اورا قاضی خود ساخت. ولی به سبب صراحت در خرده‌گیری برلحن حجاج درسال ۸٤ ه‍. ق. به امراوتبعید گردید وحجاج سه‌روزمهلت داده بودتاازعراق خارج شود وگرنه کشته شود واوناچارازعراق خارج شد. (ازوفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۳۶۸-۳۶۹).

یحیی و شقی عدوانی مکنی به ابوسلیمان، نخستین کسی بود که قرآن را نقطه‌گذاری کرد. در اهواز بدنیا آمد و در بصره اقامت گزید. از علمای تابعان و عارف به حدیث و فقه و زبان و ادب عرب و از نویسندگان رسائل دیوانی بود. برخی از صحابه را درک کرد و لغت را از پدر فراگرفت ونحو را از ابی‌الاسود دؤلی آموخت. یحیی فصیح بود و به عربی خالص بدون تکلف سخن می‌گفت. شیعه بود وبه خدمت یزیدبن مهلب در خراسان رسید و کاتب رسائل او شد. حجاج را استواری سبک نگارش او خوش آمد از یزید بخواستش. یحیی نزد او آمد ولی به سبب صراحت لهجه که داشت با هم سازگاری نیافتند وباز به خراسان برگشت. هنگامی که قتیبة بن مسلم والی ری شد او را مأمور قضای مرو کرد و باز معزول ساخت. مرگ یحیی به سال ۱۲۹ ه‍. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

و رجوع به تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۳۶۸ ومعجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۹۶ وفهرست ابن‌الندیم والبیان والتبیین ج ۱ ص ۲۹۱ و ۲۹۰ و الوزراء والکتاب ص ۲۵ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن یوسف بن عبدالرحمان تاذفی حنبلی، مکنی به ابوالمکارم و ملقب به نظام‌الدین و معروف به سبط‌ابن الشحنه قاضی، اشعار کمی از او باقیست. در حلب به سال ۸۷۱ بدنیا آمد و درآن شهر ودمشق تحصیل فقه کرد و در حلب به نیابت پدرش به قضای حنبلی‌ها رسید و پس از مرگ پدر به سال ۹۰۰ آن مقام را احراز کرد. در سال ۹۲۲ ه‍. ق. که ترکان عثمانی حلب را گرفتند به دمشق و از آنجا به مصررفت و درآنجا نیابت قضای حنبلی‌ها را بر عهده گرفت و به سال ۹۰۹ ه‍.ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابن یوسف بن یحیی انصاری مکنی به ابوزکریا وملقب به‌جمال‌الدین ومعروف به‌صرصری، کور وشاعر بود. رجوع به صرصری شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) ابوزکریا. یکی از امرای دولت موحدین است و از طرف ایشان سمت والیگری در افریقا را داشت وچون آن دولت روبضعف نهاد وی دراندیشهٔ خودسری افتاد واستقلال خویش را اعلام کرد

وبه اصلاح مال کافه رعایاوتبعه کوشیدوخودبه تفتیش امورمردم وجریان محاکمات می پرداخت بهشکایات وعرایض مردم رسیدگی می کرد وبا لباس مبدل شبهابه گردش وکنجکاوی احوال مردم میرفت و میان محتاجان و نیازمندان ارزاق توزیع می نمود و به سرپرستی علما و دانشمندان و حمایت ارباب علم و هنر می پرداخت وبه مجلس ایشان برای مذاکره حضورمی یافت. برای تمام امور واستراحت و تفریح خودنیز ساعاتی معین کرد . نوادر زیاد در حق وی نقل کرده اند . به قبیلهٔ مصمودیان ازبربرمنسوب است . مدت مدیدی فرمانروایی نمود ٦٤٧ هجری درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

یحیی افندی . [ی َ یا ا َ ف َ] (اخ) ابن زکریا ابن بیرام ، شیخ الاسلام و مفتی در اورمیه در روزگارخود و ترک نژادی معرب بود . در استانبول به سال ۹۹۹ ه . ق . بدنیا آمد و در آنجا بزرگ شدوبه حکومت مصر و بروسهٔ وادرنه و استانبول رسید و به سال ۱۰۵۳ ه.ق. درروم ایلی درگذشت. به عربی شعرمی سرود. (ازاعلام زرکلی) .
اوراست :
۱- تلخیص همایون نامه.
۲- دیوانی به ترکی .
۳- شرح منظوم برفرائض فیضی.
٤- گردآوری فتاوی شیخ الاسلام عبدالجلیل ابن مصطفی. (یادداشت مؤلف) .

یحیی المستعفی . [ی َ ی َ ل ُ م ُ ت َ] (اخ) یحیی بن محمد (ناصر) ابن یعقوب از پادشاهان موحدین . رجوع به یحیی (ابن محمد ...) و قاموس الاعلام ترکی شود.

یحیی المنادی . [ی َ ی َ ل ْ م ُ] (اخ) قاضی القضاة، متوفی به سال ۸۷۱ ه . ق .
اوراست :
۱- حاشیه بر مختصرالروض الانق فی شرح غریب السیر .
۲- حاشیه برشرح احمدبن عبدالرحیم عراقی بربهجة الوردیة ابن الوردی. (یادداشت مؤلف).

یحیی بحرانی . [ی َ یا ب َ ی یا ی ی] (اخ) ابن محمدازرق بحرانی، ثائری خونریز از مردم بحرین بود و به سال ۲۵۵ ه. ق. برالمهتدی خلیفه خروج کرد و به صاحب الزنج پیوست . در جنگ بصریان شرکت جست و به بصره وارد شد و به قتل عام پرداخت . صاحب الزنج والیگری بصره و فرماندهی سپاهش را بدو داد و او در این دو سمت باقی بود تا در سال ۲۵۸ ه. ق. در جنگ با سپاه الموفق عباسی تیرخورد و زخمهایی برداشت و به اسارت افتاد. الموفق او را به سامرا برد و دست و پایش را برید و بقتل رساند. (ازاعلام زرکلی) .

یحیی بک . [ی َ یا ب َ] (اخ) یکی از شعرای بزرگ و برگزیدهٔ عثمانیست، در قرن دهم هجری می زیست و از نژاد آرناؤد ومنسوب به طایفهٔ دو شرمه بود . به اجاق ینی چری درآمدوسمت تولیت وزعامت یافت. وی مردی مبادی آداب و خوش اخلاق و صاحب سیف و قلم بود. در تاریخ ۹۹۰ هجری در میهن خود درگذشت . خمسه‌ای مرکب ازپنج منظومهٔ زیردارد: گنجینهٔ راز- شاه وگدا- گلشن انوار- یوسف وزلیخا- وصول نامه. علاوه براین دیوان قصائد و غزلیات نیز بیادگار گذارد . اشعارش متین و آبدار است . (از قاموس الاعلام ترکی).
ازشعرای زمان سلطان سلیمان ودرسال ۹۹۰ ه.ق. زنده بوده است. اوراست :
۱- دیوان اشعار به ترکی .
۲- خمسه . (یادداشت مؤلف) .

یحیی حکیم . [ی َ یا ح َ] (اخ) ازمنجمان بود و از آثار اوست :
۱- تقویم السنة الشمسیة، که آغاز آن از دو ساعت و هشت دقیقه پس از غروب شب شنبه ۲٤ رجب سال ۱۲۷۳ ه. ق. است.
۲- معرفة سنة الشمسیة، وآن جدولهای تطبیق سالهای شمسی و قمری است.
(ازمعجم المطبوعات مصر) .

یحیی حمیدالدین. [ی َ یا ح َ د ُد د] (اخ) رجوع به یحیی(بن محمدبن یحیی...) شود.

یحیی خان . [ی َ یا] (اخ) یحیی خان گیلانی قاضی برادرزادهٔ قاضی عبدالله یقینی لاهیجی از شاعران مرفه و خوشبخت قرن دهم هجری بود. دو بیت زیر ازاوست :

برون زکوی تو باخون دیده خواهم رفت
هزار طعنه زمردم شنیده خواهم رفت
به پای بوس تو چون آمدم ندانستم
که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت.

(از صبح گلشن ص ٦١٤) (از فرهنگ سخنوران) . و رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

یحیی خان. [ی َ یا] (اخ) یحیی خان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان . اصلش از قصبهٔ صفی پور لکهنو بود وخود در لکهنو بدنیا آمد . مردی صوفی مشرب ونیکونهاد بود و در اواسط قرن سیزدهم درگذشت . از اشعار اوست :

برباد داد شعلهٔ حسنش غبار ما
پروانه وار نیست نشان مزارما.

(از صبح گلشن ص ٦١٤) .

یحیی خان . [ی َ یا] (اخ) حکاری نام رئیس عشایرحکاری : درسال ۱۰۲٦ ه.ق. شاه عباس لشکری به سرداری قرچقای خان تا ارزنة الروم فرستاد. عثمانیان سعی بسیار کردند که طوایف کرد را بر ایرانیان برانگیزند ولی رؤسای آن طوایف مثل ضیاءالدین خان فرزند شرفخان بدلیسی وغیره بدون اجازهٔ سرداران عثمانی به ولایت خود بازگشتند. محمد پاشا بیگلربیگی می خواست از آنها جلوگیری کند جنگ درگرفت یحیی خان پسرزکریا خان رئیس عشایر حکاری جمعی از ترکان عثمانی را کشت و خود نیز مجروح شد و محمد پاشا را هم زخمدار کرد. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۲۰٦).

یحیی . [ی َ یا](اِخ) دمشقی (۱) دستور کنیسهٔ یونانی مولداو بهشام،وفات او پس از (۷۵٤ ه.ق) ویادکرد وذکران وی به ششم مارس است. (یادداشت مؤلف) .

یحیی دولت آبادی . [ی َ یا د َ ل َ] (اِخ) شاعر ونویسنده و ادیب قرن اخیر . رجوع به دولت آبادی شود.

یحیی دیلمی . [ی َ یا د َ ل َ] (اخ) او راکتابی بوده است در رد برفلاسفه وگویند تهافت الفلاسفهٔ امام غزالی انتحال یا اقتباس از این کتاب است. (یادداشت مؤلف) .
یحیی دیلمی ازقدیمترین حکما ودانشمندانو فلاسفه بود و مذهب نصاری داشت. حضرت علی علیه السلام دستور داد او را از فارس براندازند و دیرش را ویران سازند ، ولی او در طی نامهٔ از آن حضرت امان خواست و حضرت به خط محمد بن حنفیه امان نامهٔ برای او فرستاد . وی تألیفات بیشماری دارد و بیشتر مطالب امام محمد غزالی در تهافت الفلاسفه از نوشته‌های او گرفته شده است . یحیی درکار پژوهش ودانش اندوزی ومطالعه سخت کوش و دقیق و در کار بحث و نقل محتاط بود. (ازتتمهٔ صوان الحکمه ص۲۳). ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵٤ تا ۳۵۷ والجماهرص ۷۹ و۱۸۲ و غزالی نامه ص ۳۵۱ و۳۵۲ و فهرست تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی وقاموس الاعلام ترکی شود.

(1) Jean Chrysostome.

یحیی سیبک. [یَ یا بَ] (اِخ) از شعرا و فضلای ملک خراسان است و در بسیاری از علوم و فنون ماهر بوده، کتاب «شبستان خیال» و «حسن دل» به نثر و «تعبیر خواب» به نظم از آثار اوست. وی فتاحی، تفاحی، ضماری، اسراری تخلص می کرد.

از اشعار اوست:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می کنی
رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی می کنی؟

...

ارهٔ برگ کنب ای بنگیان زان تیز شد
تا برد بیخ نهال عقل و ایمان شما.

وی درویش و گوشه گیر بود و به سال ۸۵۲ ه.ق. درگذشت. (ازمجالس النفائس ص ۱۳). و رجوع به تاریخ ادبی ادوارد براون ج ۳ ص ۴۹۴ شود.

یحیی. [یَ یا] (اِخ) سید محمد یحیی رضوی اباً حسینی، اماً ابوالعلایی، ازمردم عظیم آباد است و در علوم رسمی و شعر و تاریخ مطلع. ابیات زیر از اشعاری است که خود برای صبح گلشن فرستاده است:

الله الله چه نازنین شده ای
دشمن جان بلای دین شده ای
در زمان و مکان نمی گنجی
در دل من چه سان مکین شده ای.

...

مسجد ارزانی به شیخ شهرای یحیی مرا
هست محراب عبادت طاق ابروی کسی.

(ازصبح گلشن ص ۶۱۳-۶۱۲). وی در سال ۱۲۹۳ ه. ق. زنده بوده است.

(ازفرهنگ سخنوران).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) شیطوی. ازشعرای عصر سلطان سلیمان و متوفا در حدود سال ۱۰۰۰ ه.ق. اوراست:

۱- اصول به ترکی و منظوم
۲- خمسه به ترکی.

(یادداشت مؤلف).

یحیی صوفی. [یَ یا] (اِخ) ابن جعفربن علی کذاب، از سادات حسینیهٔ قم است. صاحب تاریخ قم آرد: و پسران جعفربن علی الکذاب از بریهه میراث گرفتند. چون بریهه بقم وفات یافت ایشان بقم آمدند و ترکهٔ او برداشتند... و یحیی صوفی به قم اقامت کرد و به میدان زکریای بن آدم به نزدیک مشهد حمزة بن امام موسی بن جعفر علیهما السلام وطن گرفت و ساکن ببود و شهربانویه دختر امین الدین ابوالقاسم بن مرزبان بن مقاتل را به نکاح شرعی درحبالهٔ خود آورد و ازاو ابوجعفرو فخرالعراق وستیه در وجود آمدند. معروف به صوفیه است ولی انساب ایشان معلوم نیست زیرا که در قدیم انساب اجداد ایشان ننوشته اند. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۱۶).

یحیی. [یَ یا] (اِخ) (قاضی...) قاضی ملک سیستان بود و در ایام سلطنت ابوتراب میرزا دیوانه شد و با وجود جنون بدیههٔ او روان بود. در حبس غزلی گفت و نزد ابوتراب میرزا فرستاد، این سه بیت ازآن غزل است:

بی لعل آبدار تو دلهای ما کباب
مستان خراب باده و بی باده ماخراب
تا پای درکشاکش زنجیر شد مرا
عمر عزیز من همه بگذشت درعذاب
یحیی اگر تراغم وسودا زیاده شد
زنهارعرضه دار به سلطان ابوتراب.

(از مجالس النفائس ص ۱۴۴).

یحیی قزوینی. [یَ یا قَ] (اِخ) رجوع به یحیی (ابن عبداللطیف...) شود.

یحیی کرابی. [یَ یا کَ رِ] (اِخ) امیرخواجه یحیی بن حیدر. رجوع به یحیی (ابن حیدر کرابی...) شود.

یحیی لاری. [یَ یا] (اِخ) از گویندگان لار بود. بیت زیر از اوست:

بهر تو می کشتنم وآهی نمی کنی
ای سنگدل چه آه نگاهی نمی کنی.

(ازصبح گلشن ص ۶۱۳). و رجوع به تحفهٔ سامی ج ۶ ص ۴۷۹۳ شود.

یحیی لاهوری. [یَ یا] (اِخ) (یحیی خان لاهوری ابن میرزا بابر، اصلش ازقوم افشار بود. پدرش به لاهور سکنی گزید واو بسال ۱۱۷۹ ه. ق. در همانجا بدنیا آمد. پس ازکسب علم وکمال نخست در خدمت و ملازمت محمد اعظم شاه وبعد درخدمت محمد فرخ سیر پادشاه شهید بود. وسپس به سردفتری دارالانشاء محمدشاه پادشاه سرافرازی یافت تا درسال ۱۲۰۲ ه.ق. درهمان شغل درگذشت. ازاشعاراوست:

زفیض رعشهٔ پیری به وجد آمد ایاغ من
به رنگ گل زباد صبح روشن شد چراغ من.

(از صبح گلشن ص ۶۱۴). و رجوع به تحفهٔ سامی ج ۶ ص ۴۷۹۳ شود.

یحیی لاهیجانی. [یَ یا] (اِخ) از فضلا و شعرا و علمای زمان خود بود ومدتی درکاشان و چندی دردهلی با منصب منادمت وکتابداری سلاطین توقف داشت ودرشغل قضا لوا افراشت وسرانجام ازهندبه کاشان برگشت وبه سال ۹۵۳ ه. ق. درآن شهر درگذشت. وی برادرزادهٔ قاضی عبدالله بود.

از اشعار اوست:

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم
گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است.

...

عاشق آن است که غمگین زید وشاد بمیرد
تادم مرگ بود بنده و آزادبمیرد.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷ و ریاض العارفین ص ۲۳۸). ازاشعاراوست:

به هجرزنده ازآنم که یادمی آید
وگرنه زندگی من چه کارمی آید.

...

پشت خم، موی سفید، اشک دمادم یحیی
تو بدین هیأت اگر عشق نبازی چه شود؟

(ازمجمع الخواص ۱۸۴).

یحیی نحوی. [یَ یا نَ] (اِخ) (۱) اسکندرانی. تلمیذ ساواری واسقف یکی از کنائس مصر بود به مذهب نصارای یعقوبیه. سپس از قول به تثلیث بازگشت. اسقفها گردآمدند و با او مناظره کردند و او در مناظره غالب گشت. اسقفها باز از اوخواهش رجوع از عقیدهٔ نوین کردند و اوابا کرد، از این رو او را از سمت اسقفی عزل و ساقط کردند واو تا زمان فتح مصر بدست عمرو بن عاص زنده بود و پس از فتح نزد عمرو رفت و عمرو اورا تجلیل و احترام کرد. و او در تفسیر مقالهٔ چهارم ازکتاب سماع طبیعی ارسطالیس در بحث از زمان گوید: «مانند امسال که سال سیصد وچهل و سه از تاریخ دقلطیانوس قبطی است...» و این گفتهٔ او دلیل است که میان ما [یعنی ابن ندیم] و ظاهراً در سال ۳۷۷ ه. ق.] و یحیی نحوی سیصدو اند سال است و محتمل است که این کتاب را در اول عمرخود یعنی زمان عمروبن عاص تفسیر کرده باشد. علاوه براین کتب زیر ازآثاراوست:

۱- تفسیر و شرح عدهٔ ازکتب ارسطو.
۲- الردعلی برقلس.
۳- فی ان کل جسم متناه فقوته متناهیه.
۴- الردعلی ارسطالیس.
۵- تفسیر مابال ارسطالیس العاشر.
۶- مقالهٔ رد برنسطوروس
۷- تفسیر بعضی کتب طبی جالینوس وجزوی.

(از الفهرست ابن الندیم).

(۱) Johannes Philoponus

یحیی نیشابوری. [یَ یا نَ یْ یا نِ] (اِخ) محیی‌الدین یحیی‌بن محمد بن یحیی ... از شعرا و فضلای فصاحت بیان بود ووفاتش به سال ۸۵۰ ه.ق. بوده. شعر زیر از اوست:

تو یی سرخیل مهرویان نامی
ملک یاحور یارضوان کدامی؟
چو در بستان خرامی سرو نازی
مهی هرگه که بر بالای بامی.

(از صبح گلشن ص ۶۱۳-۶۱۴) (از فرهنگ سخنوران). از اشعار اوست:

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری زپهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هرکه او بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷). ورجوع به مجمع الادباء ج ۷ ص ۲۹۱ و ریاض العارفین ص ۱۶۰ و مطلع الشمس ج ۲ ص ۱۷۹ ونیز فرهنگ سخنوران شود.

یخ. [یَ] (اِ) آب فسرده شده که براثر سرما جامد شده باشد وجمس و هتشه و هسر وهسیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). هسر [هَ سَ]. (لغت فرس اسدی). ثلج. جمد. جمود. جلید. خسر. آب منجمد ازسردی. (یادداشت مؤلف). هینک ازتشبیهات اوست. (آنندراج) (غیاث). فارسی جمد است. (از نشوءاللغة ص ۲۵). آب که براثرقرار گرفتن در هوای سرد در درجات زیرصفرفسرده باشد:

همی باش پیش گشسب سوار
چو بیدار گردد فقاع ویخ آر(۱).
فردوسی.

چنان شد که گفتی طراز نخ است
ویا پیش آتش نهاده یخ است.
فردوسی.

گدازیده همچون طراز نخم
توگویی که در پیش آتش یخم.
فردوسی.

چو سندان آهنگران گشته یخ
چو آهنگران ابر مازندران.
منوچهری.

چون برف نشسته و چو یخ بربسته.
(گلستان).

کاشه، یخ تنک. (لغت فرس اسدی). یخش، بانگ یخ. (لغت فرس اسدی). زرنگ، یخی که در زمستان از ناودان آویخته بود. (لغت فرس اسدی).
ارزیز، یخ ریزه. (منتهی الارب). خشف. خشیف، یخ نرم. (منتهی الارب).

امثال وتعبیرات مثلی:
مثل یخ، با بدنی سرد وافسرده.
— || گفتاری بی محک.
(امثال و حکم دهخدا).
یخ کنی! سخت بی‌نمک و بی‌مزه گفتی.
(یادداشت مؤلف).
یخ بسیار آب شود یا خیلی آب شود تا فلان کار شود، این مثل در محلی گویند که کاربه مشقت وتعب بسیار صورت گیرد. (آنندراج):

فلک آسان به کام زاهد بارد کجا گردد
یخی بسیار گردد آب تا این آسیا گردد.
سید حسن خالص (از آنندراج).

— یخ درآب بودن، زود نابود وفناشدن:

این یخ درآب چند بتواند بود
وین برف در آفتاب تاکی باشد.
سعدی.

— یخ قالبی، یخ مصنوعی که در قالبها و به اندازهٔ خاص گیرند. (یادداشت مؤلف).
— یخ گشتن، منجمد شدن. یخ بستن:

یکی تندابر اندرآمد چوگرد
زسردی همان لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ
کشید از برکوه بر برف نخ.
فردوسی.

— یخ مصنوعی، یخ قالبی. یخ که به وسیلهٔ ماشین گیرند. (یادداشت مؤلف). یخ که از ریختن آب در قالبهای مخصوص وقراردادن آن در یخچالهای برقی یامخازن کارخانهٔ یخ‌سازی بدست آید.
— آب بریخ زدن، محوکردن. (ناظم الاطباء).
— آب یخ (به اضافه)(۲)، آبی که درآن یخ افکنده اند سرد شدن را. ماء الثلج. (یادداشت مؤلف).
— با یخ و ترشی، یا بایخاب وترشی، با شدت و سختی ویا عذاب و شکنجهٔ هر چه تمامتر؛ پولها را از او با یخ و ترشی پس می‌گیرند. (یادداشت مؤلف).
— برات بریخ، برات بسوی یخ. قول بی‌اعتبار. (ناظم الاطباء).
— برات بریخ نوشتن، وعده وقول بی‌اعتبار دادن به امری بی اعتبار و فانی و خلل‌پذیر:

برات اجری آب ارنوشته شد بریخ
در آن سه مه که نمی‌یافت آب مجری را(۳).
سلمان ساوجی.

— برات بسوی یخ، برات بریخ. قول بی‌اعتبار. (ناظم الاطباء).
— بریخ زدن، فراموش کردن ومحوکردن. (ناظم الاطباء).
— || فراموش کنانیدن. (ناظم الاطباء). به فراموش شدن داشتن.
— || کنایه از ناپایدار کردن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن.
(فرهنگ سروری).
- بریخ نگاشتن نام کسی را، او را بکلی فراموش کردن ونابوده انگاشتن. بریخ نوشتن:

سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من.
فرخی.

— بریخ نوشتن، بریخ نگاشتن. یقین به نماندن وبشدن آن کردن. نا بوده برشمردن. به هیچ شمردن. به حساب نیاوردن. ازوصول آن مأیوس شدن. (یادداشت مؤلف):

بریخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال و قول خامش را.
ناصرخسرو.

بهشتی شربتی ازجان سرشته
ولی نام طمع بریخ نوشته.
نظامی.

جهان شربت هریک از یخ سرشت
بجز شربت ماکه بریخ نوشت.
نظامی.

وجه شربتهاکه دادی نسیه‌ام
گرفراموشت شودبریخ نویس.
کمال اصفهانی.

به برفاب رحمت مکن برخسیس
چو کردی مکافات بریخ نویس.
سعدی.

— || بیهوده کوشش کردن. (ناظم الاطباء).
— || بیهوده وضایع کردن.
(فرهنگ رشیدی).
— بنای چیزی بریخ کردن یاداشتن، برچیزی ناپایدار وفانی و خلل پذیر قرارن دادن یا قرار داشتن. کنایه ازبی اعتبار وسست بنیان بودن. آن چیز:

های خاقانی بنای عمر بریخ کرده‌اند
زوفقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن.
خاقانی.

ولی خانه بریخ بنا دارد و من
زچرخ سدابی گشایم فقاعی.
خاقانی.

— چون خریا گاو یا گوساله بریخ ماندن، سخت متحیر و عاجز و ناتوان ماندن:
چون به‌سخن گفتن وهنر رسند چون خر بریخ بمانند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۵).
— دشنهٔ یخ، وجودی غیر مؤثر وناپایدار:

(۱) ن ل: دومصراع، مقدم ومؤخراست. (۲) Eau glacée. (۳) به‌معنی یخ‌بستن نیزا یهام دارد.

عناد خصم توبارونقت چه کار کند
همان که با ورق آفتاب دشنهٔ یخ .
بدیع نسوی .

— روز بریخ کشیدن ، بریخ نگاشتن زمان. عمربه‌انتهارسیدن. نابود شدن. کنایه‌ازمردن :
چو کاوس و جمشید باشم به راه
چو زایشان زمن گم شود پایگاه
بترسم که چون روز بریخ کشند
چوایشان مرا سوی دوزخ کشند .
فردوسی .

— سنگ روی یخ شدن، سخت خجل شدن از برنیامدن حاجت پس از سؤال و خواهش و امثال آن. (یادداشت مؤلف) .

— قلیهٔ یخ، یخ‌خرد کرده درظرفی بزرگ برای نهادن پارهٔ میوه‌ها که سردی آن مطلوب است مانند خیار و انگور و هندوانه.
(یادداشت مؤلف) .

— گل‌یخ، ذوالاکمام(۱). (یادداشت مؤلف).

— همچویخ افسردن (یا فسردن) ، سخت سرد نفس شدن :
فسردی همچو یخ اززهد کردن
بسوز آخر چوآتش گاهگاهی.
عطار .

— همچو یخ افسرده بودن ، سخت سرد نفس بودن. دم سرد داشتن . مقابل دم‌گرم وگیرا داشتن. ازشور و آتش عشق بی بهره بودن :
هشت جنت نیزآنجا مرده است
هفت دوزخ همچو یخ‌افسرده‌است.
عطار .

گر باستی همچو یخ افسرده‌ای
گاه مرداری‌وگاهی‌مرده‌ای .
عطار .

ای همچو یخ افسرده یک‌لحظه برم بنشین
تادر توزند آتش ترسا بچه یک باری .
عطار .

|| خالها که در الماس و جزآن افتدبه‌رنگی شبیه تگرگ و برف و یخ برفی. لک سپید که در بعضی جواهر ثمینه چون الماس و و زمرد باشد و آن در احجار نفیسه عیب است . حرمله و اقسام آن: نمش، حرملی، رتم بلقة است . (یادداشت مؤلف) .

یخا . [یَ] (اِ) یخه. نوعی نان نازک‌لوله کرده به چندلا . قسمی نان تنک شکرین . (یادداشت مؤلف) .

یخاب . [یَ] (اِمرکب) یخاو. (ناظم - الاطباء) . یخ‌آب. آب که ازذوب یخ‌حاصل شود . آب یخ . (یادداشت مؤلف) .

|| آب که درآن یخ نهاده‌اند سردشدن را. آبی که در آن یخ ریخته باشند.
(یادداشت مؤلف).

|| آبی که به زمستان به زمین دهند وگویند آن حشرات موذیه را براندازد. آب که باغ ومزرعه را دهند گاهی که زمین یخ بسته‌است کشتن‌حشرات موذیه‌وتحت‌الارضی را.
(یادداشت مؤلف) .

یخاب . [یَ] (اِخ)نام یکی‌ازدهستانهای بخش طبس شهرستان‌فردوس‌است. این‌دهستان در حاشیهٔ کویر لوت واقع وهوای آن گرم و سوزان‌است. از۲۶ آبادی‌تشکیل شده‌ومجموع نفوس آن در حدود ۱۵۰۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یخاب . [یَ](اِخ)ده مرکزدهستان‌یخاب بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۷۰۰۰ گزی شمال خاوری طبس و ۱۵۰۰۰ گزی باختر مالروعمومی‌بردسکن. کوهستانی گرمسیر - سکنه: ۱۰۸ تن. آب: قنات. راه فرعی‌به شوسه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یخابه . [یَ بَ] (اِمرکب) یخاب . آب یخ :
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود
چون عرق برظاهرش‌پیدا شود.
مولوی .

و رجوع به یخاب شود.

یخاج . [یَ] (اِ مأخوذ از رومی) لفظ رومی است به معنی تصویر حضرت عیسی علیه‌السلام که بر دیوارهای معابد نصاری می‌باشد آن را می‌شویند و آب آن‌را تبرکاً می‌گیرند. (غیاث) (۲).

یخاری‌باش . [یُ] (اِخ) (به معنی سوی بالا یا بالاسری) نام شعبهٔ از دوشعبهٔ قاجار ، مقابل آشاقی باش (به معنی سوی پایین یاپایین‌سری). (ازیادداشت مؤلف) . قسمتی از قاجاریه را که در ساحل راست گرگان سکونت داشتند یوخاری‌باش (یعنی سکنهٔ آن‌سررودخانه) ومقیمین‌ساحل‌چپ راآشاقه باش (یعنی‌سکنهٔ این‌سررودخانه) می‌خواندند وهریک از این دو قبیله به تیره‌های دیگری منقسم بودند . (تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۷۵۵).

یخاضیر . [یَ] (ع اِ) جِ یخضور . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به یخضور شود.

یخامری . [یُ یِ یا یَ] (اِخ)هشام‌بن منصوربن شبیب ... سکسکی یخامری ، از کثیربن هشام کلابی و جز او روایت کرد و هیثم‌بن خلف دوری و محمدبن مخلد از او روایت دارند. وی به‌سال ۲۶۳ هـ.ق. درگذشت.
(از لباب‌الانساب) .

یخانیدن . [یَ دَ] (مص)مصدرمنحوت از یخ، به معنی سخت‌سرد کردن.
(یادداشت مؤلف) . ورجوع به یخ شود.

یخاو . [یَ] (اِمرکب)یخاب. آب‌سرد شده بواسطهٔ یخ. (ناظم‌الاطباء). یخ آب که در موسم گرما به‌یخ‌سردنمایند. (آنندراج).
و رجوع به یخاب شود.

یخاور . [یَ وَ] (ص مرکب) منجمد و فسرده. (ناظم‌الاطباء) . منجمد و بسته .
(آنندراج).

یخ‌بازی. [یَ] (حامص مرکب)بازی که باسریدن‌روی‌یخ کنند. سرسره بازی. یخ.ماله.

|| پاتیناژ(۳) سریدن روی یخ خواه روی یخی که ازآب‌فسرده برروی‌زمین‌براثرسرمای شدید باشد، یا یخی که مصنوعاً در محلهای معین به‌همین منظور تهیه دیده باشند.

یخ‌بستن . [یَ بَ تَ] (مص مرکب) فسرده شدن‌ومنجمد گشتن‌آب. (ناظم‌الاطباء). بسته شدن آب وموج ومانندآن. (آنندراج). یخ‌زدن. افسردن . فسردن . منجمد شدن . انجماد. (یادداشت مؤلف):

چون به کنارجیحون‌رسید یخ بسته‌بودبفرمود تا کاه برروی یخ بندپاشیدند و بگذشتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۷).

یخ بست همه چربی و شیرینی بقال
لیکن عسل‌وروغن ازآنها همه‌یخ‌بست.
بسحق اطعمه .

بر صفحهٔ جبهه موج چین یخ بندد
بر روی چراغ آستین یخ بندد
ازغایت تأثیر هوا زاهد را
وقت‌است که سجده برزمین‌یخ بندد
ملاقاسم مشهدی(ازآنندراج).

فسردگی نبود شوق پای‌برجا را
که بیم‌بستن یخ نیست‌آب‌دریارا .
محسن‌تأثیر (ازآنندراج) .

و رجوع به یخ کردن شود.

یخ‌بسته . [یَ بَ تَ] (ن مف‌مرکب) افسرده.فسرده. یخ کرده. (یادداشت‌مؤلف). منجمد شده‌ومانندیخ‌فسرده‌شده. (ناظم‌الاطباء):
رهی دراز دراو جای جای یخ بسته
دراین‌دوخاک‌به‌کردار راه کاهکشان .
مسعودسعد .

در صبوحش که خون رزریزد
زآب ِریخ‌بسته‌آتش انگیزد .
نظامی .

---

(۱) Chimonanthe

(۲) شاید دگرگون شدهٔ کلمهٔ خاج (خاج) باشد .(یادداشت لغتنامه).

(۳) Patinage

و رجوع به یخ‌بستن شود.

یخ‌بند. [یَ بَ] (اِ مرکب) ژاله جلید و تگرگ. (ناظم الاطباء).
|| (ص مرکب) یخ‌بسته. منجمد وفسرده:

حوضهٔ دارد آسمان یخ‌بند
چند ازاین یخ فقع گشایی چند.
نظامی.

|| (حامص مرکب) یخ‌بندان. فسردگی از بسیاری سرما. (ناظم‌الاطباء). به معنی مصدری یعنی یخ‌بستن. (آنندراج):
روزی که یخ‌بند عظیم بوده است اسب براند و خود را از اسب جداکرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۳).

تا نشد سرمانیفتادم بوقت پوستین
چلهٔ یخ بند قاری کرد آگاهم دگر.
نظام‌قاری.

هراسان کرده یخ‌بندش ملک را
زسرما سوخته روی فلک را.
ملاطغرا.

و رجوع به یخ‌بندان شود.
|| یخ بسته. سخت فسرده ومنجمد شده.

یخ‌بندان. [یَ بَ] (حامص، اِ مرکب) یخ‌بند. فسردگی‌ازبسیاری‌سرما. (ناظم‌الاطباء). موسم بسیار سرد که آبها یخ بندد. هوای‌سخت سرد که درآن آب بفسردو یخ بندد؛ درآن یخ‌بندان او باآب‌حوض غسل کرد. یخ‌بندان فروردین گلها و شکوفه‌ها را می‌سوزاند. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به یخ بندشود.

یخ‌تراش. [یَ تَ] (اِ مرکب، ص) ابزاری که بدان یخ را می‌شکنندومی‌تراشند. (ناظم‌الاطباء). آلتی آهنین چون اره برای تراشیدن یخ پالوده و جز آن. داس گونهٔ که بدان یخ تراشند پالوده و غیره را. ارهٔ درشت به شکل داسی هلالی تراشیدن یخ‌را. (یادداشت مؤلف). افزاری باشد به صورت داس که بدان یخ تراشند. (آنندراج):

یخ‌تراشی که به دست مه‌خود می‌بینم
به زماه نو عید رمضان است مرا.
سیفی.

|| تراشندهٔ یخ.

یخ‌تربهشت. [یَ تَ بِ هِ] (اِ مرکب) یخ در بهشت. نام حلوایی است معروف که در ایران می‌سازند. (آنندراج). و رجوع به یخ در بهشت شود.

یخجه. [یَ جَ] (اِ مصغر) یخچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخچه شود.

یخچال. [یَ] (اِ مرکب) هرجایی که در آن یخ را نگاهداری می‌کنند. یخدان. (ناظم الاطباء). چالهٔ عمیق و مسقف که یخ به زمستان درآن ریزند و نگهدارند تابستان را (یادداشت مؤلف). گودی که‌یخ را درآن گذارند. (آنندراج):

معدهٔ شعله‌خوار صد دوزخ
مطبخ یخ‌فروش صد یخچال.
ظهوری (ازآنندراج).

|| یخچال! در تخاطب عامه کلمه‌ایست که گویند برای نمودن بی ملاحتی گفتار گوینده که بسی سرد و بی‌مزه سخن‌گوید. (یادداشت مؤلف)؛
مثل یخچال، گفتاری بی‌مزه وسرد ازدهانی سرد. (یادداشت مؤلف).
|| دستگاهی الکتریکی که مصنوعاً در آن یخ بوجود آورند. (یادداشت مؤلف).

یخچال‌بان. [یَ] (ص‌مرکب) یخچال‌وان. آنکه مراقبت و نگهبانی یخچال را بعهده دارد. (یادداشت مؤلف) یخچال‌دار. کسی که‌به بستن‌آب درزمینهای‌یخچال برای یخ شدن وریختن قطعات‌یخ‌بسته‌در گودالهای یخچال‌ونگهداری آن اشتغال دارد.

یخچال‌بانی. [یَ] (حامص مرکب) یخچال وانی. عمل و شغل یخچال‌بان. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخچال‌بان شود.

یخچالی. [یَ] (ص مرکب) رئیس یا صاحب یامستأجریخچال. (یادداشت‌مؤلف).
|| یخچال‌فروش. آنکه ساختن و فروختن یخچال فلزی برقی یانفتی بعهده دارد.

یخچاوان. [یَ] (اِ مرکب) چالمه. (یادداشت‌مؤلف). یخدان. یخچال. ورجوع به‌چالمه ویخچال شود.

یخچه. [یَ چَ] (اِ مصغر) ژاله‌وتگرگ را گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء)(برهان). تگرگ باشد. (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). ژاله. (غیاث). برد[بَ رَ]. غراب. رضاب. عضرس. سقیط. (منتهی‌الارب). سنگک. حب‌قر. حب‌المزن. (یادداشت‌مؤلف):

یخچه می‌بارید از ابر سیاه
چون ستاره برزمین از آسمان.
رودکی.

|| مجازاً دندان معشوق:

یخچه بارید و پای‌من بفسرد
ورغ بربندیخچه را زفلک.
رودکی.

در عنبر تولاله دربسد تو لؤلؤ
درغنچهٔ تو نسرین دریخچهٔ تو آذر.
بدرشاشی.

و رجوع به تگرگ و ژاله شود.

یخ‌خوار. [یَ خا] (نف‌مرکب) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

یخ‌خوردن. [یَ خ دَ] (مص مرکب) سرد مهری کردن‌وافسرده‌دلی. (غیاث) (آنندراج).

یخدان. [یَ] (اِمرکب) صندوق‌چوبی یا فلزی یا پلاستیکی‌نگهداشتن قطعات یخ‌را. (یادداشت مؤلف)؛ یخدان، مخشف (ازفارسی است از یخ به‌معنی‌جمد، ودان‌ظرف‌آن‌است). (ترجمه ازنشوءاللغة ص ۲۵):
مثل؛
یخ را باش، یخدان را باش، گل را باش، گلدان را باش. دیزی ببار، جیزه بدار، کاشکی نه‌نه‌ام زنده می‌شد، این دورانم دیده می‌شد. (از امثال و حکم دهخدا).
|| هرجایی که درآن یخ را نگاه‌می‌دارند. (ناظم‌الاطباء). مجمدة. (دهار). یخچال. مخشف. مجمده. (یادداشت مؤلف) یخچال گودی که در زمین کنند نگاهداری یخ را از زمستان تا تابستان:

نه به‌مردیک اندرم یخدان
نه سخن چون فقاع یخدانی.
سوزنی.

کس از محلت مردیک ازرزویخدان
نه میوه آرد ونه‌یخ نماند پندارم.
سوزنی.

فقاعی گفت‌مهمی‌دارم که یخدان را می‌بایدازخاشاک و خاک پاک سازم... شما هردویخدان فقاعی را پاک سازید ما هر دو به‌کار یخدان مشغول شدیم. خواجه فرمودندگرسنه‌می‌باید کارکرد... به خوف و اندوه تمام به‌طرف یخدان رفتم... از نان‌فروش نان گرفتم و به راه چهارسو به‌طرف یخدان بتعجیل‌روان شدم. (انیس‌الطالبین ص۲۲۱-۲۲۰).
و چون‌آن‌گل‌کوه [سوری وحشی] به آخر رسد آن غنچه‌ها را... برسرکوه در میان برف نهند و چون به شهر آرند به یخدان برند وآن شاخه‌ها با غنچه بهم دربسته در کوزهٔ پرآب بنهند تا بشکفد ویک روزآن گل تازه بود و بعدازآن پژمرده شود. دیگر باره سبویی از یخدان بیرون آرند وبرهمین وجه‌کنند. مدتی تازه باشد تا به وقت پاییز آن‌گل جهت اکابر نگاه توان داشت.
(از فلاحت‌نامه).

مرو بی پوستین هرگز به مسجد
که یخدان است ازگفتار واعظ.
ملاطغرا (ازآنندراج).

|| دوتا صندوق است بهم بسته که در سفر همراه بردارند و آن‌دونوع است یکی‌یخدان شربتخانه‌که اطعمه درآن باشد. دوم یخدان صندوقخانه‌که آلت فراشه درآن نگهدارند.

(آنندراج) . صندوق اطعمه و حبوبات . (غیاث) :
پراز الوان نعمت بود یخدان
مگو یخدان که انبان سلیمان.
سعید اشرف (ازآنندراج).
|| رخت‌دان. یک نوع صندوقی که در آن جامه‌ها حفظ می کنند. (ناظم‌الاطباء). صندوق چوبی که رویهٔ چرمین دارد. صندوق چوبین به چرم پوشیده. (یادداشت مؤلف) .
|| قدح سفالین. سفالین کاسه . کاسهٔ سفالین آبخوری. ظرف سفالین چون کاسه خووردن آب را . با دیوارهٔ کوتاهتر ازکاسه .
(یادداشت مؤلف) .

یخدان‌ساز. [یَ] (نف مرکب) صندوق ساز. که ساختن صندوقهای چوبی با رویهٔ چرمین پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

یخدان‌سازی . [یَ] (حامص مرکب) عمل و شغل یخدان‌ساز. (یادداشت مؤلف). || دکان وجایگاه ساختن یخدان .
رجوع به یخدان شود.

یخدان‌کش . [یَ کَ] (ن ف مرکب) کسی که صندوق یخدان را بر استربار کرده برد و آن کهترین نوکران است و نیز چون نوکری کهنه می‌شود و از کار وا می‌ماند گویند یخدان کش شده است و این از اهل زبان به تحقیق‌پیوسته . (آنندراج) :
سفرهٔ برداشتن از شیخ چه آسان باشد
بهتر آن است که یخدان کش رندان باشد .
میرنجات. (ازآنندراج) .
ورجوع به یخدان شود .

یخدانی. [یَ] (ص نسبی مرکب) یخچالی. منسوب به یخدان به معنی یخچال؛ مثل فقاع یخدانی، سخنی سخت خنک و بی‌مزه.
(یادداشت مؤلف) .

یخ در بهشت. [یَ دَ بِ هِ] (اِمرکب) نوعی از حلوا باشد و بعضی گویند حلوای برنج است. (برهان). قسمی ازحلوا. (ناظم الاطباء). نوعی ازحلوا. (غیاث). نام حلوا است. (شرفنامهٔ منیری) . غذایی که ازنشاسته و شیر و قند پزند . ترحلوایی است که از نشاسته و قند پزند و به قسمتهای مساوی به صورت لوزی بریده در ظرفی نهند و برسر سفره گذارند. (یادداشت مؤلف) .
نوعی ازحلوا وبعضی گویند حلوای برنج (۱) است . در هندوستان نوعی از حلواست که آن را در بهشت گویند و این ظاهراً غیریخ در بهشت است. (آنندراج) .
قار حلواسی. (لغات دیوان بسحق) :
قبری در میان آن (بقعه) بود مانند (سنگ مرمر) چون نیک نگاه کردم از یخ دربهشت تراشیده بودند.
(رسالهٔ خوابنامه بسحق ص۱۵۱) .
رجوع به یخ‌تر بهشت شود .

یخدون . [یَ] (اِ مرکب) صندوق . (آنندراج) . صورتی از یخدان . رجوع به یخدان شود.

یخ‌زدگی . [یَ زَ دَ] (حامص مرکب) حالت یخ‌زده. انجماد. یخ‌زده شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به یخ زده و یخ‌زدن شود .

یخ‌زدن. [یَ زَ دَ] (مص مرکب) انجماد. منجمد شدن . افسردن. فسردن. تبدیل شدن آب یا مایعی در اثرشدت سرما به یخ؛ حوض یخ زده است . (یادداشت مؤلف) .
|| سخت سردشدن. بسیارسرد شدن وفسردن از سرما و چاییدن، دستهایم یخ زده‌است .
(یادداشت مؤلف) .

یخ‌زده. [یَ زَ دَ] (نمف مرکب) منجمد. (یادداشت مؤلف). به حالت انجماد درآمده ازشدت سرما. افسرده و به‌صورت یخ درآمده (آب‌میوه وجز آن) : این پرتقالها یخ زده است . اغلب مرکبات شمال امسال یخ زده است. و رجوع به یخ زدن شود .

یخ‌سازی . [یَ] (حامص مرکب) صفت وصنعت یخ‌ساز. تهیهٔ یخ ازآب منجمد درزمستان برای مصرف تابستان.
|| کارخانه یا جایی که در آنجا یخ‌سازند.

یخشانیدن . [یَ دَ] (مص) یخشودن فرمودن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌یخشودن شود .

یخ‌شدن . [یَ شُ دَ] (مص مرکب) انجماد. منجمد شدن. یخ‌زده گشتن. به‌حالت یخ درآمدن . فسردن. مبدل‌شدن آب به‌یخ بر اثر سرما :
من به هیچ‌حال صواب‌نمی‌دانم‌در چنین وقت که آب براندازند یخ شود لشکر کشیده‌آید.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷۵) .

یخ‌شکن. [یَ شِ کَ] (نف مرکب، اِ) آنکه یا آنچه یخ را بشکند. شکنندهٔ یخ .
|| نوعی چکش یا تیشهٔ با نوک تیز برای شکستن یخ. آلت یخ‌شکن چون کلند وچکش نوک‌تیز. (یادداشت مؤلف).
|| کشتی برای‌شکستن یخهای‌قطبی. ناوقطبی که یخهای قطبی را شکند و آن برای سفر به نواحی قطبی ساخته شده است.
(یادداشت مؤلف) .
|| نوعی زنجیربا دانه‌های‌خاص که برچرخ اتومبیل قرارد‌هند.
|| نوعی لاستیک چرخ اتومبیل که در رویهٔ آن میخچه‌ها یا دگمه مانندهایی تعبیه کرده‌اند برای جلوگیری از لغزیدن چرخها در روی یخ و برف.

یخشودن . [یَ دَ] (مص) تیمار کردن اسب. (ناظم‌الاطباء).

یخشی . [یَ] (ص مأخوذ ازترکی) خوب ونیک ومبارک و بهتر. (آنندراج) (غیاث). در لهجهٔ امروزی آذربایجان با الف بعد از یاء به صورت (یا خشی) و اغلب با تبدیل شین به «چ» به صورت(یاخچی) تلفظ کنند.

یخشی‌آباد . [یَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال باختر شهری و ۳۰۰۰ گزی‌جنوب تهران. سکنه :۱۶۳ تن. آب آن ازقنات‌است وراه فرعی دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یخصص . [یَ صِ] (اِ) قسمی از کرفس کلان. (ناظم‌الاطباء) . کرفس‌مشرقی عظیم . (یاددشت مؤلف).

یخضود . [یَ] (عَ اِ) هرآنچه ازچوب تر ببرندویاازدرختی‌بشکنند. (ناظم‌الاطباء). آنچه از چوب ترپیراسته باشند یا ازدرخت شکسته شده باشد. (منتهی‌الارب).

یخضور . [یَ] (ع اِ) جای سبزناک . ج ، یخاضیر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

یخ‌فروش . [یَ فُ] (ن ف مرکب) کسی که یخ می‌فروشد. (ناظم‌الاطباء). جماد. (منتهی‌الارب). جمدی [جَ مَ یی] یخی .
(یادداشت مؤلف) :
— یخ‌فروش نیشابور، نام احمقی ازاهالی نیشابور. (ناظم‌الاطباء).
گویند در نیشابورگدایی سفیه بود که هر چه گدایی تحصیل کردی به یخ‌دادی و درجوالی گذاشته‌بردوش گرفته گرد کوچه وبازار گشتی و هیچکس با او سودا نکردی تا آنکه آب شده از جوال بیرون رفتی و با وجود این حال روز دیگر به همان شغل بودی. وبعضی گفته‌اند که یخ فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ به دوش گرفته به بازار آوردی و هرکس به تکلف پاره‌ای از آن بردی و از هیچیک نفعی بدو نرسیدی و مؤیدقول اول است آنچه ایوب ابوالبکر که یکی از ظرفای خراسان است گفته :
بردوش یکی جوال یخ می گردید
تا بفروشد کس ازوی آن‌را نخرید
یخ آب شد از کون‌جوالش بچکید
باکون‌ترودست تهی برگردید .

(۱) درآنندراج (ترنج) آمده و ظاهراً غلط چاپیست .

ومؤید قول دوم است قطعهٔ حکیم سنایی :

مثل تست در سرای غرور
مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آب یخ نهاده به پیش
کس خریدار نی و او درویش .

و بعضی گفته‌اند که از یخ فروش نیشابور خصوص شخصی مراد نیست ، بلکه این صفت مراد است هر که باشد چه در نیشابور بواسطهٔ خوبی آب و هواکسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ‌فروشی طرفی توان بست وابیات حدیقه تأیید این قول به روی احسن تواند کرد. (آنندراج):

مثلت هست در سرای غرور
همچو آن یخ فروش نیشابور.
سنایی .

حال من بنده در ممالک هست
حال آن یخ‌فروش نیشابور .
انوری .

یخ‌فروشی . [یَ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل یخ‌فروش. (یادداشت مؤلف) . || دکه یادکان یاجایی که در آن یخ فروشند .

یخ‌قلیه . [یَ قَ یَ] (ا مرکب) قلیه یخ . یخ به قطعات خرد شده. (یادداشت مؤلف).

یخ‌کردن . [یَ کَ دَ] (مص مرکب) نیک سرد شدن. (ناظم الاطباء). یخ بستن . بسته‌شدن آب وموج ومانند آن. (از آنندراج):

شود افسرده صاف دل زسکون
آب یخ می کند چو استاده است .
شفیع اثر (از آنندراج).

|| سرد شدن ، گرمی ازدست دادن؛ نهار یخ کرد؛ غذا یخ کرد . (یادداشت مؤلف) .
|| در تداول عامه از دست دادن حرارت طبیعی. نفوذکردن سرما در اندامی ؛ پاها و دستهایم یخ کرد.
|| بیرونق شدن.
— بازار کسی یخ کردن، سرد شدن بازار او. ازرونق افتادن بازار وی. (یادداشت مؤلف).

یخ‌کش . [یَ کَ] (ن ف مرکب ، ا) آنکه یخ حمل کند. آنکه با ارابه یا مال یخ برد . آنکه ارابهٔ یخ کشی کشد. (یادداشت مؤلف).
|| مال یا ارابهٔ که یخ برد. ارابهٔ یخکشی. ارابهٔ که با آن یخ حمل کنند . (یادداشت مؤلف). وسیلهٔ نقلیه که با آن یخ به جاها برند.
|| قلاب که بدان یخ از روی آب به سوی خودکشند . (یادداشت مؤلف) .

یخ‌کش . [یَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر شهرستان ساری. این دهستان در جنوب خاوری بهشهر طرفین رودخانهٔ نکا واقع شده وهوای آن معتدل و مرطوب و قسمتهای کنار رودخانه مالاریایی است. راه دهستان صعب العبورو مال رو و مرکز دهستان آبادی اولارا است. این دهستان از ۲۰ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۴۵۰۰ تن است ودیه‌های مهم آن عبارتند از : غریب محله. اوارد. محمدآباد. بجت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

یخ‌کشی . [یَ کَ] (حامص مرکب) عمل یخ‌کش. (یادداشت مؤلف). حمل یخ با ارابه یا وسایط نقلیهٔ دیگر از یخچال و کارخانهٔ یخ‌سازی به جاهای دیگر. و رجوع به یخکش شود .

یخ‌کوب . [یَ] (ن ف مرکب) درهم شکنندهٔ یخ . (ناظم الاطباء).
|| یخ‌شکن . || مجازاً کاربی‌حاصل کننده:

زبی پروایی یاران گرافتد بردری کارم
تمام روزباید در زدن یخ کوب رامانم.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

یخ‌گرفتن . [یَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کار عمله یا مالک یخچال بابستن آب به زمستان درزمینهای مجاور آب تا شب هنگام در سرما یخ بندد و به روز آن قطعات را در یخچال ریزند. بستن کارگران آب را در زمینهای هموار مجاور گود یخچال تا بفسرد و بعدشکستن وبرداشتن آن .
|| یخ بستن. منجمدشدن. فسردن. افسردن:
خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود. (گلستان).

یخ‌گیر . [یَ] (ن ف مرکب) انبری برای برداشتن یخ. انبرگونه که بدان یخ خرد درگیلاسها ولیوانها ریزند. انبر برای برگرفتن یخ و افکندن آن درظرف آبخوری وشربتها و غیره. || قلابی برای ریختن قطعات یخ طبیعی از زمینهای مجاور یخچال به داخل گودها . آکج. آکنج. نشگن.
(یادداشت مؤلف) .

یخ گیری . [یَ] (حا مص مرکب) برگرفتن یخ ازظروف و لیوانها.
(یادداشت مؤلف) .
|| پاک کردن وزدودن یخ از جدار ودیوارهٔ یخچالهای برقی.

یخ‌گین . [یَ] (ص مرکب) یخ آگین. یخناک. یخ گرفته. یخ بسته. بایخ بسیار. آب حوض و رودخانه و استخر و جزآن که یخ بسته است :

جهان را همه ساز چونین بود
همه آبدانهای یخ گین بود .
نظامی .

یخ لخشک . [یَ لَ شَ] (امرکب) یخی که برروی آن می‌لغزد ولغزش می کند. (ناظم الاطباء).
|| لغزش که اطفال دریخ بستن کنندواین بازی اطفال است . (آنندراج). یخ‌بازی . سرسره بازی. بازی لیزخوردن روی یخ :

باز از وصف ملحدی بیشک
می‌رود خامه‌ام به یخ لخشک.
اشرف (ازآنندراج) .

یخمال . [یَ] (ن مف مرکب مرخم) مالیده بایخ ؛
— خاکشی یخمال، خاکشی که یخ بر آن مالند وسردکنند و برای رفع اسهال به بیمار دهند. (یادداشت مؤلف) .
— یخمال کردن خاکشی ، یخ برخاکشی و امثال آن مالیدن وسردکردن .
(یادداشت مؤلف).

یخ‌ماله . [یَ لَ] (اِ مرکب) یخ بازی : یخ‌لخشک:

سرورروان من که به یخ ماله می‌رود
صدجان به افت وخیز به‌دنباله می‌رود .
سیفی (ازآنندراج).

یخ‌مسن . [یَ مَ سَ] (ا مأخوذ از ترکی) یخمسه. والوچانیدن است ازکلمهٔ (یوخدور) ترکی به معنی نیست . (یادداشت مؤلف) .

یخمسه . [یَ مَ سَ] (ا مأخوذ از ترکی) یخ مسن. رجوع به یخ‌مسن شود.

یخمور . [یَ] (ع ا) جوف مضطرب. (منتهی الارب) (آنندراج) . میان کاواک و بی‌ثبات و مضطرب. (ناظم الاطباء).
|| مهره‌ایست سپید که از دریا برآید و در میان آن شکاف باشد مانند خستهٔ خرما . (منتهی الارب)(آنندراج). یک‌قسم مهرهٔ سپید که از دریا برآرند . و در میان آن شکافی باشد مانندشکاف هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

یخ‌مهری . [یَ مِ] (حامص مرکب) سردمهری. بی‌مهری. نامهربانی:

شب آمد برف می‌ریزد چوسیماب
زیخ مهری چو آتش روی برتاب .
نظامی .

یخندگی . [یَ خَ] (حامص مرکب - اصطلاح عامیانه) درتداول عامه حالت یخنده. یخیدن وچاییدن . سخت سردشدن کسی را . یخ کردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یخیدن و به یخ کردن شود .

یخنده . [یَ خَ دَ] (ن ف- اصطلاح عامیانه) در تداول عامه: چاینده ویخ کننده. (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به یخیدن ویخ کردن شود .

یخنعلی بقال . [یَ نَ بَ قْ قا] (اِ - اصطلاح عامیانه) یخنعلی بقال. یقنع. درتداول عامه ، آدم بی‌سرو پا وبی‌اهمیت. ورجوع به یقنعلی بقال شود .

یخنی . [یَ] (اِ ، ص) به‌معنی پخته باشد که در مقابل خام است. (برهان) . پخته. ضد خام. (ناظم الاطباء). پخته. (انجمن آرا) (ازآنندراج). پخته و مطبوخ. (غیاث) :

غیزای وامانده (١) دیده‌وضرر
باری این حاوای یخنی رابخور (٢).
مولوی .

— یخنی کردن گوشت ، پختن آن . غذا درست کردن از آن :

بگوبه مطبخی ما که گوشت یخنی کن
زبهر قلیه و بورک درآب آن انداز .
(دیوان بسحق اطعمه ص ٦٦).

|| گوشت پخته شده گرم یا سرد . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازبرهان) . گوشت پخته شده . (غیاث) . گوشت مهرا پخته و معروف است. (لغات دیوان بسحق اطعمه) . لحم مسلوق، گوشت یخنی. (یادداشت مؤلف). هلاب، گوشت یخنی. (بحرالجواهر).

|| طعامی معروف. (آنندراج). آبگوشت . طخیفه. آبگوشتی که در آن سیر وسبزی باشد. یخنی ساده . یخنی کلم . یخنی بادنجان . (یادداشت مؤلف). خبینه. (بحرالجواهر) :

هر که یخنی و کماج است مراد دل او
از برکاک وزلیبی سفرش باید کرد .
(بسحق اطعمه ص ٥٣).

من گرسنه و سیر نگردیده زتوشه
هم باسرانبانهٔ یخنی بفره بست.
(بسحق اطعمه ص ٤٣).

(نشستگاهش) از قوصرهٔ خرما (رانش) از یخنی (کندهٔ زانو). (رسالهٔ خوابنامه بسحق ص ١٥٢).

بحمدالله که دراین پای تخت دونوخاسته هستند که در وقت مردی بوسه به‌لب تیغ آبدار می دهند یکی (یخنی) ویکی (بریان)... یخنی وبریان گفتند (الشباب شعبة من الجنون) ماجوانان درشت خوییم و ناگاه کندهٔ فرو گوییم . (بسحق ص ١٣٣).

اینهمه نرمی تا بکی ای نان
بادل سخت یخنی بریان .
بسحق اطعمه.

کماج گرم بدست آر و یخنی بسحق
که هر کجا که روی مثل این دونیست رفیق .
بسحق اطعمه .

ور کماج گرم ویخنی داری اندرتوشه‌دان
گر پیاز کنده در انبان نباشد گومباش.
بسحق اطعمه.

ازآن جوش یخنی برآورد کف
سر تیغ یاغی گرفتی بکف .
بسحق اطعمه.

شد از موج برفاب لرزنده خنب
کماج آمد ازز خم یخنی بجنب.
بسحق اطعمه .

در غارت خوان یخنی بردار وغنیمت دان
ترکانه اگر داری صوفی سرتاراجی .
بسحق اطعمه.

دست بر دنبهٔ بریان زن ویخنی بگذار
سخن پخته همین است نصیحت بشنو .
بسحق اطعمه.

هر طعامی در زمانی لذت دیگر دهد
صبح بغرا، چاشت یخنی، قلیه شب، کیپاسحر.
بسحق اطعمه .

|| ذخیره یعنی هرچیز از مال وزرواسباب وغله و حبوب و حیوانات و جز آن که وی را نگاهدارند تا هنگام حاجت بکار آید . (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ذخیره. کریص . (منتهی الارب). چیزی ذخیره نهاده از هر جنس که به روز ضرورت بکار آید. (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). ذخر. ذخیره. پس‌انداز. پس‌افت. اندوخته. پس‌اوکند. (یادداشت مؤلف) :

مخور غم زصیدی که ناکرده‌ای
که یخنی بودهرچه ناخورده‌ای.
نظامی .

مثل :
هرچه نخوری یخنی بود .
قرة‌العیون (ازامثال وحکم دهخدا) .

ادخار، یخنی ساختن.(منتهی الارب). ذاخر، یخنی نهنده. (منتهی الارب). ذخیره، یخنی. پنهان‌کرده . (دهار) . ذاخر. مدخر، یخنی نهنده . (یادداشت مؤلف).

— یخنی‌نهاده،ذخیره نهاده. (ناظم الاطباء). ذخر .مدخر. ورجوع به‌یخنی نهادن‌شود .

یخنی‌پز . [یَ پَ] (ن ف مرکب) یخنی پزنده .که طعام یخنی پزد . که پختن یخنی پیشه‌دارد. (یادداشت مؤلف) . رجوع به یخنی شود.

یخنی پلاو . [یَ پُ] (اِمرکب) قسمی از پلاو که به‌آب گوشت ترتیب دهند . (ناظم الاطباء).

یخنی پیچ . [یَ] (ن ف مرکب) یخنی فروش. (آنندراج) :

داغهای سینه‌ام ازخلق کی ماند نهان
تازیخنی پیچ او خود را نسازم سینه‌پوش.
سیفی (ازآنندراج).

رجوع به یخنی فروش شود .

یخنی جوش. [یَ] (اِ مرکب) جوشیده چون یخنی :

گلهٔ گوسفند سم تاگوش
گشته درآفتاب یخنی جوش .
نظامی .

و رجوع به یخنی شود.

یخنی فروش. [یَ فُ] (نف مرکب) آنکه گوشت یخنی می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

یخنی کش . [یَ کَ] (ن ف یا اِ مرکب) نوکر و خدمتکار . (ناظم الاطباء). کنایه است از خادم و پرستار. (آنندراج) :

سفره برداشتن از شیخ نه‌آسان باشد
بهتر آن است که یخنی کش رندان باشد.
میرنجات (ازآنندراج).

یخنی نهادن. [یَ نِ دَ] (مص مرکب) ذخر. ادخار. ترافد . (منتهی الارب) . ذخیره نهادن . (ناظم الاطباء) . اقتناء . ذخیره کردن . پس انداز کردن ، چنانکه قورمه را در شکنبهٔ گوسفند . (یادداشت مؤلف). ذخر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . تقنی، یخنی نهادن نفقهٔ فاضل برآمده را. (منتهی الارب). و رجوع به یخنی شود .

یخور . [یَ وَ] (ص مرکب) یخ کرده و فسرده و دارای یخ . (ناظم الاطباء) . به معنی یخاور ، منجمد و بسته . (آنندراج) . و رجوع به یخاور شود.

یخون . [یَ] (اِ) بهرام بود یعنی ستارهٔ مریخ. (از لغت فرس اسدی):

شمشیر او به خون شدن یخون بود(٣)
در حکم گفت باشد مایل بخون یخون.
عسجدی.

در فرهنگهای دسترس من همه جا این کلمه را بخون ضبط کرده‌اند و شاهدی‌هم نیست. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به بخون شود.

یخه . [یَ خَ] (اِ مأخوذ از ترکی) درتداول تلفظی است ازیقه. جیب. قبهٔ ثوب. (یادداشت مؤلف) . یقه وگریبان . (ناظم الاطباء). گریبان کرته . (آنندراج) . و رجوع به یقه شود .

---

(١) ن ل: پس مانده. (٢) ن ل: بی‌توقف زود حلوا را بخور . و دراین صورت شاهد ما نیست .

(٣) شاید : شمشیر او به خون عدو چون یخون بود . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— یخه پاره کردن از...، یخه درانی کردن. یقه پاره کردن . (یادداشت مؤلف) .

— یخه‌چرکین، یقه‌چرکین. فقیر. ازطبقهٔ کارگران. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به یقه‌چرکین شود.

— یخه درانی کردن ، یقه درانی کردن . اسف و اندوه بسیار نمودن از مصیبتی یا حادثهٔ سویی. (یادداشت مؤلف) .

— || تظاهر کردن‌درمحبت‌وعلاقه به کسی‌یا چیزی . سنگ محبت کسی یا چیزی را بر سینه زدن.

— یخه دریدن ، یقه دریدن . یخه درانی کردن. (یادداشت مؤلف).

— یخه زدن، پیراهنی بایقهٔ‌آهاری پوشیدن. یقه زدن.

— یخهٔ کسی‌را چسبیدن،یقه کسی‌راگرفتن. ادعایی به ناحق ازکسی داشتن واتهام ناروا بدو زدن.

— از یخهٔ (یقهٔ) خوددپایین انداختن ، در تداول زنان فرزند دیگری‌را بهفرزندی خود پذیرفتن . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به ترکیب (بچه‌را ازیخهٔ خودگذرانیدن) شود.

— || در تداول مردم آذربایجان: به‌ناحق تصاحب نمودن . لباس یا چیز عاریتی را از آن خود شمردن و مورد استفاده قرار دادن.

— بچهٔ را از یخهٔ (یقهٔ) خودگذرانیدن ، وی‌رابه‌فرزندی‌قبول کردن. (یادداشت‌مؤلف).

— خرج یخه (به‌اضافه)، پارهٔ از جامه که یخهٔ لباس کنند. (یادداشت مؤلف) .

— دست از یخهٔ کسی برنداشتن ، اورا راحت و آسوده نگذاشتن. رها نکردن‌اورا. مزاحم‌کسی بودن و از او توقعی نابجا و بیمورد داشتن.

— دست ویخه بودن‌باکاری، دچارومبتلای امری مشکل یابدبودن . (یادداشت مؤلف).

— دست و یخه (یقه) شدن یا دست به یخه (یقه)شدن‌با کسی، گلاویزودست‌وگریبان‌شدن باوی. به‌نزاع و زدوخورد آغازیدن با او. (یادداشت مؤلف) .

یخه . [یَ خَ] (اِ) یخا. نان یخا. (یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌یخا شود.

یخه‌چاك . [یَ خَ] (ص مرکب) آدمی با جامه‌ای که‌گریبان‌وی‌پاره وچاك‌شده باشد. (یادداشت مؤلف).

یخی . [یَ](حامص، ص‌نسبی) چگونگی یخ . یخ بودن . نهایت سردی ؛ دهن به این‌یخی دیده (یاآفریده)نشده‌است. (یادداشت مؤلف) .

|| هرچیز منسوب به یخ ؛ بازیهای یخی. قالبهای‌یخی تودههای‌یخی (یادداشت‌مؤلف).

|| یخ فروش. آنکه یخ فروشد. که‌فروختن یخ پیشه دارد. (یادداشت مؤلف) .

یخ یخ . [یَ یَ] (اِ صوت) کلمه‌ایست که ساربانان هنگام خواباندین شترگویند . (برهان) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

یخیدن . [یَ دَ] (مص جعلی) مصدر منحوت ازیخ ؛ درتداول عامه به‌مزاج بسیار سرد شدن . سخت سرما یافتن . یخ زدن . یخ کردن ؛ توی سرما یخیدم . دستم یخید. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌یخ کردن شود.

یخیده . [یَ دَ] (ن مف) یخ‌کرده . سرد شده . یخ زده . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به یخیدن‌شود .

یخین . [یَ] (ص نسبی) یخی . منسوب به‌یخ. مانند یخ. از جنس یخ. از یخ . (ازیادداشت مؤلف):

مانند یکی جام یخین است شباهنگ
بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش.
ناصرخسرو .

گرنیست یخین چون‌که چوخورشیدبر آید
هرچندکه جویند نیابند نشانیش .
ناصرخسرو .

و رجوع به یخ و یخی شود.

ید . [یَ] (ع اِ) دست یعنی ازمنکب‌تا انگشتان و یا کف دست‌ومؤنث آید و اصل آن یدی [یَ دْ یْ] می‌باشد و یدان [یَ دا] تثنیهٔ آن . ج ، ایدی [اَ] ویدی [یُ دی]. جج ، ایادی [اَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دست . (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (غیاث) (دهار). دست تاکتف‌یاکف دست تاسربند. (ازآنندراج):

آن یکی رجل گفته آن یک ید
بیهده گفته‌ها ببرده ز حد .
سنایی .

جامهٔ سودا بود جزای چنین‌تن
خامهٔ‌سودا بودجزای‌چنان ید .
امیرمعزی.

ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی‌لب مردم از خنده باز .
(بوستان) .

گلیمی‌ازخانهٔ یاری بدزدید وحاکم قطع یدش فرمود . (گلستان). هرکه ازمال وقف‌بدزدد قطع یدش‌لازم‌نیاید. (گلستان).

مثل ؛

در امثال گفته‌اند : یداك اوکتا و فوك‌نفخ. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۲) . گفت کانت‌یدی‌فوق یدك والعلم‌یعلوولایعلی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۴).

— یداً بید ، دست بدست.

— ابتعت الغنم‌بالیدین ، یعنی به دوقیمت مختلف فروختم آن گوسپندان را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

— بعته‌یداً بید ، ای حاضراً بحاضر. (ازناظم‌الاطباء).

— اعطاه عن ظهرید ، یعنی به‌تفضل وتبرع داد او را نه بیع و مکافات و قرض . (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) .

— یدالثوب ، آنچه زاید باشد از جامه بعد از التحاف و تعطف . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— یدالدهر ، درازی روزگار ؛ لاافعله یدالدهر ، ای ابداً . (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . دیرینه . (منتهی‌الارب) .

— ید القمیص ، آستین . (مهذب‌الاسماء) (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی).

— ید بیضا (یا یدبیضاء)، ازجملهٔ‌معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بودکه چون دست را در زیر بغل برده بیرون می‌آورد نوری ظاهر می‌گشت‌که همهٔ عالم راروشن‌می‌کرد. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (آنندراج) . از جملهٔ معجزات حضرت موسی (ع) بود . گویند هرگاه دست از بغل برمی‌آورد نوری از دست او تابه‌آسمان تتق می‌کشید و عالم روشن می‌شدوچون‌به‌بغل‌می‌برد برطرف‌می‌شد. و بعضی گویند درکف دست او نوری بود که‌چون آینه می‌درخشید و به‌جانب هر که می‌داشت بیهوش می‌شد و چون دست را به بغل می‌برد به‌هوش می‌آمد و بعضی‌گویندکه کف دست موسی (ع) سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش دردست او بود. اﷲاعلم . (برهان) . مأخوذاست از دوآیهٔ شریفه :
« و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین » . (سورهٔ اعراف - آیه ۱۰۵ وسورهٔ شعراء آیهٔ ۳۲). «واضمم یدك الی‌جناحك تخرج بیضاء» .سورهٔ طه آیهٔ ۳۲ و آیات شریفهٔ ۳۲ از سورهٔ نمل و۳۲ از سورهٔ قصص) . (یادداشت مؤلف) :

کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن در
بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا .

به‌تیغ و کلکت دل دشمنان توبشکستی
نه چوب جانورت بودونه ید بیضا.
معزی .
او چوثعبان باشدا ندر رزم باسهم ونهیب
توچوموسی وکف توچون یدبیضا بود.
معزی .
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی‌را
دل او چون یدبیضاوتیغ اوچوثعبان شد.
معزی .
زهی به تقویت دین‌نهاده صدانگشت
مآثر یدبیضات دست موسی را.
انوری.
وترابامن شریک کرد، واین عصا ویدبیضاکه
تقریر کرده بود. (قصص الانبیاء ص ۹۹).
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او
اوشاه نصرت از یدبیضای موسوی.
خاقانی .
به‌شعر خاطر عطار همدم عیسیت
ازآنکه‌هست چوموسیش صدیدبیضا .
عطار .
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون
که صیقل یدبیضا سیاهیش بزدود.
سعدی .
بلاغت و یدبیضای موسی عمران
به‌کید وسحرچه‌ماندکه‌ساحران‌سازند.
سعدی .
سحر بامعجزه پهلو نزند دلخوش‌دار
سامری پیش‌عصا و یدبیضا می کرد.
حافظ.
— || مجازاً کرامات و خرق عادات‌است.
(غیاث). مهارت و توانایی‌داشتن درکاری.
ازپیش بردن‌کارهای دشوار با نیروی شبیه‌به
اعجاز وکرامت . قدرت وتوانایی:
نه‌ممن زائده‌ای کز ید عطاده خود
ز ممن زائده‌ای در عطا دهی‌ازید
به‌مردمی یدبیضاست مرترا دایم
که‌گنج‌احمر واصفرهمی کنی‌ازید.
سوزنی .
خودکمترین نثار بهایی است عید را
بیضاوعسکرازید بیضای عسکرش .
خاقانی.
تر دامنان چوسر بگریبان فروبرند
سحرآورند ومن یدبیضا در آورم .
خاقانی .
فتح آن چنان‌کند یدبیضای عسکرش
کآسیب‌آن به‌عسکر وبیضابرافکند .
خاقانی .

ید بیضای آفتاب نگر
زرفشان زآستین‌معلم‌صبح .
خاقانی .
و درحب وبغض وحل عقد و افسون ونیرنج
یدبیضاودم‌عیسی‌دارد.(سندبادنامه‌ص ۲۴۲).
سحر سخنم در همه آفاق برفتست
لیکن چه‌کند بایدبیضاکه تو‌داری.
سعدی.
— یدبیضاکردن ، کاری بس‌صعب‌راباقوتی
شبیه‌به اعجازازپیش‌بردن.(یادداشت‌مؤلف).
— یدبیضا نمودن ، معجزه نمودن چون
موسی علیه‌السلام . (غیاث) :
گلزار شود همچوجهودان عباپوش
کهسار چوموسی بنماید یدبیضا .
معزی .
بنماید هرزمان یدبیضا
باسبلت دشمنان توموسی.
جمال‌الدین‌عبدالرزاق.
وزعلاجش یدبیضا بنمایید مگر
کآتش حسن بدان‌سبزشجربازدهید.
خاقانی.
زردقصب خاک به رسم جهود
کآب چوموسی‌یدبیضا نمود .
نظامی .
درآن قضیه او و برادرش قطب‌الدین فرصت
یافتند و یدبیضانموده شش مکتوب از زبان
نوروز به‌امراء مصروشام نوشتند .
(تاریخ غازانی ص ۱۰۹).
و در تدارک وقایع و حوادث سحرهٔ فرعون
جهان را یدبیضا ودم‌مسیحی نموده.
(سندبادنامه ص ۱۴۶).
درتألف اهوا واستمالت دلهاومراعات‌طبقات
لشکر یدبیضا نمود.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— || این کلمه سپس به‌معنی حجت‌مبرهنه
آمده است . (یادداشت‌مؤلف).
— ید بیضوی ، یدبیضا . معجزهٔ حضرت
موسی :
قرابه چو ساعد نمایان کند
یدبیضوی روی پنهان کند.
ملاطغرا (ازآنندراج).
و رجوع به ترکیب یدبیضا شود .
— ید ساکب ماه الیسری(۱) ، جای سعد
بلع نزد منجمین . (یادداشت‌مؤلف).
— ید سفلی ، سؤال کننده یا منع کننده .
(از المنجد).
— || دست پایین. کنایه‌ازدست عطاگیرنده
است . مقابل ید علیا . دست‌زبرین.
(یادداشت مؤلف):

ابنای جنس ما را به مرتبت ایشان که رساند
و ید علیا به ید سفلی چه‌ماند. (گلستان) .
— ید سگان ، کف الکلب . (تذکرهٔ
داودضریر انطاکی). در بارهٔ این ترکیب
گمان می کنم کلمه مرکب از«ید» هزوارش
به‌معنی‌دست و سگان به‌معنی کلاب باشد.
(یادداشت‌مؤلف) .
— ید علیا ، بخشندهٔ پاک و عفیف .
(منتهی‌الارب) .
— || دست بالا و کنایه است از دست
بخشنده. مقابل‌ید سفلی.(یادداشت مؤلف) :
ابنای جنس مارا به‌مرتبت ایشان‌که رساند و
یدعلیا به ید سفلی چه ماند . (گلستان) .
— یداً واحده،یکدست. همدست.دست‌یکی.
متحدومتفق: عاقبت‌همه‌یداً واحده‌شدندو به‌نصر
هجوم‌بردند. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌ص ۳۸۷).
در دفع خصمان وقمع وقهرمعاندان ومنازعان
یداً واحده باشند . (تاریخ غازانی ص ۵۴).
— بین یدی ، پیش روی . (منتهی الارب)
(آنندراج) . در پیشگاه .
— بین یدی الساعة ، یعنی پیش ازقیامت.
(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
— بین‌یدیک(وباین یدیه)، یعنی پیش‌روی
تو و پیش روی او. (ناظم‌الاطباء) .
— سقط فی‌یده‌ویااسقط (مجهولا) فی یدیه،
یعنی شرمنده شد و پشیمان گشت . (منتهی
الارب) (ناظم‌الاطباء). پشیمان شدن .
(یادداشت‌مؤلف).
— عن‌ید، نقد. لانسیة . (منتهی الارب)
(ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف) .دستادست
مقابل پسادست.
— یقال : تربت یداه و هودعاء . (منتهی
الارب) . در دعا و نفرین گوینه : تربت
یداه ، یعنی به‌خیر نرسد . (ناظم الاطباء) .
— یقال : خرج نازعاً یداً : یعنی خشمگین
برآمد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
|| دسته . چنانکه دستهٔ آس و جارو و
پاروب‌وکارد وجزآن. (یادداشت مؤلف) .
— یدالرحی ، دستهٔ آسیا .
(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).
— یدالفاس ، دستهٔ تبر . (منتهی الارب)
(آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (مهذب الاسماء)
(دهار) .
— یدالمفتاح، دستهٔ کلید .(مهذب‌الاسماء).
— ید المنحاز، دستهٔ هاون وآن‌سیر کوب.
(منتهی‌الارب).

(۱) ساکب الماء : نام دیگر صورت فلکی دلو .

|| بال پرندگان ۰ (یادداشت مؤلف).
— یدالطائر ، بال مرغ .
(ازمنتهی الارب) (از آنندراج) .
|| گوشهٔ زبرین کمان . مقابل رحل .
(یادداشت مؤلف).
— ید القوس، گوشهٔ برگشتهٔ کمان .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| قدرت وقوت.(غیاث). قدرت.(دهار). طاقت و قوت وتوانایی؛ قوله تعالی :
والسماءبنیناهابایدی.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . قوت . (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات) . قدرت. توان .توانایی :
و اذکرفی الکتاب داودذوالاید . (یادداشت مؤلف) :
داده کرمان را براو مهر ولد
برپدر من اینت قدرت اینت ید .
مولوی .
گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی راچسان برهم زدی .
مولوی .
— ید تصرف ، قبضهٔ تصرف .
(ناظم الاطباء).
— ید طولاء ، قدرت و توانایی و دانایی بسیار. (ازناظم الاطباء). دست درازتر وکنایه است از مهارت وکمال به‌صنایع وهنرها که به دست‌تعلق دارد. (غیاث) (آنندراج) .
— یدطولاء ، قوت وقدرت ودانایی.
— بی یدی ، بی دستی . فاقد دست بودن. دست نداشتن . کنایه از قدرت و توانایی نداشتن . (یادداشت مؤلف) :
دل به تودادم و دلت نستدم
مردم دیدی تو بدین بی‌یدی .
فرخی .
|| چیرگی و غلبه .(منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .
— یدالریح ، غلبهٔ باد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| ملک که‌قبضه وتصرف باشد؛هذا فی یدی؛ یعنی این درملک من‌است. (ازمنتهی‌الارب). تصرف ؛ یقال الامربید فلان ؛ آن کار در تصرف فلان‌است . وهذا فی یدی: این درقبضه وتصرف من‌است. (ناظم الاطباء) .
— ید داشتن ، تسلط داشتن. آگاهی داشتن؛ فلانی در فلان دانش یدی دارد . (ازیادداشت مؤلف) .

— خلع یدکردن ، چیزی را از دست کسی در آوردن. به تصرف و سلطهٔ کسی برچیزی پایان بخشیدن . و رجوع به خلع ید کردن شود .
|| ملک. حکومت . (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) .|| سلطان.(یادداشت مؤلف). سلطان‌وملک. (ازناظم الاطباء). || کفالت و ضمانت در رهن . ج ، ایدی و یدی [یُ دِی] ویدی[یَ دِی]. (ناظم الاطباء).
|| دسترس. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بزرگی . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . || جاه‌وبزرگی.(ناظم‌الاطباء).
|| وقار . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).
|| نعمت . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)(آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار) (ملخص اللغات) . نعمت ودولت .
(غیاث). نعمت :
له علی ایاد لست اکفرها
وانماالکفر الاتشکرالنعم.
(یادداشت مؤلف).
|| احسان و نیکویی در حق کسی . ج ، یدی (مثلثة الاول) و ایدی . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . نیکی . (غیاث) .
|| فریادرسی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . غیاث . (ناظم الاطباء) .
|| جماعت.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). (المنجد). گروه . (ناظم‌الاطباء) .
|| یقال وهم علیه یده ، ای مجتمعون . (منتهی‌الارب) . یقال‌القوم ید علی‌غیرهم، ای مجتمعون و متفقون . (ناظم‌الاطباء) . القوم علیهم ید واحدة ، ای مجتمعون علی عداوته . وظلمه . (المنجد).
|| راه . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان) .
|| اکل . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . خوردن . (ناظم‌الاطباء) .
|| پشیمانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ندم . (ناظم الاطباء) .
|| بازداشت مستحق‌را ازحق. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .
|| بازداشت ستم . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). || اسلام .(ازمنتهی الارب) (آنندراج). || خواری. (غیاث) . قال‌الله : «حتی یعطوا الجزیة عن ید» ای

عن ذلة و استسلام . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذل . ذلت. استسلام . گردن نهادن کسی را . (یادداشت مؤلف) .
ید . [یَ دد] (ع اِ) لغتی است درید [یَ دَ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). دست .
ید [یُ] (اِ مأخوذ از فینیقی) یا اید [اِ یُ] دهمین حرف از حروف تهجی مردم فینیقیه و آواز آن چون (ای) یونانی‌باشد . (ایگریک = y) . (یادداشت مؤلف) .
ید . [یُ] (اِ مأخوذ ازفرانسوی) (۱) یکی از بسایط به رنگ خاکستری که به کبودی‌زند بابرقی فلزی به‌وزن ۴۰ر۹۴۰؛ و در ۱۱۳ر۵ درجه حرارت ذوب شود و چون آن را گرم کنند بخاری کبود از وی ساطع شود . ید را از خاکستر بزغسمه‌ها و غوکجامه‌ها گیرند. (یادداشت مؤلف) .
عنصری است با علامت اختصاری I به جرم اتمی ۹۰ و ۱۲۶ و عدد اتمی ۵۳. جسمی متبلور ، جامد ، به رنگ‌بنفش‌تیره‌باسنگینی ویژه ۴٫۹۵ که در ۱۱۴ ذوب و در۱۸۴ درجهٔ صدبخشی می‌جوشد. خیلی فراراست. بخارهای‌آن رنگ بنفش‌دارند.درآب‌بسختی درالکل‌بهترحل‌می‌شود(تنتورید) و درمحلول یدورپتاسیم بخوبی محلول است . ترکیبات آن درخاکستر گیاهان دریایی وجود دارد . یدات سدیم به فورمول $NaIO_3$ در شورهٔ شیلی یافت‌می‌شود. یکی‌ازعناصرضروری‌برای خوب کار کردن‌غدهٔ تیروئید در پستانداران است . در پزشکی و تجزیه‌های شیمیایی و عکاسی مورد استعمال دارد .
(فرهنگ‌اصطلاحات علمی).
از ترکیبات مهم شیمیایی آن است :
یدور پتاسیم . یدور فسفر ، یدور نقره ، یدور متلین ، یدورسدیم. رجوع به‌فهرست کتابهای روش تهیهٔ موادآلی، کارآموزی داروسازی، گیاه شناسی ثابتی و درمان شناسی شود .
یده . [یَ] (اِخ) بلادیمن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . رجوع به‌یمن شود .
یداء . [یُ] (ع اِ) درد دست . (منتهی‌الارب). دست درد . (یادداشت مؤلف).
یداع . [ ] (اِ اصطلاح موسیقی) خام پرده‌ایست درموسیقی.(یادداشت مؤلف).
یدان . [یَ] (ع اِ) تثنیهٔ ید (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) . به معنی دست . (کشاف اصطلاحات الفنون).

(1) Yod = iod.

|| ید . (ناظم الاطباء) .

|| (اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عبارت از اسماء متقابلهٔ الهی است که به اسماء جلالی وجمالی تفسیر شده است مانند فاعله وقابله مثل قهار ولطیف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| برخی گفته اند یدان عبارت است از حضرت وجوب و امکان . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

یدالجوزا . [ی َ د ُل ْ ج َ] (ع اِ - اصطلاح نجومی)(۱) ابط الجوزا. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ابط الجوزا شود .

یدالعذراء . [ی َ د ُل ْ ع َ] (ع اِ - اصطلاح نجومی) جای سماک نزد منجمین . (یادداشت مؤلف) . رجوع به سماک شود .

یدالله . [ی َ د ُل ْ لا هْ] (ع ترکیب اضافی) دست خدا . (یادداشت مؤلف) .

خوانده ازلوح دل شرح مناسک بهر آنک
در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند .
خاقانی .

|| کمک و احسان و نعمت ولطف وقدرت خدا ، یدالله مع الجماعة . یدالله فوق ایدیکم. (از یادداشت مؤلف).

|| (اصطلاح پزشکی) دوایی است از خون بز کرده که سنگ مثانه را بریزاند. (بحر الجواهر). نام علاجی برای بیماری حصاة .(یادداشت مؤلف). خون بز چهارساله که در اول پاییز گرفته باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

یدالله . [ی َ د ُل ْ لا هْ] (اِخ) لقبی است که شیعه به علی بن ابی طالب علیهما- السلام دهند . لقب امیرالمؤمنین علی علیه - السلام . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به علی شود.

ید خکث . [ی َ د ُ ک َ] (اِخ) دهی است از فرغانه . (الانساب سمعانی) .

یدخکثی . [ی َ د ُ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به ید خکث که دیهی است از فرغانه . (از لباب الانساب).

یدخکثی. [ی َ د ُ ک َ ی یا ی] (اِخ) عبدالجلیل بن عبدالودود بن نصر یدخکثی مکنی به ابومحمد ، از راویان بود و از ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی حافظ روایت دارد. تولد اودرروزعرفهٔ سال ۴۳۵ هـ. ق. بوده است . (از لباب الانساب) .

یدره . [ی َ رَ] (اِ) لبلاب وعشقه را گویند که عشق پیچان باشد و آن نباتی است که به درخت می نشیند. (ازبرهان) (از آنندراج). یذره(۲) قسوس است .(تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به عشقه و لبلاب شود.

یدعان . [ی َ د] (اِخ) وادیی است و در آن مسجدی است نبی صلوة الله علیه را به لشکرگاه هوازن روز حنین . (یادداشت مؤلف). جایی در وادی نخله و در آنجا حضرت نبوی مسجدی دارد . (از معجم البلدان) .

یدعه . [ی َ د ع َ] (اِ خ) یدعة . نام بیابانی است بین مکه و مدینه .(ازمعجم- البلدان) . دشتی است میان حرمین شریفین. (یادداشت مؤلف) .

یدقه . [ی َ د َ ق َ] (اِ) درختی است مانند زردآلو و آن را به عربی خاماه اقطی گویند و میوهٔ آن را بل خوانند و در مسهلات بکار برند . (برهان) (آنندراج) . دارویی که اُقطی نیز گویند. (ناظم الاطباء). یذقه(۳) ورجوع به اقطی شود .

یدک. [ی َ د َ] (اِ)(۴) جنیبت .اسب جنیبت. رکابی . کتل . اسب نوبتی . مجنوب . مجنب. جنیبه. کوتل. غوش . بالا . ظاهراً از (ید) هزوارش و آک به معنی اسب . یدکی (باکشیدن صرف شود). (یادداشت مؤلف). اسب کتل به فارسی جنیبت گویند و آن اسبی است که پیش از آنکه در کار است نگهدارند تا آن را به جای گم شده یا تباه شده و از دست رفته و یا از دست و پا افتاده بگذارند . (آنندراج) . کتل و اسب زین - کرده که پیشاپیش پادشاهان و امرا و بزرگان می برند و نزیج نیز گویند . (ناظم الاطباء) :

تابرد لخت جگر از سر میدان غمت
تاخته ازپی هم... مراسیمه یدک (۵).
حکیم زلالی (از آنندراج) .

و رجوع به نزیج و جنیبت شود .

|| ابزار یا اسبابی که ذخیره نگهدارند تابه جای تباه شدهٔ آن نهند . (یادداشت مؤلف).

|| اصطلاح قالی بافی است (در کرمان) .

یدک . [ی َ د َ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری قوچان دارای ۹۴۲ تن سکنه . آب آن از رودخانه و راه آن مالرو ست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یدکچی. [ی َ د َ] (ص مرکب)(ازیدک + چی، که پسوند نسبت واتصاف است). (یادداشت مؤلف). آنکه اسب کتل درجلو پادشاه وجز آن می کشد . یدک کش .

|| آنکه اسب راتیمارمی کند. (ناظم الاطباء).

یدک کش . [ی َ د َ ک َ] (نف مرکب) بهمراه برنده اسب یاوسیلهٔ نقلیهٔ دیگر را . آنکه یدک کشد. قودکش. جنیبت کش. ماشین یدک کش ؛ کشتی یدک کش ، کشتی کوچک که در رودخانه ها و یاقسمتهایی ازدریا که آبی تنک و خاکی گیرنده دارد کشتی های بزرگ را هدایت کندتابه گل ننشینند و از راه نگردند. (یادداشت مؤلف) .

|| کسی که علاوه بر وظیفهٔ خود مسئولیت و وظیفهٔ دیگری رانیزبه عهده دارد.

یدک کشی . [ی َ د َ ک َ] (حامص مرکب) عمل و شغل یدک کش . یدک کشیدن . (یادداشت مؤلف). به همراه یابه دنبال بردن اسب سوار اسبی دیگر یا دوچرخه سوار دوچرخه دیگریااتومبیل سواراتومبیل دیگررا. و رجوع به یدک کشیدن شود.

یدک کشیدن . [ی َ د َ ک َ د َ] (مص مرکب) یدک کشی . افسار اسب جنیبت را در دست گرفتن وباخود حرکت دادن. مثل ؛
اگر دو بز داشته باشد یکی را یدک می کشد، متظاهر و خودنما و خودفروش است که ثروت خود را به مردم می نماید .

|| علاوه بر وظیفهٔ خود ، مسئولیت دیگری را بعهده گرفتن ؛ فلان کار را دارد وفلان کار را هم یدک می کشد . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به یدک و یدک کش شود .

یدکی. [ی َ د] (ص نسبی) اسب جنیبت. کتل. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به یدک شود.

|| علی البدل. دومی از هرچیز که احتیاط را دارندتااگریکی تلف وتباه شود دیگری رابکار ببرند؛ قطعه های یدکی ماشین؛ قطعه های یدکی اتومبیل ؛ تیغ یدکی. (یادداشت مؤلف).

یدمن . [ی َ م] (ا مأخوذ از زند و پازند دست و ید . (ازناظم الاطباء) . به لغت زند و پازند به معنی دست است که به عربی ید خوانند. (برهان) (ازآنندراج) . ورجوع به ید و دست شود.

یدور . [ی] (اِ- اصطلاح شیمیایی مأخوذ از فرانسوی)(۶) ترکیب دوتایی یدبافلزها مشتق از اسید یدئیدریک .
(فرهنگ اصطلاحات علمی) .

یدوع [ی] (اِخ) به لاتین ژادوس و زدوا گویند و او پسر یوناتان است از قبیلهٔ لاوی . (یادداشت مؤلف) .

(۲) در تحفهٔ حکیم مؤمن به جای دال با ذال آمده است (یذره).
(۳) درخت بل است.(ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) (حاشیهٔ برهان).ورجوع به یذقه وبل شود.
(۵) چنین است درمتن هردوچاپ موجود درلغت نامه ، ولی ظاهراً یک کلمه نظیر «باز» ازآن افتاده است .

(1) Castor.
(4) Cheval de main.
(6) Iodure.

یدوفرم. [یَ دُ فُ] (اِ - اصطلاح شیمیایی مأخوذ از فرانسوی) (۱) (فرمول آن chi3) جسمی است متبلور به رنگ زرد لیمویی با بوی نا مطبوع و نافذ شبیه زعفران . یدوفرم در ۱۹۷۵ درجهٔ صدبخشی ذوب می‌شود . به‌عنوان گندزدا مورد استعمال دارد . (فرهنگ اصطلاحات علمی).

یدوی . [یَ دَ ی ی] (ع ص نسبی) یدی . منسوب به ید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به ید شود.

یدة [یَ دَ] (ع اِ) لغتی است در ید . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). دست. (ازناظم الاطباء) . ید .(تاج العروس) .

یده . [یَ دَ] (اِ) سنگی که برف و باران به طریق افسونگری بروی نمودار شده. (ناظم‌الاطباء). || برف و باران آوردن را گویند به‌طریق عمل سحر و ساحری واین عمل در ماوراءالنهر شهرت دارد . (برهان) (ناظم‌الاطباء). برف وباران‌آوردن‌را گویند. (ازآنندراج): وهرگاه باران می‌خواست[یافث] به‌وسیلهٔ آن سنگ سحاب عنایت الهی درفیضان می‌آمد و اعراب آن سنگ را حجر المطر وعجمیان سنگ یده و ترکان جده تاش گویند و حالا نیز سنگ یده در مغولان و از بکان بسیار پیدا می‌شود و به سبب آن باران می‌بارد . (حبیب السیر ، چاپ خیام ج ۳ ص ۲) . و رجوع به جدا میشی شود .

یده‌جی [یَ دَ] (ص مرکب) یده چی . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌یده‌چی و یده‌شود.

یده‌چی . [یَ دَ] (ص مرکب) یده‌جی. آنکه افسونگری می کند برای نمایش یده . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به یده شود .

یده‌چی گری . [یَ دَ گَ] (حامص مرکب) عمل نمایش برف و باران به طور ساحری . (ناظم‌الاطباء). رجوع به یده ویده‌چی شود .

یدی . [یَ دْ یْ] (ع مص) نیکویی نمودن . (منتهی الارب)(آنندراج) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب‌المورد) . احسان کردن . (ناظم‌الاطباء).

|| سبقت کردن . (منتهی الارب) .

|| زدن دست کسی را. (منتهی‌الارب)(از اقرب الموارد) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). یدی فلانامن یده ، رفت دست وی وخشک شد و این نفرین باشد . (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (یادداشت‌مؤلف).

یدی . [یَ دْ یْ] (ع اِ) دست . ید . (ناظم الاطباء). و رجوع به ید شود .

یدی . [یَ یْ] (ع ص نسبی) یدوی. منسوب به ید. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌ید شود.

|| مرد استاد کار . (منتهی الارب) . مرد چربدست . (مهذب الاسماء). مرد زیرک وحاذق واستادکار. (ازناظم‌الاطباء) .

|| جامهٔ فراخ. (منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء) (از ناظم‌الاطباء).

یدی . [یَ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به ید (۲) . دستی . منسوب به دست و متصرفی . (ناظم‌الاطباء). دستی ؛ عمل یدی ، جراحی . دستکاری . (یادداشت مؤلف)؛ صنایع یدی ، صنایع دستی . آنچه از آلات و ادوات مصنوعات به دست ساخته شود .

یدی . [یَ دا] (ع اِ) لغتی‌است درید. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ید. (تاج-العروس) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌یدشود.

یدی . [یُ یا یَ یا یِ دی ی] (ع اِ) ج ید،وج ج آن ایادی‌است. (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌یدشود.

یدیاء . [یَ] (ع ص) زن جلدکار . (ناظم‌الاطباء) . یدیه .

یدیان . [یَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ یدی ،یعنی دودست. (ازناظم‌الاطباء). ازاقرب الموارد). و رجوع به ید شود .

یدی بلاغ . [یِ دد بُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان ایجرود بخش مرکزی شهر زنجان واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری زنجان . دارای ۱۸۸ تن سکنه . آب آن از چشمه و راه‌آن مالروست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

یدی بلاغ . [یِ ددبُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کله‌بوزبخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب‌باختری میانه . دارای ۲۹۷ تن سکنه . آب آن از چشمه و راه‌آن مالروست .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

یدیع . [یَ] (اِ خ) بدیع که آبی است است به نزدیک وادی قری که به‌آن‌نخلستان است . (ازمنتهی‌الارب،درمادهٔ‌بدیع). رجوع به‌بدیع‌شود .

یدی‌قله . [یِ د د قُ ل لَ] (اِ خ) نام محلی به‌اسلامبول . (یادداشت مؤلف).

یدین . [یَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ ید . (منتهی‌الارب)(یادداشت مؤلف). دودست :

ای رسانیده به دولت فرق‌خودتافرقدین

گسترانیده به‌جود وفضل درعالم‌یدین.

منسوب به‌عباس (یا ابوالعباس) مروزی.

به‌دندان گزید از تغابن یدین

بماندش‌دراودیده‌چون فرقدین.

(بوستان).

— اول‌ذات یدین ، پیش ازهرچیز. پیش‌از هر کار. پیش از همه . (یادداشت مؤلف)؛ لقیته اول ذات یدین ، یعنی پیش ازهر چیزی ملاقات‌کردم آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

یدیة . [یَ دَ ی یَ] (ع ص) زنی اوستادکار . (ازمنتهی‌الارب).زن‌چربدست. (مهذب الاسماء) . زن‌زیرک و ماهر واستاد-کار . (ازناظم‌الاطباء) . یدیاء.

یدیة . [یُ دَ ی یَ] (ع اِ مصغر) تصغیر ید . مصغر ید. (یادداشت مؤلف). دست کوچک وخرد. (ازناظم الاطباء). و رجوع به ذوالیدیةشود.

یذبل . [یَ بُ](اِ خ) کوهی است و آن را ازبل نیزگویند. (ازمنتهی الارب). نام کوهی است در بلاد نجد و از اعمال یمامه است . (ازیادداشت مؤلف).

یذره . [یَ رَ] (اِ) یدره . رجوع‌به یدره شود.

یذقة . [یَ ذَ قَ](اِ). یدقه. (برهان) (از آنندراج) . یذقه . درخت بل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (۳) و رجوع به‌یدقه شود .

یذکر . [یَ کُ] (اِ خ) بطنی است از ربیعه.(منتهی الارب) .

یر . [یَ رر] (ع اتباع) ازاتباع‌شراست : هذا الشرو الیر.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

یرا . [یَ] (اِ) چین و شکنجی راگویند که در اندام آدمی و چیز های دیگر بهم

(۱) Iodoforme.

(۲) در فارسی با یای مخفف می‌آورندنه مشدد .

(۳) در تحفهٔ حکیم مؤمن به جای قاف ، با فاء آمده‌است.

رسد . (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
— یرا گرفتن، در هم کشیده شدن‌وپژمرده شدن و کوتاه‌شدن و منقلص شدن و پرچین کردن وپرچین کرده شدن . (ناظم‌الاطباء). به مرض یرا مبتلا شدن. (یادداشت مؤلف) . تکریش . (ازمنتهی الارب) . تکمیش . (ازمنتهی‌الارب). اقوار ، یراگرفتن اندام. (منتهی الارب). تشنن، یرا گرفتن وخشکک شدن اندام بر استخوان از پیری . (منتهی‌الارب). اقفعلال ، یراگرفتن دست . (از منتهی‌الارب) .
— یراگرفته ، منقلص و درهم کشیده‌شده. (ناظم الاطباء) :
مکنع [مُ نَ] ، مرد درکشیده و یرا گرفته دست. (ازمنتهی الارب)(ازیادداشت مؤلف) . رجل مقفع‌الیدین، مرد ترنجیده و یراگرفته‌دست (۱).(ازمنتهی‌الارب) .

یرا. [یَ] (حرف‌ربط) کلمهٔ تعلیل به معنی زیرا . (ناظم الاطباء) .

یراء. [یَ رْ](ع اِ) مؤنث‌ایر [اَ یَ] که به‌معنی سنگ سخت باشد . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به ایر شود .

یرابیع. [یَ] (ع اِ) ج ، یربوع . (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌یربوع و(مادهٔ‌ربع) شود.

یراح. [یَ] (اِ معرب) یرح، که براح مصحف آن است به لغت اهل تدمر به‌معنی خورشید است. (از نشوءاللغه ص۲۸).
|| به‌لغت آشوری ماه (قمر) است. (از نشوءاللغه ص۲۸) . ورجوع به یرح‌شود.

یراسه. [یَ سَ] (اِ)خفاش وشب‌پره و برسقی و برسه . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به خفاش و شب‌پره شود.

یراش. [یُ] (ع اِ) نهضت . (غیاث) (آنندراج) . صورتی از یورش.
تاکدامین سوی باشد آن یراش
الله‌الله رو توهم زان‌سوی‌باش.
مولوی .

رجوع به یورش شود.
|| توجه. (غیاث) (آنندراج) . و رجوع به یورش شود .

یراع. [یَ] (ع اِ) غروکه از وی‌تیر و قلم کنند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . قصب است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . نی که بدمند. (دهار) . قصب . (ازاقرب الموارد) . در عربی به معنی قصب است که نی میان‌پر و محکم باشد . (برهان) . قصب است وبه پارسی نی گویند . (اختیارات بدیعی) . قصب . نی . غرو . (یادداشت مؤلف) . نی که ازوی قلم و تیرسازند. (ناظم‌الاطباء).
|| سرنا. سرنای. قسمی ازنی که‌شبانان زنند. (السامی فی‌الاسامی). صفاره . (مفاتیح).
|| مرد بددل . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) . بددل و ترسو وجبان . (ناظم‌الاطباء) . جبان . (اقرب الموارد) .
|| ج ، یراعه . (دهار) (مهذب الاسماء) .
|| چیزی مانند پشه‌که روی را می‌گزد . مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) :
آفتاب فلک‌آرای چو برجای بود
جای دارد که‌جهان را زیراع آید عار.
انوری .
و رجوع به یراعة ویراع‌شود .

یراعة. [یَ عَ] (ع اِ) واحد یراع یعنی یک مگس شب‌تا. (ناظم‌الاطباء). یکی کمچه. یکی‌مگس‌شب‌تاب. یکی کرم‌شب‌تاب. (یادداشت مؤلف) . آنچه به شب چون آتش نماید . ج ، یراع .(مهذب الاسماء) . کرم شب تاب . (منتهی الارب) (از - آنندراج) . کمچه‌که مگسی است شب‌تاب. (منتهی الارب) . معرب پراه . کمیچه . پراه. مگس شبتاب. گی‌ستاره . یراعه . شب - چراغک . چراغله . آتشیزه . ولدالزنا . (یادداشت مؤلف) . مگس‌ریزه شبیه پشه‌که روی را پوشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج). جانوری که به شب چون چراغ نماید . (دهار) . مگس که در شب پرواز می‌کند و مانند آتش می درخشد . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .
ورجوع به‌یراع شود .
|| یک نی. یک غرو.(یادداشت مؤلف). قصبه . غرو . (السامی فی الاسامی) . یک نی . (ناظم‌الاطباء) . نای سپید . (دهار) . قلم نا تراشیده . ج ، یراع . (مهذب‌الاسماء) . نی قلم . (غیاث).
بوری [بوریا] در فارسی ازریشهٔ‌عربی‌محض است و آن (برع) یا (یرع) یا (ورع) است و (یراعة) به معنی نی ازآن است زیرا بوریا (حصیر) را از نی می‌بافند. (از نشوء اللغه ص۱۲۸) .
|| سرنای. موسیقار. (زمخشری). یراع .
|| گول . (منتهی الارب) (آنندراج) . مرد احمق . (ناظم‌الاطباء) .
|| بددل . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) . بددل و جبان و ترسو . (ناظم‌الاطباء). مرد بددل . (غیاث) . و رجوع به یراع شود .
|| شترمرغ‌ماده . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| بیشهٔ نشیب نیستان‌فاك . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) .نیستان . (ناظم‌الاطباء) .

یراغ. [یَ] (اِ مأخوذ ازترکی) اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن را پیدا کرده باشدکه براو سوار شده و از جایی‌بجایی ایلغار کنند یعنی بزودی بروند . (برهان)(ازلغت فرس اسدی). اسب آزموده ایلغاری.(ازاقبالنامهٔ‌نظامی‌ص ۲۴) (ازناظم الاطباء) . ظاهراً همان است که امروز یرغه نامند ومانند یرمق ویوناق ویتاق‌ترکی‌خواهد بود. (ازآنندراج). (یادداشت مؤلف) .
|| اتفاق و مصلحت . (ازبرهان). اتفاق و اجتماع و مصلحت . (ناظم‌الاطباء) .
|| سجاف و زینت‌هایی که برکنار جامه دوزند.(یادداشت مؤلف). یراق.

یراغه. [یَ غَ یا غَ] (اِ) (۲) قلمی‌که بدان‌تحریرمی کنندو چیز می‌نویسند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به یراعةشود.

یراق. [یَ] (اِ مأخوذ ازترکی)سلاح. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . اسلحهٔ سپاه مثل شمشیر وسپرو تیروکمان وغیره . (غیاث) (آنندراج) :
یراق غلافش از آن رو طلاست
که‌الماس را خانهٔ زرسزاست.
(ازآنندراج).
در مجلس عام در صف قورچیان یراق... ایستاده می‌شد . (تذکرةالملوك چاپ آقای دکتردبیر سیاقی‌ص۲۶). جای‌او[دواتدار] که‌می‌ایستد آن است‌که در صف قورچیان یراق ، درپهلوی قورچی‌صدق‌ایستاده‌می‌شد. (تذکرة الملوك ص ۲۷) . . . و طوامیر و تصدیقات ونسخه‌جات ملازمت یوزباشیان و یساولان قور و قورچیان یراق و قورچیان جدیدی نزد وزراء مذکوره ضبط ، و ارقام ملازمت و اضافه‌تیول و مواجب آن‌جماعت راقلمی و عنوان‌می‌نوشته‌اند. (تذکرةالملوك ص ۳۷).
— یراق‌چین کردن ، تمام خلع‌سلاح کردن.

---

(۱) آیا همان (یرا)یا (یارا) ی متداول درترکی به معنی زخم وجراحت نیست ؟ (یادداشت لغتنامه).

(۲) شاید مصحف یراعه.

خلع اسلحه کردن از یک تن سپاهی یا گروه سپاهیان . تمام سلاح کسی را ستدن . همهٔ اسلحهٔ کسی یا کسانی را گرفتن.
(یادداشت مؤلف).
— یراق شدن ، مجهز شدن . مسلح شدن . آماده شدن . بسیج شدن :
و آوازهٔ وصول لشکر شهزاده غازان متواتر است اگر اجازت یابیم اسبان را برنشینیم تا یراق شوند. برکوب دستوری یافتند و با پانصد سواراسبان بنجاق آسوده برنشستند و از اول شب بگریختند وبه‌شهزاده پیوستند.
(تاریخ غازانی ص ۸۹).
— حاضر یراق ، سلاح پوشیده و مسلح و آماده و آراسته . (ناظم الاطباء).
|| برگ اسب اززین و رکاب و دهنه و غیره. ساخت‌مرکب. ستام.اوستام. سوغانی کردن اسب . یهر . سازاسب . (یادداشت مؤلف) . رخت ، یراق‌اسب .
(لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء) ؛ حس ، مدت یراق شدن اسب چهل‌شب .
(منتهی‌الارب).
مرصع یراقش به شمشیر و در
میان خالی اما کفل کیسه پر .
حاجی محمدخان قدسی (ازآنندراج) .
|| گاهی به معنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هرچیزآید . (غیاث) (آنندراج) . سامان‌ومصالح هرچیز. (ازلغت فرس‌اسدی). ساز و سامان و پوشاک و آلت وابزاروزیور. (ناظم‌الاطباء) :
از آنچه تحویل اصناف نمایند که یراق سر انجام‌کنند و از آنچه به مواجب هر کس دهندکه از جمله ده نیم و چهار حصه رصد صاحبجمع است. (تذکرةالملوک ص ۵۶) .
|| زینت‌های بافتهٔ زرین یاسیمین که برکنار جامه‌دوزند . رشته‌هایی به پهنای یک الی سه‌انگشت از تارهای زر یا سیم یا دیگر فلز بافته که برکنار جامه دوختندی زینت را . (یادداشت مؤلف) . طراز. یراغ . و رجوع به یراغ شود .

یراق‌باف . [یَ] (ن ف مرکب) که بافتن ریشه‌های زرین یا سیمین اطراف جامه پیشه دارد . (یادداشت مؤلف) .
||یراق بافته.بافته شده به‌گونهٔ یراق‌یا‌بایراق. مطرز.

یراق بافی. [یَ] (حامص مرکب،) عمل بافتن یراق .
|| حرفه وشغل‌یراق‌باف. (یادداشت‌مؤلف).
|| دکان یراق‌باف.

یراق‌بند . [یَ بَ] (ص مرکب) که یراق بندد. مثل؛ جهودیراق‌بند نمی‌خواهد . (یادداشت مؤلف). ورجوع به یراق‌شود .

یراق بندی . [یَ بَ](حامص‌مرکب) عمل بستن‌یراق .

یراق دوزی . [یَ] (حامص مرکب) دوختن رشته‌های زرین یاسیمین‌برکنارجامه. (یادداشت‌مؤلف) . طراز دوزی . و رجوع به یراق شود.

یراق کردن . [یَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تجهیزکردن . مسلح‌کردن . به سلاح مجهز ساختن. (یادداشت‌مؤلف) :
در سال هفدهم از هجرت نوبت دیگر قیصر صدهزار مردشجاعت اثر یراق‌کرده به‌جانب شام فرستاد . (روضةالصفا – ج ۲).
بعد از آنکه بلخ را به‌بنده عنایت فرمایند و موکب عالی به صوب کابل نهضت نماید یراق کرده شرف ملاقات خدام بارگاه عالمپناه حاصل خواهدکرد . (حبیب‌السیر ص ۳۲۰ جزوسوم ازمجلدثالث) . ورجوع به یراق شود.

یرالتو. [ ] (اِمأخوذازترکی) یارالتو: بزرگان ایشان‌راپنج عدد پایزه چنان از مس زده‌اندوبه‌متوسطان سه‌عدد تا بایلچیان یرالتو می‌دهندوپیش ازاین پیش هرشهزاده وخاتون و امیر را انواع پایزه‌ها بود. (ص ۲۹۶ تاریخ غازانی). و از آن ایلچیان به‌یرالتو و یامهای بنجیک می‌روندکه نه دیه بینند و نه شهر و نزول ایشان‌همان‌قدرباشدکه‌آشی‌به‌تعجیل خورند. (تاریخ‌غازانی‌ص ۳۶۰). ورجوع‌به یارالتوشود.

یرآلماسی . [یِ] (اِ مأخوذ ازترکی) (از «یر» به‌معنی زمین + «آلما» به معنی سیب + «سی» پسوند نسبت) نوعی سیب زمینی خاص‌ترشی‌بی‌آنکه‌بپزند . سیب‌زمینی ترشی . (یادداشت مؤلف) .

یرالیغ. [یَ](اِمعرب)ج.یرلیغ وآن کلمهٔ مغولی است به‌معنی حکم وفرمان‌واجازت . (یادداشت مؤلف) .
ورجوع به یرلیغ و یرلغ شود .

یرامع . [یَ مِ] (ع اِ) ج. یرمع‌به معنی سنگریزه های سپید تابان نرم که از شکستن شکسته و ریزه گردد . (آنندراج).
|| هلیون اسفیراج. (واسفیداج غلطاست) . (یادداشت مؤلف). ورجوع به یرامیع شود.

یرامیع . [یَ] (ع اِ) نام دوایی است که آنرا هلیون ومارچوبه ومارگیاه‌گویند. (برهان) (آنندراج) . مارچوبه و هلیون . (ناظم‌الاطباء). هلیوم. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). یرامع . رجوع به مارچوبه وهلیون شود.

یران . [یَ رر] (ع اتباع) ازاتباع‌حران است . (ناظم‌الاطباء). حران به معنی‌تشنه از حر و نیز به‌معنی‌سخت حرون‌وسرکش‌است ؛ «حرن الفرس» و حران و یران ازآن‌است. (از معجم‌البلدان) . و رجوع به حران شود.

یربا . [یَ] (اِ) (۱) ایریفارون . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ایریفارون شود .

یربطوره . [یَ بَ رَ](ع اِ-اصطلاح پزشکی) (۲) بوقید اتن . اندراسیون . بخورالاکراد . سیاه‌بو . عرفصان . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اندراسیون شود .

یربعام . [یِ رُ بُ][اِ خ](۳)اولین پادشاه بنی‌اسرائیل (۹۱۰-۹۳۱ ق. م.) . (یادداشت مؤلف) . اولین پادشاه‌اسباط‌عشره بود . (از قاموس‌کتاب مقدس).
|| یربعام دوم ، پادشاه بنی‌اسرائیل از (۷۸۹تا۷۴۹ ق. م.). (یادداشت مؤلف).

یربوز . [یَ] (اِ مأخوذ از ترکی)(۴) جربوز . بقلهٔ یمانیه . ضدح . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌ترکیب بقلة الیمانیه در ذیل مادهٔ بقله‌شود .

یربوزه . [یَ زَ] (اِ مأخوذ از ترکی) رجله (بقلةالحمقاء). (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۳۵۰).ورجوع‌به‌یربوزشود.

یربوع . [یَ] (ع اِ) (۵) موش دو-پای . موش‌صحرایی .موش‌دشتی. کلاکموش است . (یادداشت مؤلف) . کلاکموش. موش دشتی. (ناظم‌الاطباء) . ج ، یرابیع .(منتهی-الارب) (از آنندراج) . موش دشتی . (اختیارات بدیعی) (دهار) (مهذب الاسماء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به موش دشتی وکلاکموش شود.
|| گوشت پشت،یاآن‌به‌ضم‌است.(یعنی‌یُربوع). (منتهی‌الارب) (آنندراج) . گوشت پشت مردم . ج ، یرابیع. (مهذب الاسماء) .

یربوع . [یَ] (اِخ) ابن حنظلة بن مالک ، پدر قبیلهٔ ازتمیم وازآن قبیله است متمم بن نویرهٔ صحابی . (منتهی‌الارب) .

یربوع. [یَ] (اِخ) ابن قیظ ، پدر بطنی است از مرة و از آن بطن است حارث بن ظالم مری . (ازمنتهی الارب) .

(۱) Hierbacana· (۲) Peucedanum. (۳) Yéroboam.
(٤) blette. (٥) Gerboise.

یربوعی . [یَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به یربوع که بطنی است از تمیم. (از انساب سمعانی).

یربوعی . [یَ ی یا ی] (اِخ) احمد یربوعی از رجال شجاع زنگی بود اما خیانت کرد و سبب شکست آنان شد. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۴۲).

یربوعی . [یَ ی یا ی] (اِخ) حصین یربوعی پدر زیاد نابعی است . (منتهی الارب).

یربوعی . [یَ ی یا ی] (اِخ) مالک بن عوف ابن سعد... ابن یربوع یربوعی نصری، از مشرکان غزوهٔ حنین بود و درک فیض صحبت حضرت کرد. (ازلباب الانساب).

یربوعی . [یَ ی یا ی] (اِخ) مسروق ابن اوس یربوعی تمیمی از محدثان بود و از عمروابوموسی روایت دارد. وحمید بن هلال ازاوروایت کرده است. (ازلباب الانساب).

یربه [یِ بَ] (اِ مأخوذ از اسپانیایی) (۱) به عجمیه اندلس به‌معنی گیاه است و آن شکستهٔ کلمهٔ لاتین هربا(۲) ست . در زبان محلی اسپانیا این کلمه جزء اول بعضی اسامی گیاهان است مثل یربه‌شانه و غیره؛ و معنی آن گیاه است . (یادداشت‌مؤلف).
ـ یربهٔ اسبلینی، (۳) طوقریوس. کمادریوس. نعنعی . بشریقه . (یادداشت مؤلف) .
ـ یربه دفوقه ، ظلیان. (۴). (یادداشت مؤلف) . رجوع به ظلیان شود.
ـ یربه شانه ، عشبهٔ صحیحه . عشبة‌النار. (یادداشت مؤلف) . رجوع به عشبة النار شود.
ـ یربه فشقه ، حریق املس . حلبوب . خصی هرمس . عصی‌هرمس. لینوزوزطیس. (۵) . (یادداشت‌مؤلف).

یرپاخلی . [یَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵ هزارگزی‌شمال باختری خوی . با۱۲۵ تن سکنه . آب آن از درهٔ یرپاخلی و راه آن مالروست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یرت . [یُ] (اِمأخوذازترکی)(۶) آرامگاه و منزل و مقام و جای توقف و مسکن . (ناظم‌الاطباء) . یورت . یرد . یورد . منزل . مسکن . مأوی . اتاق ؛ هر یک از اتاقهای یک خانه : این خانه ده یرت دارد . (یادداشت‌مؤلف). منزل‌راگویند . (آنندراج) (غیاث) :

خامش که من در یرت‌دل
اردوی سلطان می‌زنم .
مولوی .

|| مخیم چادرنشینان‌ترک. اقامتگاه ایل‌چادر نشین ؛ یرت ایل کردچگنی در اطراف قزوین است . (یادداشت مؤلف).

یرت‌چی . [یُ] (اِ مأخوذ از ترکی) مرکب از (یرت) به‌معنی جاومکان و(چی) پسوند نسبت و اتصاف ، گویا منصبی بود به روزگار قاجاریه ، و آن کسی بود که جای اردو و جای چادر شاه و اعیان‌هرطبقه را معلوم می‌کرد.(یادداشت مؤلف) . ورجوع به یرت شود.

یرتش . [یِ تِ] (اِمأخوذ از ترکی) به‌زبان ترکی‌شهری‌را گویند . (آنندراج). هم‌شهری . (ناظم‌الاطباء).

یرتقچی. [یَ تَ] (ص مرکب مأخوذ ازترکی) مهربان و رحیم و شفیق . (ناظم‌الاطباء) .

یرتقن [یَ تَ قَ] (ص) آفریدگار . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اشتنگاس) . رجوع به آفریدگار شود.

یرتما . [یُ] (ا مأخوذ ازترکی)نوعی از رفتاراسب. یرتمه. رجوع به‌یرتمه شود .

یرتمه [یُ مَ] (اِ مأخوذ از ترکی) یرتما. نوعی‌ازرفتاراسب.(یادداشت‌مؤلف). و آن میان قدم و تاخت است با حرکت یک‌نواخت و بی‌جهش دستهای کشیدهٔ اسب.

یرجان. [ ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان زهرا بخش بوئین شهرستان‌قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی بوئین. با ۳۷۰ تن سکنه . آب آن از قنات و رودخانهٔ حاج عرب و راه آن ماشین‌روست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یرح . [یَ رَ] (اِ معرب) ضبط‌صحیح (یوح) به معنی خورشید (یرح) است به‌لغت اهل تدمر که زبان آنها به زبان عربی‌بسیار شبیه بود . (از نشوءاللغه ص ۲۸).
|| این کلمه در زبان آشوری به معنی ماه (قمر) است . (از نشوء اللغة ص ۲۸) .
|| یرحا . درزبان ارمی (زبان قدیم سوریه وکلدانیان) ماه (شهر) یاتاریخ است . (از نشوء اللغه ص۲۸).
ورجوع به‌یراح شود.

یرحا . [یَ] (ا معرب) یرح . رجوع‌به یرح شود .

یرحمک‌الله . [یَ حَ مُ کَ ل لا هـ] (جمله دعایی مأخوذ از تازی) دعایی است که عطسه‌کننده را گویند به معنی «خداوند ترا رحمت‌کند و ببخشاید».
(از یادداشت‌مؤلف).
یعنی رحمت کند و بیامرزد تراخدا .
(ناظم‌الاطباء).

یرحوثا . [یَ] (اِ معرب)درلغت‌ارمی به معنی مدت ماه است .
(ازنشوء اللغه ص ۲۸) . و رجوع به یرح شود .

یرخفع . [یَ خَ] (ا) به‌معنی برخفج است و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب برمردم افتد و آن را به‌عربی کابوس گویند . (برهان)(آنندراج). به‌معنی‌کابوس و ظاهراً تصحیف برخفج است . (یادداشت مؤلف). بر خفج و کابوس. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به برخفج شود.

یرخم . [یَ خَ] (ع اِ) کرکس نر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . یرخوم . ورجوع به یرخوم شود.

یرخوم . [یَ] (ع اِ) یرخم . ترخم. کرکس نر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء)

یرد . [یُ] (اِ مأخوذ از ترکی) یرت . یورد . یورت . جا . منزل . (یادداشت مؤلف). رجوع به یرت شود.

یرد . [یَ] (اِخ) نام پدر ادریس‌نبی. (یادداشت‌مؤلف) (از ناظم‌الاطباء) . رجوع به تاریخ سیستان ذیل صفحهٔ ۴۲ و تاریخ گزیده ص ۲۵ و ۳۰ و ۱۳۰ شود.

یردشیر . [یَ] (اِخ) مصحف بردسیر شهری به کرمان . (منتهی‌الارب). رجوع به بردسیرشود .

یرر . [یَ رَ] (ع اِ) سختی . (منتهی الارب) (آنندراج) . سختی وصلابت‌سنگ. (ناظم الاطباء) .

یرر . [یَ رَ] (ع مص) سخت گردیدن؛ یرالحجر یرراً ، سخت‌گردید سنگ. و در آب وگل‌ومانند آن گفته نشود ومخصوص است به چیزهای صلب . (منتهی‌الارب) . سخت‌گردیدن سنگ . (ناظم‌الاطباء).

یرسقی . [یَ سَ] (ا) یرسه . شب‌پره وخفاش. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌خفاش و شب‌پره و یرشقی شود .

یرسن . [یِ سِ] (اِخ)الکساندر(۷). پزشک فرانسوی متولد به سال ۱۸۶۳ م. درمرژ(۸)سویس. وی کاشف میکرب طاعون

(۱) Ierba. (۲) Herba. (۳) Yerba asblini, (۴) Yetba de foka (۵) Linozozthis.
(۶) Iourte. = pièce. (۷) Yersin Alexandrc. (۸) Morges.

می‌باشد . پرسن به‌سال ۱۹۴۳ م. درگذشت. (از لاروس و یادداشت مؤلف).

یرسه . [یَ سَ] (اِ) یرسقی . شب‌پره و خفاش . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شب‌پره و خفاش و یرشقی و یرسقی شود .

یرش . [یَ رِ] (اِ مأخوذ از ترکی) از ترکی (یورش) کره . بار . دفعه . مرتبه . نوبت . (یادداشت مؤلف).

|| حرکت. حمله . هجوم.(حاصل مصدر از«یریماق» ترکی به‌معنی رفتن) .

یرش . [یَ رِ] (اِ مأخوذ از ترکی) یورش . حمله. هجوم . تاخت؛ یرش‌بردن، حمله بردن. حمله کردن.(یادداشت مؤلف).

|| کره . کرت . نوبت. بار. دفعه. مرتبه. (یادداشت‌مؤلف).

یرشقی . [یَ شَ] (اِ) شب پرك . (آنندراج)(لغت‌فرس‌اسدی). شب‌پره. رجوع به‌شب‌پره و یرسقی شود .

یرشلمان . [یَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب‌خاوری‌رودبار با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن‌مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

یرع . [یَ رَ] (ع اِ) کرمکی‌است شبیه پشه‌که روی‌را بپوشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . چیزی مانند پشه که روی را می‌گزد . (ناظم الاطباء) .

یرع. [یَ] (ع اِ) بچه‌گاو . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گوساله . گاو بچه .

(یادداشت‌مؤلف).

یرع . [یَ] (ع مص) بددل شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .

یرعوب . [یَ] (ع اِ)پادشاه‌بوزینگان. (ازعجائب‌المخلوقات‌قزوینی). مانندیعسوب که پادشاه نحل است. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌المسالك و الممالك اصطخری ص ۲۶ شود.

یرغ . [یَ رَ] (ع اِ) به معنی یراغ است که اسب سواری‌کرده شده و آزموده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . یرق . یراغ . سوغانی . اسب آزمودهٔ ایلغاری . (یادداشت‌مؤلف):

شتابنده را اسب صحرا خرام
یرغ داده به زانکه باشدجمام.
نظامی.

و رجوع به یراق شود .

|| اتفاق و اجتماع و مصلحت .
(ناظم‌الاطباء) .

یرغا . [یَ] (ص یا اِ مأخوذازترکی) راهوار‌وتیزرو. (غیاث) (آنندراج).یرغه :

سکسکانید اردمم یرغا شوید
تایواش و مرکب سلطان بوید.
مولوی.

و رجوع به یرغه شود .

|| نوعی حرکت اسب و آن نرم‌تر وزیباتر از یرتمه‌است . پرتمه. || به معنی یلغار نیز نوشته‌اند. (غیاث)(آنندراج).

یرغمال . [یَ غَ] (اِ مأخوذ از ترکی) عبارت از آن است که‌کسی پیش خود برای ادای زر و غیر آن پسر و یا قریب کسی را بگذارد و تا او زر را ادا نکند او را نبرد. به عربی رهن و رهین و مرهون و به فارسی گرو و به‌هندی اول گویند . (ازآنندراج). گروی از انسان (خویشاوندان نزدیک) برای انجام کار یا ادای دینی پیش‌کسی‌گذاشتن . (از یادداشت مؤلف) . کفالت و ضمانت وگروی . (ناظم الاطباء). نوا.

یرغمد . [یَ غَ] (اِخ) مرکز بلوك براکوه واقع در سبزوار. بلوك مزبورجمعاً ۷۲۴۱ تن جمعیت دارد . (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۱۹۵). ورجوع به براکوه‌شود.

یرغو . [یَ] (اِ مأخوذ از ترکی) شاخی میان تهی‌که آن را مانند نفیرنوازند. (یادداشت مؤلف) :

رنگی عجم صوفی قلندری بوده که قریب سیصد قلندر با او می‌بوده‌اند و بارهاباحاکم شهر یاغی شده وبربالای بام لنگر رفته‌یرغو کشیده‌اند ودیگربه‌تسلی‌وتدارك اورا به‌صلاح آورده‌اند . (مزارات‌کرمان ص۶۰-۵۹) .

|| در تداول‌مردم‌خوارزم، نزاع. خصومت. (یادداشت مؤلف). خصومت و ستیزگی و مناقشه و نزاع . (ناظم‌الاطباء) .

|| حکومت . قضا . داوری . قضاوت . ترافع . یارغو . محاکمه.(یادداشت‌مؤلف). به مغولی به معنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدعی ومدعی علیه و قانون است .(از حاشیهٔ قزوینی بردیوان حافظ ص۲۰۵) . لغت مغولی‌است به معنی‌مرافعه‌وداد‌خواهی. (از حاشیهٔ شادروان فروزانفر برفیه مافیه ص۲۸۴) :

برمن که‌شدم ایل غمت جور مکن بیش
ورنه من و یرغوی الغخان ممالك .
وصاف‌الحضرة.

— یرغو بردن ،داوری بردن :

گریبوفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کان کافراعدامی کشد وین‌سنگدل‌احباب را.
سعدی.

به حکم چشم ترك او نهادم سر چو دانستم
که سر بیرون نشایدبرد ازیرغوی این‌ترکان.
اوحدی.

— یرغو پرسیدن ، بازپرسی کردن به . خصومت و داوری رسیدگی نمودن :

خواندمیر ذیل حالات پسران یافث بن نوح آرد : روس (پسریافث) بغایت‌بی‌آزرم بود و رسم‌یرغوپرسیدن‌اختراع کرد.(حبیب‌السیر جزو اول مجلد ثالث ص ۳) . چون ملك فخرالدین بپرسیدن یرغوی ایشان‌پرداخت‌همه انکار کردند . (رجال حبیب‌السیر ص۵٤).

— به یرغو رفتن، به داوری رفتن :

به یرغومی توان‌رفتن زدست او ولی ترسم
وفای او بنگذارد که در یرغو سخن گویم .
اوحدی.

— به یرغو کشیدن کسی را ، به محاکمه کشیدن او :

به یرغو کشیدی گنه کار را
سرش ساختی افسردار را .
(تاریخ غازانی ص۵) .

|| محکمه . دادگاه . (یادداشت مؤلف) . لفظ مغولی‌است به‌معنی مرافعه وداد‌خواهی. (حاشیهٔ فیه مافیه) :

تتاران نیز حشررا مقرند ومی‌گویندیرغویی خواهد بودن . فرمود که دروغ می‌گویند می‌خواهند که خود را با مسلمانان مشارك کنند که یعنی ما نیز میدانیم و مقریم .

(فیه مافیه ص ٦٥ س١٤).

|| سرهنگ و چاووش‌وشحنه.(ناظم‌الاطباء). سرهنگ. شحنه.(مدارالافاضل).یاغور.قاضی. داور. یارغو. یاغورچی. (یادداشت مؤلف):

عاشق از قاضی نترسد می‌بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم.
حافظ .

|| حکم وفرمان . (ناظم‌الاطباء). || نظام‌و ترتیب . (ناظم الاطباء) . || (ص) ممنوع و بازداشت شده . (ناظم الاطباء) .

یرغوچی . [یَ] (ص مأخوذ ازترکی) قاضی . داور . (یادداشت مؤلف) (ذیل جامع‌التواریخ ص۱۷) . درصورتی‌که خان مغول بریکی از عمال ظنین می‌شد او را به مرافعه ودعوی می‌خواند واین‌دعوی رایرغو، و محاکمه کنندگان یعنی قضاة را یرغوچی می‌گفتند . (تاریخ مغول ص۹۳) .

و در باب پرسش یرغو ارتق بوکا و امرا وارکان دولت او لوازم اهتمام بجای آوردو یرغوچیان در مقام استفسار آمده ارتق‌بوکا گفت مصدر جمیع جرایم و خیانات منم و نوینان مرا در این امر گناهی نیست .

(حبیب‌السیر ج ۳ جزو اول ص۲۲).

آخر الامردارو‌غهٔ مشهد جلال‌الدین محمودبا نوکران امیربابا‌حسن به‌حوالی آن حصارشتافت

راجع به‌آخر حیات میرزا بابر.
(حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۳۶ ص ۶۲۲).
یرغوچیان به‌تفحص و تفتیش تمام صورت آن قضایا باز پرسیدند. امیرتومان پسربوقای یرغوچی و بعد از آن اشیل خاتون را دختر توقتمور. (تاریخ غازانی ص ۱۳).
ورجوع به یرغوشود.

یرغه. [یَ غَ] (ص مأخوذ ازترکی) یرغا. اسب تیزوراهوار. (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی). یرقه؛ اسب‌یرغه‌یاخریرغه، اسب وخرراهواروتیزو. (یادداشت مؤلف). راهوار و تیزرو. (آنندراج). مفلح. علج. (منتهی الارب). || نوعی ازرفتار اسب‌وآن نرم ورهوار رفتن است. (یادداشت‌مؤلف). نوعی‌حرکت‌اسب والاغ است که آرام ونرم باشد. (لغت‌محلی‌شوشتر).

یرفاقه. [یَ قَ] (اِخ) ذافنی‌الاسکندرانی. غار اسکندرانی. نوعی‌ازمازریون که برگ آن پهن و شبیه به‌برگ درخت غار است از این‌رو شبیه الغارنیزگویند و درمغرب مازره یامازریون ودرشام بقله‌نامند. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع‌به ذافنی‌وذافنی الاسکندرانی شود.

یرفئی. [یَ فَ] (ع اِ) بیرون رفته‌دل از بیم و ترس. (منتهی الارب).
|| چرانندۀ گوسپندان. (منتهی‌الارب).
|| شترمرغ نر رمنده. (منتهی الارب).
|| آهوی جهجهان‌گریزان. (منتهی‌الارب).

یرق. [یَ رَ] (اِ مأخوذ از ترکی) جرم و گناه. (ناظم‌الاطباء).

یرقان. [یَ رَ] (ع اِ) در اصطلاح پزشکان بیماریی است که به واسطۀ‌آن رنگ بدن به‌زردی یابه‌سیاهی‌تبدیل یابدبراثرجریان خلط زردخلط سیاه‌به سوی پوست بدن‌وآنچه مجاوربوست باشدولی‌فاقد عفونت می باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زردی چشم وبدن، و به سکون راء نیزآید. (از غیاث). تغییری است فاحش در رنگ بدن به سیاهی و زردی. (بحر الجواهر). علتی است که هرگاه مردم را آن‌راه‌که در میان جگر و زهره است بسته شود و آن صفر که می‌باید به زهره اندر شود با خون اندرهمۀ تن‌بدود وپوست مردم وسفیدی چشم‌ها زرد شود و مردم لاغر شوند و اگر تدبیر وعلاج آن نکنندهروقت که از آن‌صفرا فزونتر بەدل‌رسدبمیرد. (ذخیره‌خوارزمشاهی). زریر. (دهار). صفر. بیماری زریر. زردی. مرض زردی. صفار. ارقان، و آن بیماریی باشد که رنگ چشم و تن زرد شود. بیماری زرده ؛ فلانی یرقان گرفته است. (یادداشت مؤلف). نام علتی که بدن را زرد کند خاصه چشمان را. (آنندراج) :

یک نیمه رخش زرد و دگرنیمه رخش‌سرخ
این را هیجان دم و آن را یرقان است.
منوچهری.

ازناصیۀ کاهربا گرچه طبیعی است
سعی توفروشویدرنگ یرقان را.
انوری.

چشم نرگس به‌دشمنت نگریست.
گشت مأخوذ علت یرقان.
مسعودسعد.

وربه بد بنگرد براو گردد
چشم اوچشم نرگس ازیرقان.
مسعودسعد.

دریرقان چو نرگسی درخفقان چولاله‌ای
نرگس چاک جامه‌ای لالۀ خاک بستری
خاقانی.

گر چونرگس یرقان دارم باز
گل خندان شوم ان‌شاءالله.
خاقانی.

تاکه ترنج را خزان شکل جذام داده بر
دریرقان شدست رزهمچو ترنج زاصفری.
خاقانی.

آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را
یرقان برده وکحل بصر آمیخته اند.
خاقانی.

زردمی‌شد به لون‌،برگ خزان
تا زحیرت فتاد دریرقان
بسحق اطعمه.

و رجوع به ارقان شود.
— یرقان زدن ، مرض یرقان گرفتن. از یرقان زردگشتن:

زرداست چشم نرگس یرقان زده‌ست‌گوئی
زین هولهای منکرزین رطلهای هایل.
کمال اسماعیل(ازآنندراج).

— یرقان سیاه ، قسمی از یرقان است که رنگ روی زرد شود وسپس به‌سیاهی گراید. (یادداشت‌مؤلف).
— یرقان طحالی ، قسمی‌یرقان که‌ازبیماری طحال افتد. (یادداشت مؤلف).
|| زردی‌که درکشت افتد وبه فارسی‌سیک نامند. (ناظم‌الاطباء). زردی که‌درکشت افتد. سیک. زنگ. زنگار. (یادداشت مؤلف): تأمل حالی فقد وقع الیرقان علی‌علتی‌فافسدها ... اندیشه‌کن درحال‌من به‌حقیقت‌که زنگ ر در غلۀ من افتاد آن را تباه گردانید. (ترجمۀ تاریخ قم ص ۱۶۳).
|| نوعی سنگ. سنگ هور :
و در جملۀ تحف کمری بود از سنگ هور که سنگ یرقان نیزخوانند مرجع کرده وآن استعمال و تصنیف کورکوز بود وآن‌را اعتبار و قیمتی‌نباشد چون قاآن‌بدیداستطراف را بر میان بست. اتفاق را در کمرگاه قاآن امتلایی‌بودست به‌صحت بدل‌شدست‌آن‌را به‌فال نیک گرفت وفرمود که مثل‌این‌دیگربسازد. (تاریخ جهانگشا چاپ لیدن ج ۲ ص ۲۳۳).

یرقانی. [یَ رَ] (ص‌نسبی)(۱) منسوب به یرقان. به رنگ یرقان. زردی آورده. که به مرض یرقان مبتلاست. مبتلا به‌یرقان. (یادداشت مؤلف). کنایه از زرد شده و خزان شده باشد. (از آنندراج) (برهان) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به یرقان‌شود.

یرقسز. [یَ رَ سِ] (ص‌مأخوذ ازترکی). بیگناه و بیجرم. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به یرق شود.

یرقلع. [یَ رَ لَ] (اِ مأخوذ ازترکی) زاغ وکلاغ. (ناظم الاطباء).

یرقلی. [یَ رَ] (ص‌ترکی) گنهکار. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به یرق شود.

یرقود. [یَ] (ع اِ) مردبسیارخواب. (منتهی‌الارب) (آنندراج). مردپرخواب. (ناظم‌الاطباء).

یرقوع. [یَ] (ع اِ) اگرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). بَرقوع. بُرقوع. سخت؛ جوع یرقوع ، گرسنگی سخت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به برقوع شود.
|| سخت‌گرسنه. (دهار).

یرقه. [یَ قَ] (اِ مأخوذازترکی) یرغه. یرقا. یرغا. نوعی ازرفتاراسب ودیگرستور. مثل؛ خرخالی‌یرقه‌می‌رود. (یادداشت مؤلف).
و رجوع به یرغه شود.

یرک. [یُ] (اِ مأخوذ از انگلیسی) شاخۀ از خاندان سلطنتی پلانتاژنه، و دوک دِیُرك لقبی است در انگلستان‌غالباً به‌برادر پادشاه دهند. (یادداشت مؤلف).

یرک. [یَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین‌واقع در ۱۸ هزارگزی خاورمعلم کلایه. این ده ۵۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار وراه آن مالرو وصعب‌العبوراست.

(۱) Ictérique.

در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش به تنکابن می‌روند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یرک. [یَ] (اِخ) شهریست به انگلستان درمغرب که حاکم‌نشین بشمار می‌رود. دارای ۸۴ هزار تن سکنه و کلیسایی بزرگ و زیبا و آراسته.

یرکلی. [یَ رَ] (ص مأخوذ از ترکی) از یرک (= اُرک) به‌معنی دل + لی پسوند نسبت و اتصاف، بادل و جرأت. دلیر. (یادداشت مؤلف). دلاور. (آنندراج).

یرگ. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در انتهای راه فرعی جهرم به یرگ. ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

یرگس. [یَ گَ] (ق) هرگز. پرگس. پرگست. یرگست. حاش‌لله. دورباد. حاشا. (ازیادداشت مؤلف):

گرچه نامردم است آن ناکس
نشود سیر از او دلم یرگس.
رودکی.

گفت دروغ می‌گوید و او را یرگس براین شیوه قدرت نیست. (تاریخ بخارا نرشخی).
و رجوع به پرکس و پرگست و یرگست شود.

یرگست. [یَ گَ] (ق) یرگس. حنان الله. حاش‌لله. حاشا. دورا. دور بادا. معاذالله. (صحیح آن پرگست است). (یادداشت مؤلف):
پس این زنان گفتند حاش‌لله ماهو بشرا [قرآن کریم]، یرگست باد از این که مردم است مگر فرشته است گرامی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

رودکی استاد شاعران زمان بود
صدیک از ایشان تویی کسایی یرگست(۱).
کسایی.

بدخواه تو خواهد که چو تو باشد یرگست(۱)
هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار.
فرخی.

یرگست باد برهمه کردارهای بد
آنک به نسبت نبی مصطفی بود.
غواص.

|| دور. (یادداشت مؤلف):

ابوسعد آنکه از گیتی بدو یرگست شد بدها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.

یرلغ. [یَ لِ] (اِ مأخوذ از مغولی) مخفف یرلیغ و به‌معنی آن. (یادداشت مؤلف). یرلیغ. (ناظم‌الاطباء). فرمان و حکم:

در یرلغ غم تو ز بس ناله‌های سخت
خون شد دل چریک و رعایا و لشکری.
پوربهای جامی.

یرلغ بده ای سایهٔ خوبان جهان
تا پیش قدت جنگ کند سرو روان.
(یادداشت مؤلف).

و رجوع به یرلیغ شود.

یرلیغ. [یَ] (اِ مأخوذ از مغولی) فرمان پادشاهی. (ازغیاث). اجازه و حکم و فرمان شاه یا امیر. (یادداشت مؤلف). فرمان پادشاهان که آن را مثال و منشور نیز گویند و یرلغ مخفف آن است. (آنندراج). یرلغ. برات و سند و فرمان پادشاهی بخصوص فرمان خان تاتارستان. (ناظم‌الاطباء):
و اورا تتلغ سلطان به‌لقب پدر یرلیغ فرمود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

اگر صدخون به‌یک غمزه بریزی کس نمی‌پرسد
مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری.
نزاری قهستانی.

هولاکوخان او را پایزه و یرلیغ داد. (جامع‌التواریخ رشیدی). چون حکم یرلیغ همایون ... به‌قیام به‌اهتمام و اتمام این امر مهم نفاذ یافت ... (جامع‌التواریخ رشیدی).
و مدت ماهی در آن مرحله اقامت نمودند و به پادشاهان و سلاطین ایران‌زمین یرلیغها اصدار فرمودند. (جامع‌التواریخ رشیدی).
دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن. شخصی به‌او گفت که تو رقص به‌اصول نمی‌کنی زحمت مکش. مولانا گفت من رقص به یرلیغ می کنم نه به‌اصول. (منتخب لطایف عبید زاکانی، چاپ برلین ص ۱۷۰).
و به‌هرجانب ایلچیان را جهت تحصیل مال با یرلیغها و ... روانه فرمود. (تاریخ غازانی ص ۵۹). و التماس کردند تا یرلیغ در باب ممالک مقرر بدهد. (تاریخ غازانی ص ۶۸). و گفت شنیدم که یرلیغ از ارغون‌خان به‌شهزاده غازان رسیده است مشتمل برآنکه نوروز و متعلقان با بوقا در کنگاج بوده‌اند باید که ایشان را گرفته تمامت بیاسا رسانید. (تاریخ غازانی ص ۱۶). و او را یرلیغ ترخانی داد و راه خزانه‌داری بروی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازانی ص ۲۰). فرمان شد تا یرلیغها و آل تمغا که داشتند باز سپردند و اجازت یافتند. (تاریخ غازانی ص ۳۰).
و نمود که حکم یرلیغ کیخاتوخان است که شهزاده مراجعت کند و دیار خراسان و مازندران از یاغی نگاهدارد. (تاریخ غازانی ص ۳۸). و باقی امرا نوروز را سیورغامیشی فرموده با یرلیغ و استمالت عاطفت و اقالت عثرت اجازت انصراف داد. (تاریخ غازانی ص ۵۱). و حکم یرلیغ نفاذ یافت که از کنار آمویه تا سرحد ممالک عراق که در قبضهٔ تصرف و پنجهٔ تملک ماست . . . به‌نوروز ارزانی داشتیم. (تاریخ غازانی ص ۵۵).

ای صاحبی که هست ز یرلیغ حکم تو
ترک و مغول و تازی و رومی و بربری.
پوربهای جامی.

و یرلیغ بلیغ به‌نام... نوشت. (مجمل‌التواریخ زندیه ص ۴۷).
|| طغرای شاه بربالای حکمی. ظهیر. (یادداشت مؤلف):
فاتفق اهل العراق علی تولیة ابی‌غرة نقابة الاشراف و کتبوا بذلک الی السلطان ابی‌سعید فامضاه و نفذ له الیرلیغ و هوالظهیر بذلک و بعث له الخلعة ... (ابن بطوطه). و قام الیه و عانقه و اجلسه الی جانبه و قال له «سن آطا» و معناه بالترکیة انت ابی و کتب له الیرلیغ و هوالظهیر ان لایطالبه بهدیة بعدها هو و لا اولاده. (ابن بطوطه).
|| رحم و شفقت. (ناظم‌الاطباء).
|| نا امیدی و بیچارگی. (ناظم‌الاطباء).

یرلیغ. [   ] (اِخ) نام دهی بر چهار فرسنگی بیش بالیغ از بلاد ایغور. صاحب تاریخ جهانگشا آرد: مسقط رأس او [کرکوز] دیهی است مختصر بر چهار فرسنگی بیش بالیغ نام آن یرلیغ از بلاد ایغور در طرف غربی ممر مجتازان بر آنجا، در شهور سنهٔ احدی و خمسین و ستمائه وقت مراجعت از اردوی پادشاه جهان منکوقاآن برسبیل قیلوله آنجا ساعتی استرواحی رفت فرد بیتی که مرحوم نظام‌الدین علی السدید البیهقی برحسب حال کرکوز وقت عبور بر آن دیه انشا کرده بود و کاتب را روایت بعدما که از صحیفهٔ ضمیر محو بود برخاطر گذشت:

غداة نزلنا فی کنیسة یرلیغ
تحقق لی ان الرجال من القری.

از متوطنان آن دیه از حال نسب او پرسیده شد گفتند پدر او از آحاد الناس بود.
(تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۲۵).

یرلیغی. [یَ] (ص نسبی مأخوذ از ترکی) منسوب به یرلیغ. مربوط به یرلیغ. منشوری. مربوط به فرمان پادشاه:
حجتهای کهنه که تاریخ آن بیش ازسی سال

(۱) نل: پرگست.

باشد به‌موجب حکم‌یرلیغی و شرطی که‌علیحده دراین باب فرموده‌ایم ممنوع ندارد. (تاریخ غازانی ص ۲۱۹)، و رجوع به‌یرلیغ‌شود.

یرلیغیدن. [یَ دَ] (مص جعلی) به معنی بیچارگی باشد ولی در هیچیک از کتب معتبره دیده نشده. (آنندراج) (از فرهنگ وصاف). ورجوع به یرلیغ‌شود.

یرم. [یَ] (اِ) قسمی ازساز مانند بربط که دارای شکم بزرگی است و تارهای آن برنجین و آن را با کمان می‌نوازند. (ناظم‌الاطباء). بربط. (یادداشت مؤلف). || کسی که این ساز را می‌نوازد. (ناظم‌الاطباء).

یرم. [یَ] (اِ) نوعی کشتی قدیم معمول در مدیترانهٔ شرقی. (یادداشت مؤلف).

یرمر. [یَ مَ] (اِ) انتظار ونگرانی. (ناظم‌الاطباء). به معنی انتظار است. (از شعوری ج ۲ ورق ۴۴۳). انتظار وچشم‌به راه داشتن. (آنندراج) (برهان) (۱).

یرمسق. [یَ رَ سَ] (اِ مأخوذازترکی) رفیق و مصاحب بیقدر و حقیر وسالوس. (ناظم‌الاطباء).

یرمع. [یَ مَ] (ع اِ) بازیچه‌ایست مرکودکان راکه به فارسی بادفر گویند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || یک نوع سنگ سپیدی است که در شکستن ریزه ریزه گردد و چون کسی اندوهگین و شکسته دل باشد می‌گویند: ترکته یفت الیرمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). سنگ سفید. (برهان). سنگ سفید. ج، یرامع. (مهذب‌الاسماء). یرمع، سنگ سپیدی است که در آفتاب می‌درخشد. ویلمع همچنین.(فقه‌اللغهٔ‌ثعالبی). وثعالبی‌ذیل بیاض‌اقسام‌مختلف‌آرد: الیرمع، الحجرالابیض.(ص ۴۱).

یرمغان. [یَ مَ] (اِ)ارمغان‌وسوغات. (ناظم‌الاطباء). ارمغان. ره‌آورد. راه‌آور. راه آورد. سوغاتی. هدیه که ازسفرآرند. (یادداشت مؤلف). بروزن و معنی ارمغان است. (آنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری) (از برهان). و رجوع به ارمغان‌شود. || درم را نیزگویند. (ازآنندراج).

یرمق. [یَ مَ](ازترکی)پول ودرم‌ودینار. (ناظم‌الاطباء). به معنی درم و دینار باشد. (آنندراج)(برهان). درحدیث خالدبن صفوان به معنی درهم آمده است: یطعم الدرمق و یکسوالیرمق. دراین روایت یرمق را فارسی دانسته وآن‌را به‌معنی قبا تفسیر کرده‌اند ولی کلمهٔ که دراین معنی معروف است یلمق‌به‌لام است وآن‌معرب‌یلمه‌باشدلکن یرمق کلمه‌ایست ترکی به معنی درهم وبانون هم روایت شده است. ولی‌این‌روایت یعنی‌یرمق‌باباءبه‌صواب اقرب‌است چه‌نرمق‌به‌معنی‌نرم‌است‌معرب‌نرمه. (ازتاج‌العروس):

هم خواسته به خنجرهم یافته به جود
ازخصم خودتو یرمق وازمن‌تویرمغان.
رشیدی (به‌نقل ازحاشیهٔ برهان).

چشم وروی حاسدانش باد همچون سیم وزر
تاکه سیم‌وزربه ترکی یرمق و التون بود.
معزی.

یرملق. [یَ رِ لِ] (اِ مأخوذ ازترکی) یرملق سلیمی. یارملق. ازترکی‌یارم به‌معنی نصف‌گرفته شده‌ومعنی‌ترکیبی‌آن‌دارندهٔ‌نصف (یا دارندهٔ نصف بهای قرش) است وآن سکهٔ نقره‌ای مصری بودکه دردوران ترکها رایج بود. (از نقودالعربیة ص ۱۸۸).

یرملون. [یَ مَ] (ع ف) حروف یرملون شش است که«یرملون» مرکب ازآن است. یعنی‌راء ولام و میم ونون و واووپاء. (یادداشت مؤلف). لفظی است قراردادی وبااین‌لفظ برای یادداشت قاعدهٔ قرائت شش حروف‌را جمع کرده‌اند هرگاه‌که بعد ازنون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود آن نون را از جنس آن حرف گردانیده باهم ادغام‌کنند باغنه مگر درلام و راغنه نکنند چنانچه من یوم و من ربهم و من ماء و من لبن و من وال و من نور و خیراً یره و خیراً من مشرکة. (غیاث) (آنندراج).

یرموق. [یَ] (ع ص) مردسست‌بینایی. (ازمنتهی‌الارب). مردضعیف البصر وسست بینایی. (ناظم‌الاطباء).

یرموک. [یَ] (اِخ) وادیی است میان نهراردن و بحرلوط واقع در شام‌که به سبب جنگی که در عهد خلافت‌ابوبکرخلیفهٔ اول در آنجا روی داد سخت مشهوراست. خالدبن ولید فرمانده قوای اسلام با مرگ خلیفهٔ اول و آغاز خلافت خلیفهٔ ثانی از فرماندهی عزل و ابو عبیدة بن جراح به جای وی منصوب گردید ولی خالد این فرمان را پنهان داشت و به جنگ ادامه داد و لشکر روم را بکلی درهم شکست و بعد به‌حضور ابوعبیده‌رفت‌وبه منصب‌جدیداوتهنیت‌گفت. جنگ یرموک پایان فتوح الشام است. (از قاموس الاعلام‌ترکی ج ۶). وادیی است به ناحیهٔ شام‌یاموضعی‌است. ومنه‌یوم‌الیرموک. (منتهی‌الارب). ناحیه‌ایست در شام و غزوهٔ یرموک معروف‌است. (از لباب الانساب).
— یوم الیرموک، از جنگهای عصر اسلام است در ناحیهٔ به همین نام که در شام واقع است و آن در سال سیزدهم هجرت میان مسلمین و روم‌روی دادو پس از آن ابواب شام برروی عساکر اسلامی مفتوح گشت. (یادداشت‌مؤلف).

یرمول. [یَ] (ع اِ)برگ‌خرمای‌ریگ‌آلوده. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء).

یرمه. [ ] (اِ ـ اصطلاح پزشکی) عشبة النار است. (الفاظ الادویه ص ۶۹) (تحفهٔ حکیم مؤمن). یاسمین بری. در تحفه و الفاظ الادویه‌به‌صورت بالاآمده ولی مؤلف در چند یادداشت آن را با باء به‌صورت «یربه»ومأخوذازاسپانیایی نوشته و همهٔ ترکیبات آن را نیزبه‌همین ضبط‌آورده‌است. بنظر می‌رسدکه «یرمه» مصحف‌همان «یربه»باشد. (یادداشت‌لغتنامه). ورجوع به‌یربه و عشبة و یاسمین‌بری شود.

یرمی. [یَ رَ] (ع اِ) ارمی. ایرمی. علم و نشان‌که در بیابان برای راه‌برپاکنند یا خاص است به نشانهٔ عاد. (منتهی الارب درذیل ارم). || احدی. کسی. (یادداشت مؤلف).

یرمیا. [یَ] (اِخ) یرمیاه. ارمیا. یکی از انبیای بنی‌اسرائیل است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ارمیا شود.

یرمیع. [ ] (اِ)دراصطلاح‌پزشکی هلیون است. (اختیارات بدیعی). رجوع به هلیون ویرامع ویرامیع‌شود.

یرنا. [یَ یا یُ رَ ن نا] (اِ مأخوذ از تازی) یرناء. حنا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (اختیارات بدیعی). حنا یا رنگی است مانند حنا. (منتهی‌الارب). به معنای حناست و آن‌چیزی باشدکه بردست و پا بندند ودر خضاب یعنی رنگ ریش هم بکار برند. (برهان). اسم عربی حناست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حنا که برگ گیاه است و در خضاب دست‌وپای و ریش و موی سر بکاربرند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حناشود.

یرناء. [یَ رَ ن نا] (ع اِ) یرناً. یرنا. حنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). حنا یا رنگی است‌مانند حنا. (آنندراج). فنا. عُلام. وقون. رقان. (السامی فی‌الاسامی). ورجوع به‌یرنا و یرناً شود.

(۱) این کلمه به‌صورتهای: برمر، برمو، بدمو، برموز، پرمر، پرمو، پرمور، پرموز، پرموزه، بدین معنی آمده و شاهدی هم که‌شعوری به نقل از مجمع راجع به پرمر ازمسعود سعد آورده مقنع نیست. (ذیل برهان مصحح دکترمعین).

یرناة. [یَ] (ع مص) رنگ کردن چیزی را به حنا. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

یرنأ. [یَ یا یُ رَ ن نَ ءْ] (ع اِ) یرنا . یرناه. حنا یا رنگی است مانند حنا . (منتهی الارب) . حنا . (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . گفته اند اگربه فتح یاه بیاید باید همزه اضافه شود لاغیر ولی اگر به ضم یاه بیاید آوردن و نیاوردن همزه هردو جایز است. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) .

یرنب. [یَ نَ] (ع اِ) کلاکموش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

یرنداخ. [یَ رَ] (اِ مأخوذ از ترکی) یرنداق. دوال . تسمه . (یادداشت مؤلف) . سختیان . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) :

گفتم میان کشانی گفتا که هیچ نایم
زد دست بر کمربندبگسست اویرنداخ(۱).
عسجدی.

ورجوع به یرنداق شود.

یرنداق. [یَ رَ] (اِ مأخوذازترکی) تسمه ودوالی که نرم و سپید و جسیم وستبرباشد . (ازبرهان) (ناظم الاطباء). ارنداق. برنداق. قِدّ . قِدّه . تسمه . دوال . یشمه . حمیر. حمیره . اُشکذ. (یادداشت مؤلف) . دوال. کفشگر. (آنندراج). یشمه. (صحاح الفرس). حمیر . حمیره، یرنداق که بدان زین بندند. (منتهی الارب). دوال سفیدونرم وپاک کرده که بدان آلت زین را بندند و ظاهراً به هر دو معنی ترکی است . (فرهنگ رشیدی).
|| روده ها . (ناظم الاطباء). به معنی رودگانی باشد که جمع روده است. (برهان)(آنندراج) :

بی یرنداق گرد گردن تو
نه بگردی و نه فرو گذری.
سوزنی .

یرندج. [یَ رَ دَ] (اِ معرب) پوست سیاه. (ناظم الاطباء) . سختیان وپوست سیاه. (دهار). پوست رنگ شده. (ازالمزهرسیوطی). درفارسی رنده است وآن پوستی است سیاه . (از المعرب جوالیقی ص١٦ و ٣٥٥) . رجوع به مادهٔ قبل وسختیان شود .
|| کسی که موزه وکفش را سیاه می کند واین زمان وی را واکسی می گویند. (ناظم الاطباء) .
|| سیاهی که بدان موزه راسیاه کنند. (منتهی الارب). در تداول امروزه واکس .

یرنوء. [یَ رَ ن ن] (ع مص) رنگ کردن با یرنأ. (ناظم الاطباء). ولی درمتون دیگر دیده نشد.

یرنوف. [یُ] (ع اِ) سیسنبر. شاپاپک. حَبس. سوسنبر شابانک. برنوف. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه وبرنوف شود.

یرنه. [یَ نَ] (ع اِ) برنا . یرناه . یرنأ. حنا . (تذکرهٔ ضریرانطاکی). ورجوع به حنا و یرناه ویرنأ شود .

یروع. [یَ] (ع اِ) ترس و هول و خوف . (ناظم الاطباء). ترس و بیم ، لغت ردی است . (منتهی الارب) (آنندراج). هراس . (یادداشت مؤلف).

یرون. [یَ] (ع اِ) مغز کلهٔ پیل . (ناظم الاطباء) . دماغ پیل وگویند آن سم است . (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) . دماغ فیل وآن سم است و بعضی گویند بر هر سمی اطلاق شود . (از تاج العروس) .
|| خوی ستور . (منتهی الارب) . خوی و عرق ستور بارکش . (ناظم الاطباء) .
|| آب گشن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

یرة. [یَ رَ] (ع اِ) آتش .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

یره. [یَ رَ] (اِ) در تداول عامهٔ مشهد رفیق . برادر. و غالباً به طور تمسخر گویند . و اصل آن یار ویاره یا یارک است. (یادداشت پروین گنابادی) .

یره. [یَ رَ](اِ مأخوذ از ترکی)درترکی به معنی زمین است. (آنندراج) (ازغیاث) . در لهجهٔ امروز آذربایجان یر[یِ] گویند .

یریان. [یَ] (اِخ) نام شهرسمرقند . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). (۲)
رجوع به سمرقند شود.

یریتزا. [یِ] (اِخ) (۳) یریتسا. نام شهری به ارمنستان قدیم. (یادداشت مؤلف).

یریحا [یِ](اِخ)(٤) نام محلی نزدیک بیت المقدس . (یادداشت مؤلف). در معجم البلدان اریحا آمده و وجه تسمیه آن نسبت به اریحا بن مالک بن ارفخشدبن سام بن نوح ذکرشده. ورجوع به یریحو و اریحا شود .

یریحو. [یِ] (اِخ) (٤) ایریحو. یریحا . نام محلی نزدیک بیت المقدس : یکی مرد فرود آمد از اورشلیم تا یریحو. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ٢٢٤).

یریم. [ ] (اِخ) نام قضایی است در سنجاق صنعاء از یمن ومحدوداست از شمال به قضای ذمار و از جنوب شرقی به قضای رداع و از غرب به قضای اب و از شمال غربی به قضای عدن . آب آن به خلیج عدن می ریزد . اراضی اش مرتفع و برآمده و هوایش معتدل وخاکش پرآب وسبز وخرم و حاصل خیز می باشد . محصولاتش عبارت است ازگندم وجو ودیگرحبوب؛ حیوانات اهلی و وحشی مخصوصاً اسبهای خوش نژاد و نجیب دارد . خرابه های شهر «ظفار» که در گذشته پایتخت یمن بود در اندرون این قضا ودرمسافت دوساعته از جنوب قصبهٔ یریم واقع شده. این قضا از ١٩٠ پارچه ده مرکب می باشد . (از قاموس الاعلام ترکی).

یریم. [یَ] (اِخ) قلعه ای به یمن در کوههای تیس. (ازمعجم البلدان). قصبهٔ مرکزی درسنجاق صنعاء یمن ودرفاصلهٔ ٢ساعت راه صنعاء واقع است ٦٠٠٠ تن سکنه ویک قلعه وچهار باب مسجد و ١٢٠ باب دکان و ٣ باب کاروانسرا دارد و در طرف جنوبی چشمهٔ موسوم به عین الیریم دارد که وادی آن گردشگاه عمومی است.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

یری هایری. [یِ یِ] (اِ ،ق مرکب مأخوذ از ترکی) به معنی بجنب ها بجنب . (مأخوذ از مصدر یریماق ترکی = یریمک، به معنی بروهابرو. برو پیش برو) و آن عبارتی است که به کوکبهٔ شاه وامیر یا عروسی و سور گویند ؛ یری هایری رفتن، با شکوه و جلال رفتن . یری هایری عروس را آوردند ، یعنی باشکوه و جلال وموکبی بزرگ . (یادداشت مؤلف).

یز. [یَ] (اِ) گیاهی خاردار که به تازی ثمام گویند و آن را براطراف خیمه ودیگر جایها گذارند تامردمان و جانوران آمد شد نتوانند نمود . (ناظم الاطباء) . گیاهی باشد پرخار که براطراف خیمه وجایگاهی نهندکه مردم وجانورنتواندآمد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج) . یزبن. جلیله وعصارهٔ آن را عبیبه گویند . (یادداشت مؤلف) . ثمام. ثمامة . ثمه . یشموم . غرف. (منتهی الارب) . ورجوع به یزبن شود.

یزو. [یِ زُ](اِخ)(٥)هکاای دُ(٦)جزیرهٔ بزرگیست درشمال ژاپن دارای دومیلیون و هفتصد هزارسکنه. شهرهای عمدهٔ آنها کُداته [کُ تِ] و اُتارو است . (یادداشت مؤلف).

یزان. [یَ] (اِخ) اصل یزن که نام رود باری است . (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به یزن شود.

---

(۱) دردیوان عسجدی مصحح طاهری شهاب پرنداخ آمده به معنی پوست دباغی شده (ص ٢٦) و دراین صورت شاهد ما نیست .
(۲) جهانگیری بدین معنی آورده، بدین صورت در کتب معتبرنیافتم. اما«یارکت» Yarkath نام محله وناحیتی است به سمرقند . (ذیل برهان مصحح شادروان دکترمعین) .
(۳) Yeritza. (٤) Yéricho. (٥) Yeso . (٦) Hokkaïdo .

یزانی . [یَ ی ی] (ع ص نسبی) نیز: منسوب به ذویزن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رمح یزانی ویزنی ، منسوب است به ذویزن و اواز پادشاهان حمیر بود. (مهذب الاسماء). یزنی. ازنی. ازانی . منسوب است به ذویزن . (یادداشت مؤلف).

یزأنی . [یَ ءَ ی ی] (ع ص نسبی) نیز: منسوب به یزن که نام جایی است در یمن. (ازمنتهی اللغة) (ازناظم الاطباء) .

یزبر. [یَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۳۹ هزارگزی باختری آبیک دارای ۲۸۴ تن سکنه . آب آن از قنات وراه آن اتومبیلرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یزبن . [یَ بَ] (اِ مرکب) ثمام . عرف . درخت یز . (یادداشت مؤلف) ؛ ضغبوس، شاخ یزبن. (منتهی الارب). جلیلة، یک یزبن. (منتهی الارب). امصوغه ، برگ وشاخ یزبن. (منتهی الارب). ورجوع به یز شود .

یزبون . [ ] (اِ) نوعی لباس است : جبله گفت پانصد دینارزرسرخ بیارید وپنج تا دیبا و پنج تاخز وپنج تایزبون .

(ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۷۱) .

یزبهانتن . [یَ بَ نِ تَ] (مص - مأخوذ از زند وپازند) (۱) به لغت زند و پازند: زمزمه کردن مغان دروقت غذاخوردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) .

یزت . [یَ زَ] (اِمأخوذازفارسی باستان) صورت قدیم ایزد دردورهٔ ساسانی و مذهب زرتشت که به رب النوعهای آفتاب وماه وآتش وآب و باد اطلاق می شده است . (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۸ و ۹۹۳ وج ۳ ص ۲۵۲۹) . رجوع به ایزد ویزدان شود .

یزته . [یَ زَ تَ] (اِخ مأخوذازاوستا) (۲) صورت ایزد دراوستا از ریشهٔ یز (۳). (ازمزدیسنا وادب پارسی ص ۱۵۹) . رجوع به ایزد و یزدان شود .

یزد . [یَ] (اِخ) ایزد وخدا . (ناظم الاطباء) . با ایزد و یزدان همریشه است و معنی آن پاک و مقدس و در خور تحسین و آفرینندهٔ خوبیهاست ونام شهریزد از آن است . (ازیادداشت مؤلف). و رجوع به ایزد شود .

یزد. [یَ] (اِخ) نام پسرولیدبن عبدالملک : چون قتیبة بن مسلم برفیروزبن کسری بن یزدجرد ظفریافت درآن وقت که خراسان را فتح کردو مسخر گردانید دخترفیروزراشاهفرند نام بگرفت و با آن دختر صندوقکی بود و قتیبه او را با صندوق پیش حجاج بن یوسف فرستاد وحجاج اورا به پیش ولید عبدالملک مروان فرستاد وولید ازاو پسری ناقص یزدنام آورد . (تاریخ قم ص ۹۱) .

یزد . [یَ] (اِخ) نام شهری واقع در میان اصفهان وشیرازو کرمان. (ناظم الاطباء). شهری است معروف از بناهای یزدگرد پادشاه عجم . (انجمن آرا) (آنندراج) . شهری است به مشرق اصفهان، صنعت قالیبافی و بافندگی و شیرینی آن معروف است . قلعهٔ دارد که ارتفاع دیوار آن ۱۴ ذرع وقطرپایه های آن دو ذرع ونیم است وخندقی بوده که بعضی قسمتهای آن باقی مانده. یزد مرکز زرتشتیان است زیرا درحدود ۲۰۰۰ تن زردشتی در آن ساکن است و رسوم و آداب باستانی را حفظ کرده اند و در بین اهالی یزد نیز اخلاق قدیمی ایرانیان بیش از دیگرجاها محفوظ مانده است . لقب این شهر دارالعباد است وزندان سکندر نیزگفته اند . (ازیادداشت مؤلف)

شهر یزد مرکز شهرستان یزد یکی ازشهرهای تاریخی کشوردر ۳۱۰ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان در مرکز کشور واقع و مشخصات ومختصات جغرافیایی آن به شرح زیراست : تاریخچهٔ شهر- آنچه مسلم است قرنهای قبل از اسلام دراینجا شهری بوده و مشهور است که یزد اولیه درقسمت مهریزد (۳۵ هزارگزی جنوب شهرفعلی) بوده و آثاری که از آنجا بدست آمده نشان می دهد که این شهرازشهرهای عصر قدیم و متعلق به زمانی بوده که مردم در گورمردگان خود وسایل جنگ می نهاده اند. اسم یزدقبلا ایساتیس وپس از آن فرافیژ بوده وقریهٔ به نام هرفته فعلا باقی است که شاید همان فرافیژ باشد . بطورکلی شهریزد خیلی قدیم و جزء شهرهایی است که درزمان تسلط اسلام جزیه می داده ودرنتیجه آیین زردشتی را حفظ کرده وبعداً بتدریج دین اسلام درآن نفوذ کرده است . یزد نزد زرتشتیان مقدس بوده و هم اکنون معبدی درآنجاوجوددارد که به نام هفت آتشکده معروف است. راجع به بنای شهریزد بین مورخین اختلاف عقیده موجود است عدهٔ برآنند که یزد به دست اسکندرمقدونی ساخته شده وبه نام زندان اسکندرمعروف بوده که خواجه حافظ شیرازی اشاره بدان کرده می گوید :

دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم وتا ملک سلیمان بروم .

ودلیل زندان بودن آن را این می دانند که اسکندر درآنجا برای حبس یکی ازشاهزادگان ایران زندانی ساخت و پس ازرفتن اسکندر آن زندان بتدریج مبدل به شهریزدکنونی گردید . عدهٔ را عقیده براین است که یزدبه دست یزدگرد اول ساسانی ساخته شده ونامش نیزازاوگرفته شده است .درتاریخ پهلوی بنای شهریزدرا ازاردشیر بابکان که شهر بابک یکی ازتوابع یزد نیز ازساختمان اوست می دانند .

مختصات جغرافیایی- طول ۵۴ درجه و ۲۵ دقیقه شرقی از نصف النهار گرینویچ ، عرض ۳۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه ارتفاع ازسطح دریا ۱۲۲۲ گز .

مسافت این شهر تا تهران ۶۷۲ هزارگز و جادهٔ آن درفصول سال قابل عبوراست. راه های منشعبه :

۱- یزد به اردکان ۶۰ هزارگز
۲- « به نائین ۱۶۵ هزارگز
۳- یزد به اصفهان ۳۰۰ هزارگز
۴- کاشان ازراه اردستان ۳۵۵ هزارگز
۵- یزد به اردستان ۲۵۰ هزارگز
۶- یزد به کرمان ۳۴۰ هزارگز
۷- یزد به آباده ۱۳۰
۸- یزد به ابرقو ۱۰۰ هزارگز
۹- یزد به خور ۱۲۰ هزارگز
۱۰- یزد به طبس ۲۷۰ هزارگز (از راه کویر) ضمناً به واسطهٔ کویر و مسطح بودن اراضی به کلیهٔ مراکز بخشها ودیه ها درفصل خشکی اتومبیل می توان برد .

شهریزد در جلگهٔ مسطح واقع است وازشمال وخاور به کویر مربوط می شود. هوای این شهر به واسطهٔ مجاورت با کویر گرم است وبادهای گرمسیری نیزتوأم با گرد وغباردرفصول معین هوا را تیره وتارمی نماید ومیزان باران سالیانه درحدود ۸۰ الی ۱۲۰ میلیمتر است .

آب مصرفی وآشامیدنی شهرازآب انبارها و چاههای بسیار عمیق است . محصول عمدهٔ شهرستان غلات وحبوب و پسته وبادام وگردو وخشکبار وصیفی وروناس وپنبه است .صادرات آن قالی وپارچه های یزدی وخشکبار ورنگ وحنا وانغوزه به شهرستانها و کشورهای بیگانه و قالی به امریکا وپارچه های یزد به کشورعراق و افغانستان است. شغل عمدهٔ اهالی کسب وزراعت و صنایع دستی محلی قالی بافی و پارچه های ابریشمی وگیوه چینی وعبابافی وشالبافی است. وضع بناهای شهر، قدیمی وکهنه است ولی در خیابان شاهپور ساختمانهای نوساز وتمیز ساخته شده وعلاوه برآن کوچه های قدیمی شهرسنگفرش وتنظیف می باشد.

---

(۱) هزوارش yazb (a) hônitan ، yazbhônet(a)n ، پهلوی yashtan (پرستش کردن ، قربانی کردن) . (از ذیل برهان مصحح شادروان دکتر معین).

(۲) yazata . (۳) yaz .

آثار تاریخی عمدهٔ آن عبارتند از: آثار زرتشتیان - مسجد شاه - مسجد چخماق - مسجد جمعه - بازارچهارسوق - مدرسهٔ شاه ابوالقاسم - بقعهٔ دوازده‌امام.

خیابانهای مهم: شهرعبارتنداز: خیابان پهلوی - خیابان کرمان - خیابان شاه - خیابان کارخانهٔ اقبال.

فلکه‌های مهم شهر، فلکهٔ پهلوی - فلکه‌باغ ملی و فلکه مارکار (دارای ساعتی است به نام ساعت مارکار). از میدانهای شهر : میدان باچهار راه امیرچخماق ومیدان شاه می‌باشد.

کارخانه های مهم شهر عبارت است از:

۱ - کارخانهٔ درخشان ۲ - کارخانهٔ اقبال ۳- کارخانهٔ هراتی (که‌هرسه پارچه‌های پشمی ونخی می‌بافند).

۴- کارخانهٔ سعادت نساجان.

۵ - کاخانهٔ ریسندگی آقا (تا این تاریخ از این دو کارخانه بهره برداری نمی‌شود .)

۶- ریسندگی جنوب.

ضمناً کارخانهٔ کبریت سازی و صابون پزی ونوشابه‌سازی و کارگاههای دستی پارچه‌بافی و جوراب بافی وشالبافی وعباباقی وغیره دراین شهردایر ومحصول آنها جزء صادرات داخل و خارج ازکشور می‌باشد.

جمعیت شهر درحدود شصت هزارتن است که ازآن درحدود۴۱۸۴تن زردشتی و ۱۹۰۴ تن کلیمی و ۵۹ تن مسیحی و ۲۱۴۱ تن دارای مذاهب مختلفه می‌باشند. اهالی این شهر به علم ودانش راغبند ومخصوصاًزرتشتیان در ترویج فرهنگ واحداث مدارس سهم بسزایی دارند و تعداد دبیرستانها اعم از پسرانه و دخترانه ۵ باب ودبستانهای دخترانه‌وپسرانه ۲۵ باب است و یک دانشسرای پسرانه و دو کودکستان ملی ودولتی دارد و ضمناً آموزشگاههای شبانه‌نیز درمحلات شهردایراست.

بیمارستانها و زایشگاههای آن هشت تاست.

روزنامه‌های این شهرعبارتنداز:

صدای یزد - ناصر - طوفان یزد - شهپر یزد - اتحاد ایران که فعلا بتناوب منتشرمی‌شوند.

| ییلاقات - منطقه ییلاقی شهر یزد درقسمت کوهستانی بوده که اهم آنها عبارتنداز: طرزجان - ده بالا - منشاد - گاوافشار.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) :

ای صبا برساکنان شهر یزد ازما بگو
کای سرحق ناشناسان گوی چوگان شما.
حافظ.

ازفارس متاع برد تاجر
وز یزد قماش دیگرآورد.
نظام قاری.

هرمتاعی زمعدنی خیزد
قصب ازیزد زوده زاسپاهان.
نظام قاری.

یزد. [یَ] (اِخ) شهرستان یزد یکی ازشهرستانهای هفتگانهٔ استان‌دهم کشوردرخاور استان دهم واقع ومحدوداست ازشمال به‌دشت کویر، ازجنوب به‌شهرستان سیرجان کرمان و بخش بوانات‌آباده، ازخاور به‌دشت لوت وشهرستان رفسنجان کرمان، از باختر به شهر نائین و بخش بوانات آباده وبخش کوهپایه. شهرستان یزد بواسطهٔ موقعیت جغرافیایی و وسعت خاک ودوری ازمرکزاستان اصفهان فرمانداری وسایرادارات آن‌تابع‌مرکزمی‌باشد. شهرستان مذکور از ۱۱ بخش زیر تشکیل شده است :

۱- بخش حومه شامل ۱ دهستان ۲۸ آبادی سکنه ۲۷۵۵۲ نفر
۲- « اشکذر ۱ « ۲۳ « ۲۲۴۵۲ «
۳- « خضرآباد ۲ « ۳۵ « ۴۳۶۸ «
۴- « مهریز ۲ « ۳۵ « ۴۱۸۵۱ «
۵- « ابرقو ۱ « ۳۰ « ۱۷۳۵۱ «
۶- « اردکان ۳ « ۴۴ « ۴۴۶۵۱ «
۷- « تفت ۱ « ۲۳ « ۲۱۲۷۱ «
۸- « نیر « ۱ « ۳۰ « ۲۳۸۵۰ «
۹- « شهربابک « ۴ « ۷۶ « ۳۹۷۲۱ «
۱۰- « خرانق « ۱ « ۱۸ « ۳۱۶۲ «
۱۱- « بافق « ۲ « ۵۰ « ۱۴۲۷۳ «

بنابر این شهرستان یزد از ۱۱ بخش و ۱۹ دهستان و ۳۷۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن به اضافهٔ شهر یزد ۳۲۰۵۶۸ تن است که شرح هریک ازبخشها ودهستانهاوآبادیها درجای خود داده شده است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شهرستان یزد امروزه درتقسیمات کشوری به استان ارتقا یافته ومرکزآن نیزخود شهریزد است.

یزدآباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع‌در۷ هزار گزی خاوری فلاورجان با ۱۱۴۶ تن‌سکنه. آب‌آن ازقنات وراه آن اتومبیلرو وفرعی‌است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰).

یزداد. [یَ] (اِخ) پسرخسروانوشیروان و پدر مهان دخت که مادرفیروزپادشاه‌ساسانی بوده است.

(ازمجمل التواریخ والقصص ص ۸۳).

یزدادی. [یَ] (اِ) نوعی از قلیه و یا قیمه که پس از پخته شدن بر بالای آن تخم مرغ گذارند. (ناظم‌الاطباء) (ازانجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان) :

خورد مخالفان تو خون دل وجگر
قوت موافقان تو یزدادی وصل.
طیان.

خاک مالیده‌به‌لب می‌گذرد مست و ملنگ
خورده یزدادی چغز وزده فرخواک جمل.
مشفقی بخاری.

|| کوفته‌که در میان آن تخم مرغ گذارند. (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء).

یزدادی. [یَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به یزداد که انتساب اجدادی است . (از لباب الانساب).

یزدادی. [یَ ی یا ی] (اِخ) احمد ابن حسن بن‌عبدالله بن یزداد سرخسی‌یزدادی مکنی به‌ابوالعباس ومعروف به‌شیخ‌الاسلام‌از راویان‌بود وازابوعبدالله‌حسین‌بن‌احمدروایت دارد و ابوتراب اسماعیل بن طاهر نخشبی‌از وی.یزدادی به سال ۵۴۰ه.ق. درگذشته‌است. (ازلباب الانساب).

یزدادی. [یَ ی یا ی] (اِخ) علی ابن محمدبن‌احمد... ابن‌یزدادرازی یزدادی، اوپسرابوعبدالله خازن است ودربخارا سکنی گزید وبعد به‌سمرقندرفت ودرآنجادر گذشت. یزدادی از ابوعبیدالقاسم و ابوعبدالله حسین محاملی وجزآن دوروایت کرد . (ازلباب الانساب).

یزدادی. [یَ ی یا ی] (اِخ) محمد ابن احمد بن موسی بن یزداد رازی یزدادی فقیه‌حنفی ،مکنی به ابوعبدالله ازعم خویش علی بن موسی قمی و محمد بن ایوب رازی و جزآن دوحدیث شنید وقاضی سمرقندگردیدو مردم آن‌شهرازاوحدیث‌شنیدند. اوبه‌سال ۳۶۱ ه. ق. درگذشت. (ازلباب الانساب).

یزدادی. [یَ ی یا ی] (اِخ)محمد ابن زکریا . . . صعلوکی یزدادی مکنی به ابوبکر،ازمردم نسف بود وازپدرش ونیزاز ابوعبدالله مروزی وصالح بن محمد جزره و ابوحاتم‌بن‌حبان وجزآنان‌حدیث شنید.مرگ او به سال ۳۴۴ ه. ق. بود . (ازلباب الانساب).

یزدادی. [یَ ی یا ی] (اِخ) محمد ابن‌عبدالله بن‌یزداد . . . رازی‌یزدادی مکنی به‌ابوبکرومعروف به‌ابن‌الخباز،دربخارا سکنی گزید ودرهمانجابه‌سال ۳۵۳ه.ق. درگذشت.

از ابراهیم بن یوسف هسنجانی و احمد بن حسن صوفی ومحمد بن جریرطبری وجزآنان حدیث شنید . (ازلباب الانساب) .

یزدان. [یَ] (اِخ) (۱) یکی ازنامهای خداوند تبارک وتعالی جل شأنه. (ازناظم ـ الاطباء) (از انجمن آرا) (ازآنندراج) (ازغیاث) (ازفرهنگ جهانگیری). ایزد :

چو بیچاره گشتند وفریاد جستند
برایشان ببخشود یزدان گرگر .
دقیقی .

نگفتم سه روز این سخن را به کس
مگر پیش یزدان فریاد رس .
فردوسی .

بنالم زتو پیش یزدان پاک
خروشان وبرسر پراکنده خاک .
فردوسی .

چو پروردگارش چنان آفرید
تو بربند یزدان نیابی کلید .
فردوسی .

ازآن گه که یزدان جهان آفرید
چوتو پهلوان درجهان کس ندید .
فردوسی .

جهانیان را بسیار امیدهاست بدو
وفا کناد به فضل آن امیدها یزدان .
فرخی .

زمین زعدل تو بغداد دیگر است امروز
توچون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان .
فرخی .

ملکزاده مسعود محمود غازی
که بختش جوان باد و یزدانش یاور .
فرخی .

خسرومشرق که یزدانش به هرجا ناصر است
هر که او یزدان پرستد ناصرش یزدان بود .
عنصری .

به یزدان زدین و دل افروختن
رسد مرد، نزخویشتن سوختن .
اسدی .

زیزدان شمر نیک وبدها درست
که گردون یکی ناتوان همچو تست .
اسدی .

به هر کس آن دهد یزدان که شاید .
(ویس ورامین) .

من آن دارم طمع کاین دل طمع را
ندارد در دوعالم جز به یزدان .
ناصرخسرو .

نگاه کن که چوفرمان دیوظاهرشد
نماند فرمان درخلق خویش یزدان را .
ناصرخسرو .

نه هرچه آن ندانی آن نه علم است
که داند حکمت یزدان سراسر ؟
ناصرخسرو .

دشوار این زمانهٔ بد فعل را
آسان به زهد وطاعت یزدان کنم .
ناصرخسرو .

آنچه یزدان ندهد بخت وفلک هم ندهد
کارآن مرتبه دارد که بود یزدانی .
انوری .

خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان
بنده را توقیع آمرزش زیزدان آمده .
خاقانی .

نپذیرد زکس حوالهٔ رزق
که ضماندار رزق یزدان است .
خاقانی .

فضل یزدان درضمان عمر اوست
عمر اوهم درضمان ملک باد .
خاقانی .

پیشت آرم ذات یزدان راشفیع
کش عطا بخش وتوانا دیده ام .
خاقانی .

به یزدان که تا درجهان بوده ام
به می دامن لب نیالوده ام .
نظامی .

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد برما حرج رب الفرج .
مولوی .

بجز یزدان در ارزاق را کس
نه بستن می تواندنی گشادن .
علی شطرنجی .

|| به عقیدهٔ فارسیان پیش ازاسلام نام فرشتهٔ که فاعل خیر باشد وهرگز از وی شرنیاید و آفرینندهٔ خیرراایزدان وآفرینندهٔ شرراهریمن گویند . (ازانجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). خالق خیربه زعم مجوس. (مفاتیح). یکی ازدوخدای ثنویان ، مقابل اهریمن . (یادداشت مؤلف) :

بس نیاید تا به روشن روی وموی تیره گون
مانوی را حجت اهریمن ویزدان کند .
عنصری .

یزدان آباد . [یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در کنار راه فرعی بم به کروک .سکنه: ۱۷۶ تن. راه: اتومبیلرو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

یزدان آباد . [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع درسرراه مالروزرند به باقق. سکنه: ۵۷۴ تن. آب آن ازقنات وراه آن اتومبیلرو وفرعی است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

یزدان آباد . [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و دوهزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به مشهد .آب آن ازقنات وراه آن مالروست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یزدان آباد بالا . [یَ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختر قوچان . جمعیت آن ۳۴۰ تن وآب آن از چشمه و قنات وراه آن ماشین روست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یزدان آباد پایین . [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری قوچان. سکنه: ۱۰۶۳ تن. آب از قنات. راه ماشین رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یزدان آفرید . [یَ فَ] (ن مف ، اِ مرکب) یزدان آفریده . آفریدهٔ یزدان. مخلوق خدا . خلق خدا . (یادداشت مؤلف) .
|| (اِ) به عقیدهٔ کریستنسن سرود دینی بوده است . داد آفرید . دادار آفرید .
(یادداشت مؤلف) .

یزدان بخت . [یَ بَ] (اِخ) نام رئیس مانویه درزمان مأمون خلیفه که بهری بود ومأمون اورا امان داد واسلام عرضه کرد واو گفت خلیفه هیچکس رابه ترک مذهب خود مجبور نکرده است. مأمون گفت چنین است.
(ازفهرست ابن ندیم ص ۴۷۳) .
مأمون او را به مناظره با متکلمان بغداد بخواند و متکلمان براو چیره شدند ولی مأمون ازاینکه اورا به جبر به قبول اسلام وادارد چشم پوشید و به ناحیهٔ حرم خویش منزل داد و نگاهبانان گماشت تا او را از شرغوغا حفظ کنند . یزدان بخت فصیح وزبان آور بود . (یادداشت مولف) .

یزدان بخش . [یَ بَ] (اِخ) نام وزیر هرمز پور نوشیروان . (ناظم ـ الاطباء) (ازبرهان) (آنندراج) . نام وزیر هرمز که بنا برنوشتهٔ بلعمی در مأموریت برای دلجویی بهرام چوبینه به دست پسرعم خودکشته شد و بزرگان به خونخواهی او هرمز را کور کردند و خسرو را به سلطنت رسانیدند .

(۱) اوستا yazatanam ، پهلوی aztân ، yazdân,yazd (â) n یزدان درپهلوی جمع یزد (= ایزد، yazat از اوستایی yazata) است در اصل و در فارسی به معنی مفرد بکار رفته است . (از ذیل برهان مصحح شادروان دکتر معین) .

[ملک هرمزراو زیری] بود مهتر از همهٔ وزیران نامش یزدان بخش . اورا گفت ای ملک این (هدیهٔ بهرام چوبینه) بسیار است ولیکن این یک نواله است از سوی بهرام ، نگرتا سورچگونه بوده است که یک نواله از آن چندین بوده‌است چون یزدان‌بخش این بگفت هرمز را کینه دردل افتاد وخشم گرفت بربهرام بامردانشاه‌غلی‌ودوک‌دانی پنبه بفرستاد ونامه فرستاد . . . و خبر به هرمزآمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام پس چون یزدان بخش را بخواند وگفت این‌همه تو کردی ، ترا سوی بهرام‌باید شدن وعذرخواستن وگفتن‌که این من کردم وخطا کردم که بهرام کریم است ترا عفو کند وزیراجابت کرد و برفت . پسرعمی‌بود اورا با خود ببرد . این پسرعم خواست که‌به جای بهرام کار کند یزدان بخش را بکشت وسرش برگرفت و پیش بهرام برد و گفت : سر دشمن ترا آوردم آن که ترا بد گفت . بهرام . . . بفرمود تا اورا گردن بزدند چون خبرکشته شدن یزدان بخش به مداین رسید همهٔ مهتران گرد آمدند و . . . برفتند واندرسرای هرمز افتادند واورا ازتخت بزیر آوردند وهردوچشمش بکندند وتاج به دست وی سوی پرویزفرستادند به‌آذربایگان واورا بازخواندند وبه پادشاهی ملک ایران‌بنشاندند. (ازتاریخ بلعمی تصحیح پروین گنابادی ص ۱۰۷۹ تا ۱۰۸۱) .

یزدان بلاغ . [یَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌درزاب بخش حومه وارداک شهرستان مشهد. سکنه : ۱۳۲ تن. آب ازقنات. راه : مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یزدان‌پرست . [یَ پَ] (ن ف مرکب) خداپرست . (نظم الاطباء). پرستندهٔ یزدان. (آنندراج). موحد . خداپرست . عابد . که به عبادت خدا بپردازد. که پرستش خدا پیشه دارد . (از یادداشت مؤلف) :

کسی کو بود پاک ویزدان پرست
نیازد به کرداربد هیچ دست .
فردوسی .

به چیزکسان کس میازید دست
هرآن‌کس که اوهست یزدان پرست .
فردوسی .

چنین گفت کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان پرست .
فردوسی .

به‌خوان ونبید وشکار ونشست
همی بود با شاه یزدان پرست .
فردوسی .

زن فرخ و پاک ویزدان پرست
دگر باره برگاو مالید دست .
فردوسی .

زچیزکسان دوردارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان پرست .
فردوسی .

چنان بود یزدان پرست ودرست
که هرگز به خستن‌دل کس‌نجست .
اسدی .

دگرره سپهبد یل چیره دست
بپرسید کای پیر یزدان پرست .
اسدی .

ردی دانش‌آرای و یزدان پرست
زمین حلم و دریادل و رادست .
اسدی .

خردمند بد پیر و یزدان پرست
جوان‌گرد وخوشخوی وبخشنده دست .
اسدی .

چوگنجینهٔ غارش آمد به دست
هراسنده شد مرد یزدان پرست .
نظامی .

یزدان پرستنده . [یَ پَ رَ تَ دَ] (ن ف مرکب) یزدان پرست .خدا پرست . پرستش کنندهٔ خدا . (یادداشت مؤلف) :

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه .
فردوسی .

ورجوع به یزدان‌پرست شود.

یزدان پرستی . [یَ پَ رَ] (حامص مرکب) صفت وعمل یزدان‌پرست. خداپرستی. پرستش یزدان . (یادداشت مؤلف) :

همیشه به یزدان پرستی گرای
بپردازدل زین سپنجی سرای .
فردوسی .

گفت من ازکارجهان سیرآمده‌ام وبه‌یزدان‌پرستی مشغول خواهم شدن .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۴۷) .

زیزدان پرستی خبردادشان
زدین توتیای نظردادشان .
نظامی .

ورجوع به یزدان پرست‌شود.

یزدان داد . [یَ] (اِخ) نام دختر خسرو اول انوشیروان به نوشتهٔ ابن بلخی. (ازیادداشت مؤلف):

مادرش فیروز جشنده خمرابخت بنت‌یزدان‌داد بنت انوشروان
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۲۵) .

یزدان داد . [یَ] (اِخ) ابن شاپور سیستانی ، یکی ازدستیاران ابومنصورالمعمری درگردکردن شاهنامهٔ منثور ابومنصوری. (یادداشت مؤلف) .

یزدان دان. [یَ] (ن ف مرکب) یزدان شناس. یزدان پرست . موحد. خدا شناس :

زهی مظفر پیروزبخت روزافزون
زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان .
فرخی .

ورجوع به یزدان‌شناس شود .

یزدان سپاس . [یَ سِ] (جملهٔ دعائی) سپاس یزدان را . شکر خدا .
(یادداشت مؤلف) :

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از توشادیم وروشن روان .
فردوسی .

چنین گفت ازآن پس که یزدان سپاس
که هستم چنین پاک ویزدان شناس .
فردوسی .

بدوگفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان .
فردوسی.

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
که ازما یکی نیست اندرهراس .
فردوسی .

یزدان سرای . [یَ سَ] (اِ مرکب) خانهٔ یزدان . خانهٔ خدای .

|| (اِخ) درشاهنامه‌این کلمه به‌معنی‌رباطی وپرستشگاهی‌آمده است.
(ازفرهنگ لغات ولف) :

چنین تا به پیش رباطی رسید
سرتیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سرای
پرستشگهی بود وفرخنده جای .
فردوسی .

یزدان‌شناس . [یَ شِ] (ن ف مرکب) خدا شناس . موحد . که خدا را بشناسد .
(یادداشت مؤلف) :

چنین گفت ازآن پس که یزدان سپاس
که هستم چنین پاک و یزدان شناس.
فردوسی .

همه یکدلانندویزدان شناس
به نیکی ندارند از بدهراس .
فردوسی .

زیزدان شناسید یکسرسپاس
مباشید جزشادویزدان شناس .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
نگوید چنین مرد یزدان شناس .
فردوسی .

زشه دین پذیرفت و با دین سپاس
کزان گمرهی گشت یزدان شناس .
نظامی .

به الهام یزدان زروی قیاس
در احوال خودگشته یزدان شناس .
نظامی .

به‌آگاهی مرد یزدان شناس
به ترسایی عقل صاحب قیاس .
نظامی .

ورجوع به یزدان ویزدان پرست شود .

یزدانفاذار . [یَ] (اِخ) صاحب ناحیت ابرشتجان به قم :
روایت کنندا هل قم که یزدانفاذار صاحب ناحیت ابرشتجان چون عرب اشعریان به قم نزول کرد ایشان را در قریهٔ ممجان فرود آورد . (تاریخ قم ص ۳۲) : روات عجم روایت کرده‌اند که باروی قم یزدانفاذار رئیس ناحیت ابرشتجان بنا کرده است وسبب آن بود که آن روزگار که لشکردیلم به نهاوند وقم وغیرآن می‌آمدند ودر بعضی ازغزاها روی به جانب قم بازکردند و با کثرتی تمام به ابرشتجان نزول کردند و بر اهل ابرشتجان تعدی وجوربی‌اندازه کردندتاآن غایت که اهل ابرشتجان از ایشان بترسیدند و شب وروزبه‌خدمت ایشان قیام نمودند وچندگاو وگوسفند ازبهرایشان بکشتند و بسیاری شراب دادند اتفاقاً که نظر دیلم برزنی اززنان آن دیه آمد وآن زن صاحب جمال بود چنانچه رئیس دیلم ازحسن او تعجب کرد ومیل خاطر بدو کرد ومتعرض او شد یزدانفا ذار ازاین معنی عاروعیب وننگ داشت و در میانهٔ قوم خودبرفت وایشان را از این حرکت اعلام داد و سرزنش و عیب کرد ایشان رابه‌فعل دیلمی . پس قوم یزدانفاذار پیش اوجمع آمدندو گفتند که ماطیع ومنقادیم به هرچه تومصلحت بینی . یزدانفاذارقوم دیلم را آن قدر مهلت داد تا مست شدند بعد از آن او با قوم وتیغ درمنازل ایشان افتاد همه را بکشتند مگررئیس ایشان را که باطایفهٔ ازدیلم بگریخت وبه‌جانب شهرخود شدپس یزدانفاذار قوم وحشرخودرا گفت که‌این حرکت که کردیم بادیلم حرکتی است که ازبیم وخوف آن خواب نمی‌توان کردوازایشان غافل نمی‌توان نشست من دراین باب فکری کرده‌ام و رایی اندیشیده‌ام که ما از بطش ایشان به‌سبب آن اعتراض توانیم کرد و از دشمن ایمن توان بودن ، قوم یزد انفاذار گفتند که راه ما پیرو راه تست بفرمای تا چه مصلحت دیده ای و چه فکر اندیشیده‌ای گفت مصلحت آن می‌بینم که دیواری عالی گرد این دیه‌ها که ماتمامی در آن فرود آمده‌ایم بکشیم و منظر های نزدیک به‌یکدیگردر اندرون دیوارها بنانهیم ودیدبانان را برآن بنشانیم تاچون دیلم به‌جانب‌ما حرکت کنند ما از ایشان بر خبر باشیم‌وایشان ظفرنیابندوبرمامتفرق نشوند. قوم یزدانفاذارسخن اورا محافظت کردندوبه‌جان ومال مساعدت نمودند وآنقدرمال که دیوارو مناظر بدان بنا توانست کرد بذل کردند و معد گردانیدند. پس یزد انفاذاردیواری کهازجانب ابرشتجان بودبه بنای آن قیام نمود وازجانب جمگران اسفید نیز چنین بنا نهاد و پسراو صفین میان ابرشتجان وجمگران ایضا دیوار کشید چنانچه از دیلم ایمن شدند وحصار گرفتند. چنین گویند که دیلم چندین بارشب مراقبه کردند و بیداوداشتند وفرصت نیافتند . وبعضی دیگر گویند که یزدانفاذارقوم خودرا جمع کرد وهزارمرد ازایشان که مؤدی خراج بودند برشمرد وتعیین کردکه هریکک مرد از ایشان هزاردر هم را مجموع در بیت المال بنهند وهرمردی‌ازایشان مردی جنگی شجاع دلیر با آن مال ضم کند تا چون دشمن روی بدیشان آرد دفع‌آن بکنند واگرسلطان وقت برایشان حملهٔ آردبدان‌هزارهزاردرهم ولشکر اورا بازگردانند. قوم‌یزدانفاذاربه‌هرچه‌فرمود چنان کردند چون سالی برایشان بگذشت و یزد انفاذار ازآن جهت که خائف بود ایمن گشت بناکردن این دیوار مصلحت دید پس ازاین‌دیوارآن‌یکک‌نیمه که فراپیش ابرشتجان بود یزد انفاذار بنا کرد واسفیدآن یکک‌نیمه فرا پیش جمگران بود بنانهاد چنانچه میان ایشان‌موضعی‌نماندبلکه‌بنای دیواربه یکدیگر برسانیدنداوین دیواربه سرفت‌وجبل وکشویه واسفراباد متصل شد . (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۳۳ تا ص۳۵) . یزدان فاذار درسنهٔ اربع و عشر و مائتین و سنهٔ اثنتین وثمانین(؟)فارسیه روزانیران ماه مهروفات یافت . (تاریخ قم ص۲٤٤) .

یزدان فر. [یَ فَ یا فَ رر] (ص مرکب) که فریزدانی دارد .که فرهٔ ایزدی دارد . که به فرهٔ ایزدی به پادشاهی رسد . (یادداشت مؤلف).

یزدان فره. [یَ فَ رَ](ص مرکب) یزدان فر. (یادداشت مؤلف) .
— یزدان فرهٔ ایرانشهر، فرهٔ ایزدی کشور ایران .(یادداشت مؤلف) : اگریزدان فرهٔ ایرانشهر به‌یاری مارسدبیوختیم وبه نیکی و خوبی‌رسیم. (کارنامهٔ اردشیر بابکان‌ص ۱۲). ورجوع به یزدان فرشود .

یزدان وار. [یَ] (ص مرکب) مانند خدا . همچون یزدان درفضل وفیض:

اگر ذات تویزدان‌وارفیض وفضل‌می‌راند
ضمیرم نیزنحل‌آسا شفای جان می‌افزاید .
خاقانی .

یزدانی . [یَ] (ص نسبی) ربانی‌والهی و خدایی . (ناظم‌الاطباء) :

آنچه یزدان ندهد بخت وفلک هم‌ندهد
کارآن مرتبه داردکه بود یزدانی .
انوری .

|| عبادوزهادوتارک دنیا ومرتاضان‌یزدان پرست راگویند.(انجمن‌آرا) (آنندراج) .
|| فنی است ازفنون‌کشتی گرفتن :

چه شودگر به مخالف وسی از یزدانی
پاش برداری وبرگرد سرت‌گردانی.
گل‌کشتی (ازفرهنگ دکترمعین) .

یزدانی . [یَ] (اِخ) ازقدمای‌شعرای زبان فارسی‌بوده ورادویانی‌درترجمان‌البلاغه اشعار زیر را ازاوآورده است . (یادداشت مؤلف) :

ازجود به سائل دهد اقلیم زدشمن (۱)
همواره به نوکک قلم اقلیم ستانی .
...
آن شاه با کفایت و آن میر بی‌کفو
ارزاق را ازایزدکافی کفش کفیل
شاهی‌که پیش سائل وزائرفرستد او
پرسش به‌شست‌منزل [و]مالش به‌شست میل.
...
ای آنکه ریاست را بنیادی واصلی
چونانکه سیاست را کانی ومکانی .
...
شهی وقف کرده برآمال مال
چن اونی به مردی کسی زآل زال .
...
دوچیز بودبرزم تومانم وسور
هم‌ماتم دشمنان‌وهم سورنسور.
...
دوزلفگانش چلیپا شدولبان عیسی
رخش زبور ملاحت شد ومیان‌زنار.

یزدانی . [یَ] (اِخ) میرزاعبدالوهاب کوچکترین فرزند وصال شیرازی از شعرا و فضلای قرن چهاردهم هجری قمری بود ودر معانی وبیان وبدیع وریاضیات و موسیقی و اسطرلاب وهیأت قدیم وخط وربط ونقاشی و کارهای‌دستی‌ونظم‌ونثرعربی استادی‌ماهربود. قسمتی ازکتیبهٔ رواق مطهرحضرت امام‌رضا (ع) به خط وقلم اوست . ونیز به‌امرناصرالدین شاه، خسرو وشیرین نظامی‌را بانقش و نگارشگفت انگیزی‌نوشت . بیش‌ازهزاروپانصد بیت ازاشعارش بجامانده‌است ازآن‌جمله‌است :

ترک چشم تو به‌کین بادل هرمسکین است
یا همین با دل مسکین من اندرکین است
روزگارمن وزلف وخط وخال توسیاه
این سیاهی همه‌از بخت من مسکین است
من زدشنام توحاشا که برنجم لیکن
سخن تلخ دریغ ازدهن شیرین است
گردوصد بارزنی تیغ جفا برسرمن
همچنان دردل من مهرتوصد چندین است
نقش زلف تومگرخامهٔ یزدانی بست
کزسر کلکک همه خامهٔ‌اومشکین‌است .

مصراع زیرمادهٔ تاریخ وفات یزدانی است .
(خواست یزدانی وصال حی‌وهاب ودود=۱۳۲۸ ق.)(ازریحانةالادب ٤ص۳۳۲).
آنچه ازاشعاراو دردست است۷قصیده و۱٤

(۱) کذا وظاهراً : ازجود به سائل دهی اقلیم وزدشمن.

غزل می باشد وضمناً کتیبه های دو حرم شاه چراغ وسید محمد درشیراز به خط اوست و چند نسخه از کلیات سعدی و دیوان حافظ نوشته و از موسیقی نیز بهرهٔ کافی داشته و رباب خوب می نواخته است .

یزدانیار . [یَ] (اِخ) ابوبکر حسین ابن علی یزدانیار ارموی (متوفی درسال ۳۳۳ هـ . ق .) ازمشاهیر صوفیه بوده است ولی طریقهٔ مخصوص بخود در تصوف داشته است و بعضی ازمشایخ مانند شبلی وغیره منکر او بوده اند واونیز بعضی ازمشایخ عراق و سخنان آنان را انکارمی کرده است . جامی درنفحات - الانس پاره ای از سخنان اورا نقل کرده است.

یزد بن نار مجوسی . [یَ دِ نِ مَ] (اِخ) صاحب تاریخ قم آرد :
دارالخراج به شهرقم قدیماً و حدیثاً این سرایی ست که الیوم معروف است به دارالخراج مشهور به سرای یزد بن نار مجوسی پس از آن الیسع . . . ازورثهٔ یزد بخرید و آن را دیوان خراج ساخت. (ص ۳۸) . ودرص ۳۹ آرد : و این دارالضرب حجرهٔ بود از حجره های سرای یزد آن حجره را ازآن سرای جدا کردند ودراو به این کوچه درب گشودند . ودرص ۴۰ آرد: اول محبس وزندانی که به قم بوده است حجرهٔ ازسرای یزد که آن دیوان بوده درآن گشاده کردند با کوچهٔ که نزدیک است به دردرب اللجامین .

یزد پرست . [یَ پَ رَ] (نف مرکب) خدا پرست . (ناظم الاطباء) . یزدان پرست . ورجوع به یزدان پرست وخدا پرست شود .

یزدجرد . [یَ جِ] (اِخ) نام چند نفر از پادشاهان ساسانی . (ناظم الاطباء) . معرب یزدگرد است . (از برهان) (یادداشت مؤلف) . ازآن جمله است یزدجرد پسر شهریار آخرین پادشاه سلسلهٔ ساسانی :

سرآمد کنون قصهٔ یزدجرد
به ماه سفندارمذ روزارد .
فردوسی .

تا به خرمن خاریابی برکلاه یزدجرد
تا به دامن خاک بینی برسرنوشیروان
نظامی .

نوشیروان کجا شد ودارا ویزدجرد
گردان شاهنامه وخاقان وقیصران
سعدی .

ورجوع به یزدگرد شود .

یزد جرد . [یَ جِ] (اِخ) ابن مهبذان الکسروی کاتب در ایام معتضد خلیفه و ازکتب اوست :
۱- کتاب فضائل بغداد وصفتها .
۲- کتاب الدلائل علی التوحید من کلام الفلاسفة.
(ابن ندیم ص ۱۸۵) .

یزد جرد . [یَ جِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد در۴۸ هزارگزی خاوردورود. سکنه : ۱۴۰ تن . آب : قنات. راه: مالرو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یزد جردی. [یَ جِ] (ص نسبی) منسوب به یزد جرد که نام چندتن ازسلاطین ساسانی است . (ازیادداشت مؤلف) .
— تاریخ یزدجردی ، تاریخی که از جلوس یزدجرد سوم برتخت پادشاهی آغاز شود . رجوع به یزدگردی شود .

یزدجردیه. [یَ جِ دی یَ] (ص نسبی) یزدگردی،تاریخ منسوب به یزدجرد : درسنهٔ اثنتین وثلاثین یزدجردیة. (تاریخ قم ص ۲۴۳). سنهٔ اثنتین ومائه هجری به موافقه باسنهٔ تسعین یزد جردیه . . .(ص ۲۴۴ تاریخ قم). چون سنهٔ تسع وتسعون هجریه موافقه با سنهٔ سبع و ثمانین یزد جردیه وسنهٔ سبع وستین فارسیه در آمد یزدانفاذار از بهرمسکن ایشان دیه ممجان نامزد وتعیین کرد . (تاریخ قم ص ۲۴۴). رجوع به یزدگردی و یزدجردی شود .

یزد خاست. [یَ] (اِخ) یزدخواست. رجوع به یزدخواست وفهرست جغرافیای غرب ایران شود .

یزدخواست . [یَ خا] (اِخ) نام قلعه ایست در اراضی ولایت فارس که به اصفهان اقرب است وآن را ایزدخواست گویند. سبب تسمیه اش را نوشته اندکه لشکری بدانجا مقام کرده بودند چندان برف بباریدکه بیشتر آنها درزیربرف بمردندفرداکه سؤال وگفتگو شدکه چراچنین وهنی اتفاق افتادبزرگ ایشان گفت : «ایزدخواست» ودرآنجا توقف کردند واموات رادفن کرده قریهٔ بنانمودندبه این نام معروف وموسوم شد. (انجمن آرا)(آنندراج) :
. . . ودرآن موضع دیهی بناکردندویزدخواست نام نهادند یعنی خدا هلاک ایشان خواست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۲).ورجوع به نزهة القلوب چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۱۴۹ و مادهٔ ایزد خواست شود .

یزد رود . [یَ دَ] (اِخ)دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آبادشهرستان قزوین واقع در۴ هزارگزی شمال ضیاء آباد. دارای ۳۴۶ تن سکنه . آب آن ازرودخانهٔ نکی وراه آن ماشین روست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یزد غار . [یَ] (اِخ) دهی است ازبخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۲۵ هزارگزی جنوبی قلعه دره دارای ۱۸۹ تن سکنه. آب آن ازچشمه وراه آن مالروست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

یزدک . [ ] (اِخ) ابن شهریار الناخداه الرامهرمزی . اوراست: کتاب عجائب الهند،وآن درسال ۱۸۸۶ م. در لیدن به مطبعهٔ بریل به طبع رسیده است . (یادداشت مؤلف)(ازمعجم المطبوعات مصر).

یزدگرد . [یَ گِ] (اِخ) (۱) نام چندتن ازسلاطین ساسانی است.(ازیادداشت مؤلف) . نام چندتن از پادشاهان ایران بوده هریک لقبی داشته اند . (انجمن آرا) (آنندراج) .

یزدگرد . [یَ گِ] (اِخ) یایزدگرد اول ، پسرشاهپور سوم در۳۹۹ م. به تخت نشست. درروایات ایرانی این شاه راگناهکار (بزه کار)، اثیم،خوانده اند ولیکن مورخین خارجه می گویند که شاهی بودباصفات خوب وجوانمرد وچون نمی خواست ازنفوذ بزرگان بکاهد وبه تعصب مذهبی مغها میدان نمی داد اورا گناهکارگفتند. درزمان اوامپراطورروم شرقی درتحت حمایت یزدگرد درآمدتوضیح آنکه آرکادیوس(۲) امپراطور بیزانس چون نزدیکی مرگ را احساس کرد و ولیعهدش تئودوس درگهواره بود برای اینکه پسرش بی مانع برتخت نشیند وامپراطوری شرقی از جنگهای ایران محفوظ بماند دروصیت نامهٔ خود او را به یزدگرد سپرد وخواهش کردکه امپراطوری را حمایت کند. یزدگردهمینکه بر مفاد وصیت نامه اطلاع یافت خواجهٔ دانایی آنتیوخوس نام که نیزخیلی مجرب بود به قسطنطنیه فرستاد تاتئودوس را تربیت نماید وبه سنای بیزانس اعلام کردکه دشمن امپراطور صفیردشمن شاه است.تئودوس دوم باسرپرستی یزدگرد بزرگ شده برتخت نشست وچنانکه نوشته اند تا یزدگرد زنده بود از فتوت و و جوانمردی خود نسبت به بیزانس نکاست واین دولت ازطرف ایران نگرانی نداشت حتی بعد ازاینکه امپراطورسفارتی به دربارحامی خود فرستاد خواهش کرد نسبت به مسیحیان مقیم ایران توجهی بشودیزدگرد سفیرمزبوررا که از روحانیان بلند مرتبه بود گرم پذیرفت ورفتار

---

(۱) معرب آن یزدجرد و اصل آن یزدکرت y azdkart (yazdgard)، سریانی Izadgerd ، اوستایی yazatôkereta ازیزد (= ایزد) + گرد (= کرد ،کرده، آفریده) . (ازذیل برهان مصحح شادروان دکتر معین) .

(۲) Arkadius.

خودرا نسبت به‌مسیحیان تعدیل نمود وراجع به‌آزادی عیسویان ایران در بنا کردن کلیساها وپرستش مسیح فرمانی داد (۴۰۹ م.) مقارن این زمان دولت بیزانس سخت تضعیف‌شده‌ بود واین زمان یزدگرد به‌سهولت میتوانست بقیهٔ بین النهرین ونیز شامات وآسیای صغیررا تصرف نماید و لیکن صلح طلبی یزدگرد و دوستی که آرکادیوس نسبت به او اظهار می کرد مانع ازجنگ ایران بابیزانس گردید. شهریزد را ازبناهای یزدگرد می‌دانند. جهت فوت او معلوم نیست. موافق روایت ایرانی درنزدیکی دریاچهٔ سو (چشمهٔ سبز نیشابور) ازلگد اسب آبی مرد ولیکن بعضی گمان می کنند که به‌سوء قصد فوت کرده است. (۴۲۰ م.) (دورهٔ تاریخ ایران تألیف پیرنیا به کوشش دکتر دبیرسیاقی ص ۱۹۸-۱۹۷).

یزدگرد. [یَ گِ] (اِخ) یایزدگرد دوم، پسر بهرام گورشانزدهمین پادشاه ساسانی، بعداز پدر به‌تخت نشست وحملات هیاطله، به‌ایالات شمال شرقی درایران مجالی به‌اونداد که به‌رومیها بپردازد. دراین اوان مذهب عیسوی درارمنستان انتشار می یافت ویزدگرد می‌خواست آن‌را در مذهب زرتشتی نگاهدارد تا ازایران جدا نشود. اما خطی که میسروپ ارمنی اختراع کرده‌ بود (۳۹۷ م.) مبانی ملی ارامنه‌را محکم نموده آنها را به‌پافشاری تشویق می کرد. وزیرایران مهرنرسی اعلامیهٔ منتشر واصول مذهب عیسوی رارد کرد. رؤسای روحانیان ارامنه ردی براین رد نوشتند وبعد ارامنه شوریدند. دراین موقع یزدگرد ازجنگهایی که درمشرق هیاطله می‌نمود خلاصی یافته به‌ارمنستان شتافت وجنگ خونینی درآوارائیر درگرفت. سردارقشون ارامنه واردان‌ مامی کنی کشته شد ورئیس روحانیین ارامنه با ده نفر از کشیشهای بزرگ اسیر شدند. پس از آن آرامش برقرار وآتشکده‌ها روشن گردید و برگشت مردم به‌مذهب زرتشتی از اینجا حاصل شد که مذهب عیسوی در میان مردم هنوز ریشه ندوانیده بود. ازوقایع سلطنت یزدگرد عهدنامه‌ایست که باروم شرقی بست وبه‌موجب آن تئودوس متعهد شد که رومیها استحکاماتی در نزدیکی حدود ایران بنا نکنند ونیزقبول کرد سالیانه مبلغی بپردازد تادولت ایران یک ساخلو قوی دردربند (قفقاز - کناردریای خزر) نگاهدارد ونگذارد مردمان شمالی به طرف ایران وروم شرقی تجاوز کنند. یزدگرد درجنگهای خود باهیاطله بهره‌مندی بهرام گوررا نداشت ولیکن با وجود این موفق شد که ازتاخت و تازآنها درحدود ایران جلوگیری کند. این جنگها از ۴۴۳ تا ۴۵۱ م. دوام داشت. (تاریخ ایران تألیف پیرنیا ص ۲۰۲ - ۲۰۱).

یزدگرد. [یَ گِ] (اِخ) یایزدگرد سوم، سی و پنجمین پادشاه ساسانی، در سال ۶۳۲ م. به تخت نشست. نسب او درست معلوم نیست. طبری گوید که پسرشهریار (نوهٔ خسروپرویز) و از مادر زنگی بود و چون کسی را از خانوادهٔ سلطنت نیافتند ناچار اورا برتخت نشاندند. وقتی یزدگرد به شاهی رسید مشکلات فراوانی در ملک وجود داشت. درسال ۱۴ هجرت که عمر از کارهای شام فراغت یافت، آمادهٔ جنگ با ایران گردید. سعدبن ابی وقاص با سی‌هزار سپاه مأمورجنگ باایرانیان شد. یزدگردهم سپاهی گویا درحدود یک صد وبیست هزار نفر درتحت فرماندهی رستم فرخ هرمز (یا فرخ زاد) بیاراست. عمردرهمان سال‌هیأتی مرکب از دوازده نفر به دربار یزدگرد فرستاد. آنان در ورود به تیسفون ظاهرشان باعث مسخریه بودولی یزدگردآنهارا بااحترام پذیرفت، زیرا مقارن این احوال، مسلمین دمشق را فتح کرده بودند. یزدگرد پرسید: مقصودتان چیست؟ گفتند باید اسلام بپذیرید یا جزیه دهید. شاه درجواب با نظرحقارت به‌آنها نگریسته واشاره به‌لباس آنها کرده، گفت: شما مردمانی هستید که سوسمار می‌خورید و بچه‌های خودتان (دختران‌تان) را می کشید. مسلمین جواب دادند که مافقیر و گرسنه بودیم ولی خداخواسته است غنی وسیر باشیم. حالا که شمشیر را اختیار کرده‌اید بین ما وشما حکم اوست. بدین ترتیب زمینهٔ جنگ ایران واسلام فراهم گردید و درقادسیه (کربلای امروزی) دوسپاه به جنگ پرداختند و پس ازچهارروز جنگ سخت رستم فرخ زاد کشته شد و سپاه اسلام برسپاه یزدگرد پیروز آمد. (سال ۱۴ هجرت) پس از کشته شدن رستم فرخ زادو شکست سپاه یزدگرد سپاه‌عرب به امرعمردو ماه استراحت کرد وسپس درسال ۱۶ هجرت به قصد مداین حرکت کردند. یزدگرد به سعد فرمانده قوای اسلام پیشنهاد کرد که ممالک آن سوی دجله را به مسلمین واگذارد و طرفین صلح نمایند ولی اوبه‌استهزاردکرد وسرانجام با فتح تیسفون غنایم وذخایر سرشاری به‌دست سپاه مسلمین افتاد. سعدپس ازچندی درجلولا با یزدگرد به‌جنگ پرداخت وشکست دیگری به سپاه اووارد آورد تاسرانجام جنگ نهاوند که اعراب آن را فتح الفتوح نامیده‌اند رخ داد و سپاه یزدگرد با همهٔ فزونی شماره و آمادگی جنگی آخرین شکست را ازسپاه عرب خورد و پس ازاین جنگ اصفهان وفارس و آذربایجان وری و بلاد دیگر بتصرف اعراب درآمد ویزدگرد پس ازشکست درجنگ نهاوند ازری به اصفهان وازآنجا به کرمان وبعد به بلخ ومرو رفت و پس ازآن سفیری به چین فرستاد وازفغفور کمک خواست ولی دولت چین به سبب دوری ازایران از دادن کمک خودداری کرد. بعدیزدگرد با خاقان ترکها مذاکره کرد واودرابتدا راضی شد به‌یزدگرد کمک کند ولی بعد به سبب نارضامندی از رفتار اوامتناع ورزید. پس ازآنکه یزدگرد ازسوء نیت ماهوی مرزبان مرو نسبت به‌خود آگاه شده در نزدیکی مروبه آسیابی پناه برد که شب درآنجا بگذراند. آسیابان یزدگرد را به طمع لباس فاخر و جواهرش کشت. به‌روایتی اورا درپارس دفن نمودند. (۳۱ هجری قمری) و با مرگ او سلسلهٔ ساسانی پس از ۴۱۶ سال سلطنت درایران منقرض‌ گردید. (از تاریخ ایران تألیف پیرنیا ص ۲۲۹ تا ۲۳۹):

و زان پس غم وشادی یزدگرد
سرآمد همی زاختر تیزگرد.
فردوسی.

که چونان شدیم ازغم یزدگرد(۱)
که خون دردل نامداران فسرد.
فردوسی.

زشادی پراندیشه شد یزدگرد
زهر کشوری موبدان گرد کرد.
فردوسی.

یزدگردآباد. [یَ گِ] (اِخ) صاحب تاریخ قم ذیل اسامی دیه‌های قاسان دیهی به‌نام یزدگردآباد ودیه دیگری به‌نام مزرعه یزدگرد آباد ضبط کرده است. (ازتاریخ قم ص ۱۳۸). ازدیه‌های طوج قاسان درقم. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

یزدگردی. [یَ گِ] (ص نسبی یا اِ) منسوب به یزدگرد که نام چند تن از پادشاهان ساسانی بود. (یادداشت مؤلف). || یزدجرد؛ ماههای یزدگردی. (یادداشت مؤلف)؛ تاریخ یزدگردی، ایرانیان پیش ازاسلام، جلوس هر پادشاه‌را مبدأ تاریخ قرارمی دادندوچون دیگری به‌جای اومی نشست بازمبدأ تغییر می کردوچون یزدگرد

(۱) نل: ازبدیزدگرد.

سوم آخرین پادشاه ساسانی است جلوس اورا (۶۳۲م. = یازده هجری) مبدأ تاریخ گرفته اند که یازده سال در آغاز با سال هجری فرق داشته است ولی چون سال یزدگردی شمسی و سال هجری قمری بوده است هرسال یازده روز و هرسی و سه سال یک سال این دو مبدأ ازهم بیشتر فاصله می گیرند: چنانکه در تاریخ زیرین از کتاب ظفرنامه می بینیم :

زهجرت شده هفتصد وسی و پنج
براز رنج این نامه ام بود گنج
زشه یزدگردی دو بر هفتصد
فزون گشته شد رهنمایم خرد
کتاب ظفرنامه کردم تمام
زما بر پیمبر درود وسلام .

(ازالتفهیم ص ۲۳۷ وظفرنامهٔ حمدالله مستوفی به نقل احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۲۷).
ورجوع به تاریخ یزدگردی درهمین لغتنامه شود.

یزدل . [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش آران شهرستان کاشان واقع در ۱۰ هزار گزی شمال باختری آران . سکنه : ۱۲۰۰ تن . آب : ازقنات . راه : فرعی به کاشان . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

یزدلان . [یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کاشان. سکنه: ۱۱۵ تن. آب: ازقنات. راه: اتومبیلرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

یزدی . [یَ] (ص نسبی) منسوب به شهر یزد . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (غیاث اللغات). || نام پارچه که درشهریزد می بافند. (ناظم الاطباء) : ودروی [کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی ویزدیها و بالشها و مصلیها و بردیهای فندقی ازجهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۲۴) :

چوشد رایت گرد یزدی پدید
یل زوده ازاصفهان هم رسید .
(دیوان نظام قاری ص ۱۸۳).

فوطهٔ یزدی بقاری بخش ای تاجر لطف
ورقماش مصروهندستان نباشد گوم باش .
(دیوان نظام قاری ص ۸۶).

معجرزگرد یزدی مفکن زپیشوازت
میترسم ازنشستن بردامن توگردی .
(دیوان نظام قاری ص ۱۰۸).

یکی میشد آهسته ایلچی براه
بدو کرد مدفون یزدی نگاه .
(دیوان نظام قاری ص ۱۷۸).

زدیبای ششتر زیزدی قماش
که آوازه شان درعرانست فاش .
(دیوان نظام قاری ص ۱۸۲).

یزدی . [یَ] (اِخ) احمد بن مهران ابن خالد یزدی مکنی به ابوجعفر از راویان بود واز عبیدالله بن موسی وابونعیم نخعی وجز آن دو از کوفیان خبر شنید ومنکدری و احمد ابن محمد مختار وجز آنان ازاو روایت دارند. (ازلباب الانساب) .

یزدی . [یَ] (اِخ) پهلوان ابراهیم معروف به یزدی بزرگ فرزند غلامرضا یزدی (متولد یزد ۱۲۴۰ ﻫ .ق.متوفادر اول فروردین ۱۳۲۰ ﻫ .ق.) در سن ۱۲ سالگی شروع به ورزش کرد .درسال ۱۲۶۶ ﻫ . ق .شب عیدنوروز به تهران وارد شد.پس ازچند کشتی که باپهلوان پایتخت گرفت بازوبند پهلوانی رابدست آورد. آخرین کشتی اوبا پهلوان اکبرخراسانی بود. درمدت ۲۹ سالی که بازو بند پهلوانی بدست کرد بدست هیچکس در کشتی مغلوب نشد . اورا درقم بخاک سپردند .

یزدی . [یَ یایِ ی] (اِخ) حسن بن حسین ابن اسماعیل بن مرتضی حسینی یزدی. اوراست : اکسیر الاخیار للاخیار الابرار چاپ بمبئی ۱۳۱۰ ق . (ازمعجم المطبوعات مصر) .

یزدی . [یَ] (اِخ) سید احمد بن سید محمدحسین اردکانی یزدی،حکیم فاضل و فقیه ومحدث قرن سیزدهم هجری و معاصر فتحعلی شاه و شیخ احمد احسایی بود .
ازتألیفات اوست:
۱- انساب السادات یاشجرة الاولیاء (ازامام زمان ع تا حضرت آدم).
۲ - ترجمهٔ عوالم درچند جلد(که جلدچهارم آنرا در ۱۲۳۸ ق. بپایان رسانیده است).
۳- سرور المؤمنین فی احوال امیر المؤمنین ع.
۴- فضائل الشیعة .
۵- فضل الصلوة علی النبی و آله.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۳).

یزدی . [یَ] (اِخ) سید علی آقا طباطبایی در سال ۱۳۵۰ ﻫ. ق. فوت کرد. از تألیفات او «وسائل مظفری» است که به طبع رسیده است. وی در مقبرهٔ شیخ ابوالفتوح درحضرت عبدالعظیم مدفون می باشد.

یزدی . [یَ] (اِخ) سید محمد باقر بن سید مرتضی حسنی حسینی طباطبایی یزدی، از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم هجری قمری بود. از تألیفات اوست :
۱- حل المعقول لعقد الفحول فی علم الاصول.
۲- وسیلة الوسائل فی شرح الرسائل.
سید درسال ۱۲۹۸ ﻫ. ق. درگذشت.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۴).

یزدی . [یَ] (اِخ) سید محمد کاظم بن عبدالعظیم طباطبایی از فحول علمای امامیه قرن چهاردهم هجری قمری و در فضل و فضیلت ، علوم دینیهٔ فروعیه و اصولیه از مراجع نامی و مفاخر بزرگ شیعه در حوزهٔ علمیهٔ نجف اشرف بود. درمحضرمیرزای شیرازی وآقانجفی تلمذکرد. ازآثاراوست :
۱- بستان نیاز.
۲- حاشیهٔ مکاسب شیخ مرتضی انصاری.
۳- تعادل و تراجیح.
۴- حجیة الظن فی عدد الرکمات و کیفیة صلوة الاحتیاط .
۵- السؤال والجواب .
۶- صحیفهٔ کاظمیه.
۷- العروة الوثقی.
۸- منجزات المریض.
و از آثار خیریهٔ او مدرسهٔ بزرگی است در نجف اشرف که بهترین مدارس آنجاست و به سال ۱۳۲۵ ساخته شده . مرگ وی به سال ۱۳۳۷ ﻫ.ق. اتفاق افتاد.
(ازریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۵).

یزدی . [یَ] (اِخ) شیخ حسین یزدی، مردی عالم و دانشمند بود.به عراق مهاجرت کرد و از محضر علما استفاده نمود وچون مردی انقلابی بود در قیام مشروطیت شرکت کرد. چندین دوره نیز درمجلس شورای ملی عضویت یافت و در سال ۱۳۵۱ ﻫ . ق . (۱۳۱۱ ﻫ. ش.)وفات یافت.

یزدی . [یَ] (اِخ) ملاعبدالخالق بن عبدالرحیم یزدی، مقیم مشهد، وازشاگردان شیخ احمد احسایی بود و در فقه و اصول و کلام مقامی عالی داشت . مدرس حرم مطهر بود و از آثار اوست :
۱ - بیت الاحزان فی مصائب سادات الزمان الخمسة الطاهرة من ولدعدنان.
۲- مصائب المعصومین الاربعة عشر . یزدی بسال ۱۲۶۸ ﻫ. ق . در مشهد درگذشت.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۳).

یزدی. [یَ] (اِخ) ملاعبدالله بن شهاب الدین حسین یزدی شاه آبادی ملقب به نجم الدین،از فحول فقها و علمای شیعه و جامع علوم معقول و منقول و از اساتید شیخ بهایی بود . از تألیفات اوست :
۱- التجارة الرابحة فی تفسیر سورة الفاتحة .
۲- حاشیهٔ استبصار.
۳- حاشیهٔ تهذیب المنطق، که بارها چاپ شده وکتاب درسی است (به عربی).
۴- حاشیهٔ تهذیب المنطق ،که چاپ نشده و نسخه اش در کتابخانهٔ آستان قدس موجوداست (به عربی).
۵- حاشیهٔ تهذیب المنطق (به فارسی) .
۶- حاشیهٔ شرح شمسیهٔ قطبی.

۷- حاشیهٔ مختصر (تفتازانی).
۸- حاشیهٔ مطول.
۹- الدرة السنیة فی شرح الرسالة الالفیة.
۱۰- شرح قواعد درفقه.
وفات وی بسال ۹۸۱ هـ.ق. درعراق عرب بود.
(ازریحانةالادب ج ٤ ص ۳۳٤).

یزدی بندی. [یَ بَ] (اِ مرکب) در اصطلاح بنایان قسمی زینت درطاق.
(یادداشت مؤلف).

یزدیون. [یَ یو] (اِ) جمع یزدی. یزدیها. جماعتی از محدثانند . (یادداشت مؤلف) .

یزش. [یَ زِ] (اِمص) عبادت. پرستش. (یادداشت مؤلف) . صورت جدید یزشن مانند پاداش و پاداشن ، کنش و کنشن ، که نون آخر حذف می‌شود. و رجوع به یزشن شود .

یزش خوان. [یَ زِ خا] (ن ف مرکب) یزیش خوان. ورفان وشفیع و شفاعت کننده وپیشوای بزرگ مغان . (ناظم الاطباء). موبدی که دعاونمازاوخواند درآتشگاه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یزش ویزشن شود .

یزشگاه . [یَ زِ] (اِ مرکب) نمازگاه و عبادتگاه و نمازخانه.
(ازناظم الاطباء).

یزشن . [یَ زِ] (اِ مص) دعا . عبادت . ورد. (یادداشت مؤلف):
و ماشگانهٔ دیگریزشن‌هاونیرنگهاکه دردین ازبهراین کارگفته‌است بجای آوریم.
(مقدمهٔ ارداویرافنامه، ترجمهٔ قدیم).
— یزشن کردن، دعاکردن. ورد خواندن: وویراف را برآن تخت نشاندند و روی‌بند بروی فروگذاشتند و آن چهل هزار مرد بریزشن کردن ایستادند .
(از ترجمهٔ ارداویرافنامه ، به نقل یادنامهٔ پورداود ص ۲۱۱). و رجوع به یشتن شود.

یزشنی . [یَ زِ] (ص نسبی) الهی و ربانی . (ناظم الاطباء) .
|| پرستش. عبادت. (یادداشت مؤلف).
|| (اِ خ) نام نسک مقدم از کتاب زند. (ناظم الاطباء) .

یزغند . [یَ غَ] (اِ) سگ شکاری . (ناظم الاطباء) .
|| تتری . (ناظم الاطباء) . مصحف بزغند. (یادداشت مؤلف).
|| نام درختی . (ناظم الاطباء).
|| آواز یوزپلنگ . (ناظم الاطباء) . مصحف زغنداست. (یادداشت مؤلف) .
|| فریادسیاه‌گوش. (ناظم الاطباء). مصحف زغند است. (یادداشت مؤلف).

یزقل. [یَ قَ یا یِ قِ] (اِ خ) نامی ازنامهای مردان یهود؛ ملایزقل. (ازیادداشت مؤلف).
حزقیل . رجوع به ملایزقل شود .

یزک. [یَ زَ] (اِ) جمع قلیل ومردم کمی راگویند که در مقدمه و پیش‌پیش لشکر به‌راه روند تا از سپاه خصم با خبر باشند و به‌ترکی قراول‌خوانند . (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از برهان) (ازآنندراج) . پیشقراول ومقدمة الجیش . (ناظم الاطباء) . مقدمه . قدامی الجیش ، یزک‌لشکر . (منتهی الارب) : مهلب مردی بیدار وکاردان بود وشب وروزیزک وطلایه نگاهداشتی . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
اندراین روزگار پرگوهر
اگر امروز ماندهٔ یزکم .
مسعود سعد.
ای‌سپاهت را ظفر لشکرکش‌و نصرت‌یزک
نی یقین برطول‌وعرض‌لشکرت‌واقف نه‌شک.
انوری.
بلقیس گفت صواب این است که اول پیش او روم و احوال معلوم کنم‌یزک را ساختندو روبه‌شام نهاد. (قصص الانبیاء ص۱٦٦).
فرقد به‌یزک‌جنیبه‌رانده
کشتی‌به‌جناح‌شطرسانده.
نظامی.
گرگ از جهت یتاق داری
رفته‌به‌یزک به جان سپاری.
نظامی.
فرودآمدندازدوجانب سپاه
یزکها نشاندندبرپاسگاه .
نظامی.
خردم یزک فرستد به وثاق خیلتاشی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی .
نظامی.
آن بحرکه دریگانگی اوست‌یکی
یک‌قطره ازآن بحرنسنجد فلکی
گر هجده‌هزار عالم افتد دروی
حقا که از او برون نیایدیزکی .
عطار.
تاربایدکله قاقم برف ازسرکوه
یزک‌تابش‌خورشید به‌یغما برخاست.
سعدی.
حذرکارمردان کارآگه است
یزک‌سد رویین لشکرگه است.
سعدی.
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید .
سعدی.
و جریده با سواران بی‌بنه از آنجا برفت یزک برایبک حلبی افتاد او را بگرفتند و به خدمت آوردند . (تاریخ جهانگشای جوینی) . هزیمت کرد تاجانب تستررود و زمستان آنجا مقام سازد برسبیل یزک ایلچی پهلوان را درمقدمه‌بادوهزار مرد روان‌کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). باهرکسی‌مغولی ویزکی‌تعیین‌کرد.(تاریخ جهانگشای‌جوینی). گویی یزک لشکر او بود که تمامت را از پیش برداشت چون گورخان . . . (تاریخ جهانگشای جوینی) . چون به‌نزدیک مرد رسیدند از راه گذر برسبیل یزک چهار صد سوار را بفرستادند .
(تاریخ جهانگشای جوینی).
یزک لشکر وجود تویی
قائدکاروان‌جودتویی.
اوحدی.
علم نصرتت ز عالم نور
یزک‌لشکرت صبا ودبور .
اوحدی .
سعی‌نسیم غالیه چهره‌گشای باغ شد
چون یزک سپاه‌گل برصف روزگارزد.
فریدالدین جاجرمی (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۳۳).
طلیعهٔ یزک رای‌تست صبح که او
برآسمان علم آفتاب پیکرزد .
سلمان‌ساوجی.
از شهر حماة بگذشت و محاذی شهر سلمیه نزول فرمود و آنجا یزک یاغی ظاهرشدپادشاه اسلام لشکریان‌خود را غافل‌گونه‌دید.
(ص ۱۲٦ تاریخ غازانی).
سر زلفت بچین رسید از هند
هیچکس را چنین یزک نبود .
؟
— یزک بریزک ، پیشتاز به دنبال پیشتاز . قراول به دنبال قراول :
یزک بریزک سوبسو درشتاب
نه دردل سکونت نه دردیده‌آب .
نظامی .
|| سالارپاسبانان.(ازناظم الاطباء)(ازبرهان).
|| به‌معنی مطلق فوج نیزآمده . (غیاث) (آنندراج) . || جاسوس . (ناظم الاطباء) (برهان) .

یزکدار. [یَ زَ] (ن ف مرکب) سردار پیشقراولان ورئیس پاسبانان. (ناظم الاطباء). سالارورئیس فوج. (آنندراج). سردارفوج. طلیعه. (غیاث) :
یزکداری ز لشکرگاه خورشید
عنان‌افکند بربرجیس‌وناهید
نظامی.
کمین‌سازان محنت برنشستند
یزکداران‌طاقت را شکستند .
نظامی.

برون شد یزکدار دشمن شناس
یتاقی کمربست بر جای پاس .
نظامی.

و رجوع به یزک شود.

یزکداری. [یَ زَ] (حامص مرکب) شغل و صفت یزکدار . (یادداشت مؤلف). پیشقراولی سپاه کردن:

یزکداری از دیده نگذاشتند
یتاقی که رسمی است می‌داشتند.
نظامی.

در یزکداری ولایت جود
دولت تست پاسدار وجود.
نظامی.

و رجوع به یزک و یزکدار شود.

یزکی. [یَ زَ] (حامص) صفت وشغل یزک . طلایه‌داری . پیشقراولی سپاه ولشکر. (یادداشت مؤلف) .

— یزکی کردن (یانمودن) ، طلایه‌داری لشکر کردن:

خواجه‌دانم که پیش فوج سخاش
موج دریا همی‌کند یزکی .
انوری.

منم آنکه شاه گردون بهزمان شوکت من
شب وروز می‌نماید یزکی و پاسبانی .
شاه نعمةالله ولی.

یزله. [یَ لِ یا لَ] (اِ) زیان ونقصان وضرر. (ناظم الاطباء)(ازفرهنگ اشتنگاس).

یزلی. [یَ زَ ی] (ع ص نسبی) جاوید . (ناظم الاطباء). منسوب به لم یزل که یاء آن به همزه بدل شود وآن را ازلی گویند . (منتهی الارب - ذیل مادهٔ ازل) . و رجوع به ازل شود.

یزم. [ ] (اِ) بربط بود. (لغت فرس اسدی چاپ عباس اقبال ص ۳۵۳). رجوع به بربط شود .

یزن. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری آوج . آب : قنات . سکنه : ۲۵۶ تن . راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یزن. [یَ زَ] (اِخ) رودباری است و نام ذویزن پادشاه حمیر از آن است زیرا از آن رودبار حمایت ونگهداری کرد. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) . نام وادیی. (ناظم الاطباء) . نام وادیی است دریمن . (از معجم البلدان) . وادیی است به یمن که (ذو) بدان اضافه شود و به سبب وزن فعل غیر منصرفست . ابن جنی گوید اصل آن یزأن است به دلیل اینکه گویند : رمح یزأنی. عبدبنی الحسحاس گوید :

فان تضحکی منی فیارب لیلة
ترکتک فیها کالقباء مفرجا
رفعت برجلیها وطامنت رأسها
وسببت فیها الیزأنی المحدرجا.

و یزأنی و ازأنی و آزنی هم گفته‌اند. صاغانی در تکلمه آنرا منصرف دانسته و گفته است ماده (زأن) نامعروفست و ذو به اسماء جنس اضافه نشود وسیبویه گوید از خلیل پرسیدم هرگاه کسی را «ذومال» بنامند آیا تغییر می‌پذیرد؟ خلیل گفت : نه . نمی‌بینی «ذویزن» را استعمال کرده‌اند و تغییری نیافته است ؟

و ذویزن ، بطنی از حمیر است که گروهی بدان منسوبند مانند : ابوالخیر مرثد بن عبدالله تابعی مصری که از عمرو و پسر او عبدالله و عقبة بن عامر و ابی‌ایوب انصاری رضی‌الله‌عنهم روایت کرده وعبدالرحمان‌شماسة و یزید بن‌حبیب ازاوروایت کرده‌اند .او به سال (۹۰) درگذشته است ابوالبقا[ابوالتقی] هشام بن عبدالملک یزنی حمصی از اسماعیل ابن‌عیاش و بقیه حدیث کرده و ابوداود و نسائی و ابن ماجه وفریابی وپسر او عمرویه ازوی روایت کرده‌اند . محدثی ثقه است وبه سال ۲۵۱ درگذشته وحسن بن تقی نوادهٔ اوست. و ذویزن یکی ازپادشاهان حمیراست ازین رو بدین نام خوانده شده است که این وادی را حمایت کرده چنانکه گفته‌اند ذورعین وذوجدن نام دو قصر در یمن؛ ونام ذویزن عامر بن غوث بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن زید بن سدد بن زرعة بن سبای اصغر است . وشراحیل پسراوست وذویزن رابه‌سبب شجاعتی که داشت سیف می‌نامیدند وزرعة‌بن عامربن سیف بن نعمان بن عفیرالاوسط بن زرعة بن عفیرالاکبر ابن الحرث بن نعمان بن قیس ابن عبد بن سیف بن ذی یزن از نسل اوست. رسول‌ص به‌وی نامه‌نوشت .(ازتاج العروس).

یزن. [یَ زَ] (اِخ) بطنی‌است ازحمیر [حِ یَ] . (ازمنتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (ازاقرب الموارد) .

— ذویزن ، نام یکی از پادشاهان حمیر . (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ ذویزن شود.

یزن آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش‌مرکزی شهرستان‌مشکین‌شهر (خیاو) واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری خیاو . با ۶۳۳ تن سکنه . آب آن از چشمه و راه آن مالروست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یزن آباد. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۱ هزار گزی شمال اردبیل با ۶۰۷ تن سکنه. آب آن ازچشمه و راه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزناك. [یَ] (ص مرکب) که پراز گیاه یز است. که یز فراوان درآن روید: وادی مُفرز ، رودباریزناک. (منتهی الارب). رجوع به یز شود.

یزن دای. [یَ زَ] (اِ مرکب) یزن‌دایی. قسمی انگور سفید در قزوین. (یادداشت مؤلف) .

یزنه. [یَ نَ یا نِ] (اِ مأخوذ ازترکی) شوهرخواهر . (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از آنندراج) (از انجمن آرا). آیزنه ظام. ظاب. شوی خواهر . (یادداشت مؤلف). درتداول امروز آذربایجان به‌کسر یاء تلفظ شود.

یزنی. [یَ زَ ی یا ی] (ع ص نسبی یا اِ) منسوب به‌یزن. (ناظم الاطباء). یک قسم نیزه که ذویزن پادشاه یمن اختراع آن را نموده بود. (ناظم الاطباء). منسوب به ذویزن. ازنی. ازانی. (یادداشت مؤلف)؛ نیزهٔ منسوب به‌سوی یزن که وادیی است از آن قبیلهٔ از حمیر، رمح یزنی. (منتهی الارب) (فقه اللغة ثعالبی ص ۱۳۳). نیزهٔ منسوب به ذی‌یزن و او یکی از ملوک یمن است وازنی نیزگویند. (دهار).

یزنی. [یَ زَ یِ یای] (اِخ) مرثدبن عبدالله یزنی مصری مکنی به ابوالخیر ازعمروبن عاص وپسرش عبدالله‌بن عاص و جز آن دو روایت کرد و عبدالرحمان بن شماسه ویزید بن ابی‌حبیب وجزآن‌دو ازاوروایت دارند . مرگ وی به سال ۹۰ ه‍.ق. بود. (ازلباب الانساب).

یزو. [یِ زُ] (اِخ)(۱) یکی ازجزایرچهارگانه‌ایست که کشور ژاپن‌را بوجود می‌آورند و بوسیلهٔ تنگهٔ چوغار از جزیرهٔ نیپون که درجهت جنوبی‌ژاپن واقع‌وبزرگتراز سه‌تای دیگر است جدا شده و در گوشه جنوبی آن یک قطعه شبه‌جزیرهٔ دراز ومعوج موسوم به«اوسیما» قرار دارد. ازسمت شمال غربی به جزیرهٔ دراز موسوم به ساخالین متعلق به‌دولت روسیه و از سوی شمال شرقی هم به طرف مجمع الجزایر مسمی به کوریله از کشور ژاپن امتداد پیدا کرده و طولش به ۵۶۰ وعرضش به ۴۵۰ هزارگز بالغ می‌باشد و به‌انضمام جزایر کوچک‌قوریلهٔ نامبرده مساحت سطحش به ۶۰۹۵ کیلومتر و نفوسش به ۲۲۳۰۰ تن بالغ می‌گردد و از این‌رودرهر هزارگز۷ نفرزندگی می‌کنند واین‌مقدارنسبت

(1) Yéso.

به‌سایر نقاط کشور نامبرده بسیار کم است. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

یزه. [ای زَ] (اِ) یزه. صورتی از ایزه، علامت تصغیر: نایزه، نایژه. (یادداشت مؤلف). خمبلیزه، به معنی خمبره که خم بسیار کوچک است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
|| پسونداست و اتصاف را رساند: پاکیزه، دوشیزه. رجوع به دومعنی بعدی‌شود.
|| علامت تصغیر است، مانند پاکیزه که مصغر پاک‌است.
(از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۱۳-۴۱۲).
|| یزه که علامت تصغیراست، درآخر کلمهٔ پاکیزه که مخفف پاک‌است مکرر در معنی تأنیث دیده می‌شود و کلمهٔ پاکیزه را درمورد زنان پاک و مؤمن آورند.
(از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۱۴-۴۱۳):
بپذیرید آن را به عهد و میثاق من که به‌هیچ جای ردیعت نکنی آن را مگر پاکان و پاکیزگان.
(تاریخ سیستان ص ۴۰ به‌نقل سبک شناسی).

یزه‌ته. [یَ زَ تَ] (اِ مأخوذ از اوستایی) ریشهٔ ایزد. (یادداشت‌مؤلف). یزتة. رجوع به ایزد شود.

یزید. [یَ] (اِخ) نام یکی از اجداد سلسلهٔ شروانشاهان است که محمود پسر او درسنهٔ ۳۳۲ شروانشاه بوده ومؤلف مروج‌الذهب مسعودی معاصرباوی بوده وازاو نام برده‌است. (یادداشت مؤلف).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابان رقاشی. مکنی به ابوعمرو. تابعی است. (یادداشت مؤلف). یزید از زهاد بود. هشام از ثابت بنانی‌روایت کندکه «هیچکسی‌رادرطول قیام (نماز) و شب زنده داری از یزیدبن ابان شکیباتر ندیدم». یزید چهل ودوسال روزه گرفت و هفتادسال به‌خاطرخداگرسنگی کشید تاجسمش افسرده‌شدورنگش دگرگون گشت و چندان از ترس خداگریه کرد که پلکهایش آشفته شد و اشک دیده مسیر خود را در رخسار او سوزاند. یزید در روایات خود به قول انس بن مالک استناد می‌جوید و از حسن و جزوی روایت دارد. شدت زهد و تعبد او را از حفظ حدیث بازمی‌داشت، از این رو ناقلان حدیث کمتراز اوروایت‌دارند. (از صفةالصفوة ج ۳ ص ۲۱۱). ورجوع به مادهٔ رقاشی وفهرست البیان والتبیین و ج ۳ عقدالفرید شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌ابراهیم بن محمد شیبانی، ادیب بود و در قیروان بزرگ شد و به‌خدمت المعزلدین‌الله فاطمی پرداخت. از اوست: تلقیح العقول. یزید در حدود ۳۵۰ هـ. ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی). و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۴۵ و فهرست المصاحف شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌انیسه. رئیس یزیدیه، فرقهٔ از خوارج. (از مفاتیح). رجوع به‌یزید بن‌انیسه ویزیدی‌ویزیدیه‌شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب. رجوع به‌یزید ابن‌سویدازدی مصری شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌ابی‌حکیم مکنی به ابوخالد، تابعی است. (یادداشت‌مؤلف). راوی کتاب جامع الکبیر سفیان‌ثوری‌است. (ابن‌ندیم).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌ابی‌خالد لخمی. رجوع به یزید ابن عبدالله بن‌خالد لخمی شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد کوفی مکنی به‌ابوعبدالله، تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عقد الفرید ج ۸ ص ۸۲ وعیون‌الاخبار ج ۱ ص۴۳ و۱۳۷ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی سفیان قرشی اموی مکنی به ابوخالد، ازصحابه‌بود چون بهترین فرد سفیانیان بودبه یزیدالخیر معروف گردید. ازمادر از معاویه جدا بود ومادرش ام الحکم زینب بنت نوفل ازبنی‌کنانه بود. روز فتح مکه اسلام آورد ودر غزوهٔ حنین شرکت کرد. در عهد خلافت ابوبکر با عمروبن عاص و خالدبن ولید و دیگران در جنگ با رومیان و شکست دادن بدانها شرکت داشت. در عهد خلیفهٔ ثانی‌نیزچند باربه فرماندهی‌سپاه‌اسلام‌منصوب شد و به سال ۱۹ هـ. ق. به مرض طاعون درگذشت. (از قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۶). او برادر معاویهٔ خلیفه بود وبه سال ۱۸ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۶۶ و ۱۰۰ و ۱۳۱ و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۹۷ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۶۳ و ۶۴ و فیه مافیه ص ۳۱۷ و تاریخ اسلام ص ۱۲۳ و ۱۲۹ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی مالک دمشقی مکنی به ابومالک، محدث است و تمام بن نجیح ازاو روایت کند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌سیرهٔ عمربن‌عبدالعزیزشود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن ابی مسلم. رجوع به‌یزید(ابن‌دینار...) شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن اسدبن کرز ابن عامر از بنی کاهن از یشکر بن رهم بجلی قسری، از فرماندهان نظامی شجاع و نامی بود. به خدمت حضرت رسول (ص) مشرف شد و ازآن بزرگوار این حدیث را روایت کرد: «یا یزیدبن اسد! احب‌للناس ماتحب لنفسک». وی درمدینه بود وهمراه جمعی به شام رفت و از ثقات معاویه شد. در جنگ صفین با معاویه بود و به شرکت درقتل‌عثمان متهم‌گردید. معاویه اورا باسمت فرماندهی اهل دمشق به مصرفرستاد. وی پیش ازمعاویه درحدود سال۵۵ هـ.ق. درگذشت. او جد خالدبن عبدالله قسری امیر است. (از اعلام زرکلی). ورجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۲۵۹ والبیان و التبیین فهرست ج ۲و۳ وحبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۸۳ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌اسیدبن‌زافربن اسماء سلمی، ازوالیان و رجال دولت عباسی بود ومادرش دین نصاری داشت. در زمان خلافت مهدی و منصور عباسی به والیگری ارمنیه رسید ودرسال ۱۵۸ هـ. ق. باروميان جنگید وبخشهایی ازناحیهٔ قالیقلا رابتصرف درآورد. او به یزید سلیم شهرت داشت و بایزیدبن‌حاتم درکرم‌وسخا به یزیدین‌معروف وضرب‌المثل شدند. مرگ یزید پس‌ازسال ۱۶۲ هـ.ق.اتفاق افتاد.(ازاعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌الاسودجرشی مکنی به ابوالاسود، ازاهدان وپاکان‌بود. سلیم‌بن عامر خبائری‌گوید:
در شام خشکسالی پدید آمد. معاویه بامردم شام برای استسقا ازشهر بیرون‌رفتند. معاویه بر منبر رفت و پرسید یزیدبن اسود کجاست مردم اورا صداکردند. پیش‌آمد.معاویه‌اورا برمنبر پیش پای خویش نشاند وگفت خدایا ترا به بهترین و برترین مان سوگند می‌دهم ترا بریزیدبن‌اسود سوگند می‌دهم، پس گفت ای یزید! دستت را به سوی خدا بلندکن. یزید دست بلندکرد و مردم نیز دست بسوی خدا بلندکردند. ناگهان‌ازسوی غرب، ابری پدید آمد و بارانی باریدن گرفت‌بنحوی‌که مردم را از رفتن به منازلشان بازداشت.
(از صفة الصفوة ج ٤ ص۱۷٤).

یزید. [یَ] (اِخ) ابن‌الصعق. رجوع به یزید (ابن عمروبن خویلد...) شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن انس‌مالکی اسدی، ازقبیلهٔ اسدبن خزیمه وازسپهسالاران شجاع و نامی مختار ثقفی بود و همراه او برای خونخواهی حضرت امام حسین (ع) قیام کرد. مختار اورا برای‌آوردن سربریدهٔ سه هزار تن ازکوفه به موصل مأمورکردکه از آن جمله ابن زیاد بود و او عازم محل مأموریت خود شد. ابن زیاد از موضوع آگاهی یافت ودو لشکرهریک سه هزار تن به جنگ او فرستاد. سپاه ابن زیاد شکست

خورد ودو فرمانده لشکرش کشته شدند.
یزید بااینکه ازبیماری خطرناکی سخت رنج می‌برد وناتوان شده بود باز در هردوجنگ شرکت کردوپس ازپیروزی درجنگ درگذشت (سال۶۶ه. ق.). (از اعلام زرکلی) .
و رجوع به حبیب السیرج ۱ ص ۲۴۶ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۷۴ وتاریخ گزیده ص ۲۶۵ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن انیسة یایزید اهوازی ، از خوارج بود وگروهی ازخوارج بدو منسوبند و به نام یزیدیه معروف . (از لباب الانساب). پیشوای فرقهٔ یزیدیه . (از بیان الادیان) (از ملل ونحل شهرستانی ص ۱۴۸) :
بدان که اول داعی،این جماعت را یزیداهوازی بود . (کتاب النقض ص ۳۲۸) .
ورجوع به یزیدی و یزیدیة شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن بکربن داب، شاعری عالم به اخبار و اشعار عرب بود و دو پسر او عیسی بن یزید ویحیی بن یزید عالم براخبار عرب بوده اند . (ازابن ندیم) .
و رجوع به البیان والتبیین ج ۱ و۳ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن ثروان قیسی، از قبیلهٔ قیس بن ثعلبة مکنی به ابوثروان و معروف به (هبنقه) وملقب به (ذوالودعات) جاهلی بود ودر غفلت مثل است. گویند :
« احمق تر از هبنقه! » وی گردن بندی به درازی ریشش از شبه و سفال واستخوان بر گردن می‌آویخت، سبب این کار را پرسیدند گفت : می‌خواهم بدان خودم را بشناسم ! برادرش گردن‌بندرا دزدید وبرگردن آویخت چون برادر را دید ،گفت :
اگرتومنی پس من کیستم؟!
(از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن جبریل (ابی کبشة) بن یسار سکسکی ، از فرماندهان بزرگ ودلیر امویان وفرمانده عسس وسپهسالار عبد الملک بن مروان بود و ولید پس از مرگ حجاج اورا به امارت عراقین منصوب کرد. وقتی سلیمان به خلافت رسید فرمانروایی سندرا بدو داد. یزید ۱۸ روز پس ازانتصاب جدید به سال ۹۶ ه. ق. درگذشت .
(از اعلام زرکلی) .

یزید. [یَ] (اِ خ) ابن جدعاء عجلی، شاعری از اهل بادیه بود و در زمان فتنهٔ عبدالله بن زبیر زنده بود.وی به سال ۷۵ ه.ق. درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن حاتم بن قبیصة ابن مهلب بن ابی صفرة ازدی مکنی به ابوخالد، از فرماندهان شجاع ونام آور عهد عباسی بود. در سال ۱۴۴ ه. ق. والی مصر و درسال ۱۵۴ ه. ق. والی افریقیه شد و باخوارج جنگید وبرآنها پیروز شد وبه سال ۱۷۰ ه. ق. درقیروان درگذشت . او مانند جدش مهلب به جود و بخشش شهرت داشت. (از اعلام زرکلی) . و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۴۳۴ وکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۸۴ والبیان و التبیین ج ۲ ص ۱۹۵ و قاموس الاعلام ترکی شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن حارث بن رویم شیبانی ، از فرماندهان نظامی دلیر و بزرگ بود . عصر حضرت رسول (ص) را درک کرد و به دست حضرت علی (ع) اسلام آورد . در جنگ یمامه شرکت کرد. یزید به سال ۶۸ ه. ق. در جنگ خوارج در ری کشته شد . (از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن حصین بن نمیربن نائل بن لبید سکونی ، ازبنی سکون از کنده ، امیری از بزرگان عهد مروان و اهل حمص بود. یزیدبن معاویه اورا والی حمص کرد واو درآنجا به سال ۱۰۳ ه.ق. کشته شد . یزید ازتابعان بود و از معاذبن جبل روایت کرد ودیگران از او روایت دارند .
(از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن حکم بن ابی عاص بن بشربن دهمان ثقفی،از اهالی طائف و از گویندگان عالیقدر عهد اموی و ساکن بصره بود . حجاج اورا به والیگری فارس برگزید ولی پیش از رفتن معزول کرد . مرگ یزید درحدود سال ۱۰۵ ه.ق. بود. (از اعلام زرکلی) . و رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۱۵ وعیون الاخبار شود.

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن حنباء . رجوع به یزید ابن عمروبن ربیعه . . . شود .

یزید . [یَ] (اَ خ) ابن خالد بن عبدالله بن یزید قسری بجلی ، با پدرش در عراق بود.پدرش را کشت وبه غوطهٔ دمشق رفت وبرای گرفتن خلافت از مروان بن محمد ابن مروان قیام کرد . مردم غوطه عهد شکنی نمودند و اورا به امارت خود برگزیدند و به دمشق حمله کردند وآنجا را به محاصره درآوردند . گروهی ازحمص به طرفداری از مروان به آنان حمله بردند و مردم دمشق نیز از داخل به پیکار باآنان برخاستند . یزید و طرفدارانش شکست خوردند یزید را دستگیر کردند و کشتند و در دروازهٔ فرادیس دمشق بدار آویختند و سر اورا نزد مروان به حمص فرستادند (سال ۱۲۷ ق.). (ازاعلام زرکلی). و رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۲۹ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۶ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۳۴۹ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن خالد (یا خلید) بن مالک بن فروة بن قیس ، از بنی عوف بن همام از ذهل بن شیبان ، شاعر و معروف به اعشی عوف بود و عبدالملک بن مروان به شعر زیرین او مثل می‌زد :
«ان کنت تبغی العلم او اهله
او شاهداً یخبر عن غائب
فأعتبر الارض با سمائها
و اعتبر الصاحب بالصاحب.»
(از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن خذاق عبدی ازقبیلهٔ بنی عبدقیس ، شاعر دورهٔ جاهلی و معاصر عمروبن هند بود . ابوعمروبن علاء گفته است که او نخستین شاعری است که در نکوهش دنیا شعرسروده است .
(از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن دینارثقفی معروف به ابن ابی مسلم وابن مسلم و مکنی به ابوالعلاء، از فرمانروایان نامدار عهدبنی‌امیه است . حجاج اورا منشی خود ساخت واو لیاقت ذاتی خودرا نشان داد و به مقامات عالی دولتی رسید و در منصب فرمانروایی افریقیه به دست گروهی از مردم آنجا کشته شد (۱۰۲ ه. ق.) . (از اعلام زرکلی).
و رجوع به الوزراء والکتاب ص ۲۶ و۳۰ و۳۲ و ۳۴ و ۳۵ وسیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۷۴ و تاریخ الخلفاء ص ۱۷۱ وکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۴۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵ وفهرست البیان والتبیین وفهرست عقد الفرید ج ۱ و ۲ و ۴ و ۵ و عیون الاخبار ج ۳ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن ربیعة . رجوع به یزید ابن زیادبن ربیعة شود.

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن رومان اسدی، یکی از قراء که نافع قرائت را ازاواخذ کرد. (نفائس الفنون) . یزیدبن رومان قاری مکنی به ابوروح تابعی است . (یادداشت مؤلف). او اهل مدینه واز ثقات بود و در مدینه به سال ۱۳۰ ه.ق. درگذشت . شرح حال وی در کتب ستة آمده است. (ازاعلام زرکلی).
یزیدبن رمان قاری،مولی زبیربن عوام مدنی قرائت را از عبدالله بن عیاش بن ابی ربیعه فرا گرفت ازابن عباس وعروة بن زبیرروایت شنید . نافع بن ابی نعیم از او روایت دارد ویحیی بن معین وی را توثیق کرده است . وفات یزید به سال ۱۳۰ ه.ق. بود . (ازابن

خلکان ج ۲ ص ۴۱۴) . ورجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۵ و ۸۶ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن زریع بصری عیشی مکنی به ابومعاویه،درعصر خودمحدث بصره بود . احمدبن حنبل و ابن سعد او را ستوده وازثقات شمرده اند . پدر یزید والی ابله [اُ بُ لُ لَ] بود . تولد او به سال ۱۰۱ و وفاتش به سال ۱۸۲ ه. ق. اتفاق افتاد . (از اعلام زرکلی).
و رجوع به تاریخ الخلفا ص۷ و ۱۹۰ و صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۷۶ والموشح ص ۱۳۳ و ۱۳۵ والمصاحف ص ۹۸ و۱۵۱ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن زمعةبن ابی‌جیش الاسود اسدی قرشی،از صحابه و یکی ازکسانی بود که ریاست قبیلهٔ‌قریش دردوران جاهلی بدانان‌ختم شد . قبیلهٔ قریش به کاری بی‌مشورت اونمی‌پرداختند . یزید ازنخستین کسانی است که اسلام آورد و از مهاجران حبشه بود و در جنگ حنین یا طائف شهید شد . (از اعلام زرکلی).
ورجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۱۷ و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۰ و ۲۶۴ شود .

یزید . [یَ][اِ خ) ابن زیادبن ربیعه حمیری مکنی به ابو عثمان وملقب به مفرغ ومعروف به ابن‌مفرغ ، شاعرغزلسرا و هجوگوی چیره دستی بود و نیز مدایح بلند و اشعار نغزی ازاوبرجای مانده‌است . نام‌او دربیشترمآخذ «یزیدبن ربیعة» وگاهی«یزیدبن مفرغ» آمده است . (از اعلام زرکلی) .
شاعر معروف عرب که درآغاز عهد اموی‌در ایران می‌زیست ودرخوزستان به‌دختری‌تعلق خاطر یافت . عبادبن زیاد برادر عبیدالله ابن‌زیاد را هجوگفت ودر نتیجه موردخشم عبیدالله قرارگرفت ومدتی در بصره محبوس بود. روزی عبیدالله فرمان داد اورا باخوک وگربه‌ای به یک ریسمان ببستند و درشهربصره گردانیدند وچندکودک پارسی زبان دنبال او راه افتادند و می‌گفتند «این‌چیست، این چیست؟»یزید در پاسخ آنان‌می‌گفت : «آب است و نبیذ است ، عصارات زبیب‌است . سمیه‌روسپیذاست». (سمیه‌مادرزیادابن‌ابیه‌بود). ورجوع به مادهٔ ابن‌مفرغ (یزیدبن زیاد...) و تاریخ الخلفا ص ۱۰ و ابن خلکان ج ۲ ص ۴۴۴ و معجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۹۷ و کامل‌ابن اثیر ج ۳ص ۲۶۰ وتاریخ سیستان ص ۹۵ و ۹۶ و ۲۱۳ و احوال و اشعار رودکی ص ۲۴۵ و ۲۴۶ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن سلمةبن سمرة . رجوع به یزید (ابن طثریه ...) شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن سویدازدی مصری‌مکنی‌به‌ابورجاء ومشهوربه‌یزیدبن‌ابی‌حبیب ، در صدر اسلام مفتی اهل مصربود. وی نخستین کسی است که علوم دینی وفقه‌را در مصر عنوان کرد . در حفظ حدیث آیتی بود . تولد او به‌سال ۵۳ و مرگش به سال ۱۲۸ ه. ق. روی داد . (ازاعلام زرکلی). او در زمان خلافت مروان حمار درگذشت. (ازتاریخ الخلفاص ۱۱۰ و۱۷۰).ورجوع به عقدالفرید ج ۲ص ۱۲۳ و ۲۰۵شود.

یزید . [یَ][اِ خ)ابن‌شجرهٔ‌رهاوی، از فرمانروایان بزرگ و نامدار و شجاع دوران اموی واز یاران معاویه بود . معاویه اورا به سرکردگی سه‌هزارسپاه به مکه‌فرستاد واو آنجارا گشود . یزید دریکی ازجنگها به سال ۵۸ ه.ق. کشته شد. (ازاعلام‌زرکلی ج ۷) . و رجوع به‌کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹۱ وعقدالفریدج ۱ص۲۲۸و۲۲۹شود.

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن صقلاب . رجوع به‌یزیدابن محمدبن صقلاب... شود.

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن ضبة. رجوع به یزید ابن مقسم ثقفی . . . شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن طثریة بن سلمه مکنی به ابوالمکشوح ، از مشاهیر شعرای‌عرب‌واشعارش درحماسه‌واغانی‌مذکور است . ابوالفرج اصفهانی‌دیوان وی‌راگرد آورد و مرتب نمود. وی‌به‌قبیلهٔ قشیرمنسوب بود و عزت واحترام‌کامل‌داشت و‌به‌شجاعت‌و سخاوت معروف واز حسن وجمال بهره ور بود و درسال۱۲۶ ق. ه. درهمراهی‌مندلث ابن‌ادریس الحنفی درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی) . یزیدابن‌طثریةبن سلمه‌مکنی به ابوالمکشوح از گویندگان نامی اشعار حماسی و غنایی‌عرب دردوران بنی‌امیه بود. دیوان اشعارش بوسیلهٔ ابوالفرج اصفهانی تدوین گردیده است . (یادداشت مؤلف) . منوچهری در اشاره به شعر او گوید :

بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تا زبان
قمری نگرداند زبان برشعر ابن‌طثریه .

ورجوع به‌اعلام زرکلی والجماهر ص۱۱۸ ومعجم‌الادباء ج۷ ص۲۹۹ والبیان والتبیین ج۱ ص۱۸۵ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن‌طلحة عبسی مکنی به ابو خالد و معروف به یزیدفصیح، نویسنده‌ای‌چیردست ، شاعری توانا و خطیبی زبان آور بود ودر ادب ولغت عرب احاطه و تسلط‌کامل داشت و در حدود سال ۳۲۰ ه. ق. درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن‌عامربن‌حدیده مکنی‌به‌ابوالمنذرانصاری. (یادداشت مؤلف). رجوع‌به مادهٔ ابوالمنذر(انصاری...) شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن عبدالمدان ابن دیان‌بن‌قطن،ازبنی‌حارث‌بن کعب ازمذحج بود واز شجاعان نامدار و شاعران عالیمقدار و اشراف یمن به شمار می‌رفت و در نجران سکنی داشت . ابوالفرج اصفهانی نام اورا در شمار چهارتن یزید نام‌که درجنگ کلاب دوم کشته شده اند ذکر کرده ولی مورخان عصر نبوی وپیش ازهمهٔ آنان ابن اسحاق‌نام اورا در عدادکسانی‌که به‌سال دهم هجری با خالدبن ولید به خدمت حضرت رسول(ص) آمده‌اند ثبت کرده اند. اودرشرف مثل بود. (ازاعلام‌زرکلی). ورجوع به‌عقدالفریدج ۶ ص۸۱ وامتاع‌الاسماع ج ۱ ص۵۰۱شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن عبدالملک ابن مروان، نهمین از خلفای بنی امیه . (یادداشت مؤلف) . در دمشق به سال ۷۱ ه .ق. بدنیا آمد و پس از مرگ عمربن عبد العزیز (سال ۱۰۱ ه. ق.) در عهدبرادرش سلیمان‌بن عبدالملک‌به‌حکومت رسید ودر دورهٔ حکومت او جنگهای سختی درگرفت که ازآن جمله جنگ‌جراح‌حکمی باترک بود. و نیز یزیدبن مهلب در بصره بر ضد او قیام‌کرد و او برادرش مسلمة را برای سرکوبی‌یزیدبن مهلب‌فرستاد‌وبرادرش در سال ۱۰۵ ه. ق. ابن مهلب را شکست داد و کشت . (از اعلام زرکلی) . و رجوع به حبیب‌السیر ج۱ص ۲۵۸ و۲۵۹ و ۲۶۰ و تاریخ الخلفا ص ۸ و ۱۵۱ و ۱۵۴ و ۱۶۳ والوزراء و الکتاب ص۳۱ و۳۴ و۳۷ وسیرةعمربن عبد العزیزوخاندان نوبختی ص۳۷ و تجارب السلف ص ۸۰ و۸۱ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ)ابن‌عبدالله‌بن‌ابی‌خالد لخمی معروف به ابن ابی‌خالد و مکنی به ابوعمرو نویسندهٔ توانا و شاعر نغزگوی اندلسی ازاهل‌اشبیلیه بود وهمانجا درگذشت (۶۱۲ ه. ق.). (از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن عبدالله‌بن حربن همام کلابی معروف ومکنی‌به‌ابوزیاد، از قبیلهٔ بنی‌کلاب و ادیب وشاعر ودانشمند بود. اوراست :

۱- النوادر. ۲- الفروق.
۳- الابل. ۴- خلق الانسان.

یزید در حدود سال ۲۰۰ ه.ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن عبدالله‌بن

دینار مکنی به ابوخالد ، دراصل ازغلامان ترک بود که در روزگار عباسیان از فرماندار ان وفرماندهان بزرگ آنان به شمار می رفت . در عهد منتصر عباسی به سال ۲۴۲ والی مصر شد واز بغداد بدانجا روانه گشت وکار- های آنجارا سامان داد . در عهد او مقیاس نیل بنا نهاده شدوآن عمودی مدرج است که برای اندازه‌گیری وکاهش و افزایش آب نیل تعبیه شده است . او علویان را سخت در جزیرهٔ روضه در تنگناگذاشت وده سال وهفت ماه فرماندار مصر بود تا درعهد معتزبن متوکل (سال ۲۵۳) معزول گردید. مرگ یزید پس ازسال ۲۵۵ هـ.ق. بود. (ازاعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن عبدالله بن شخیر مکنی به ابوالعلاء برادرمطرف، ازراویان وپاکان ونیکان بود وچندان قرآن می‌خواند که غش بروی عارض می‌شد . یزید ده‌سال از حسن بصری و مطرف برادرش ده‌سال ازاو بزرگتر بود. از پدر وجز پدرروایت دارد و به سال ۱۱۱ هـ. ق. در بصره درگذشت . (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۴ و ۱۵۵).

یزید . [یَ] (اِخ) ابن عبدربه حمصی جرجسی مکنی به ابوالفضل، تابعی محدث است وازبقیة‌بن ولیدروایت کند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به سیرة عمربن عبد العزیز ص ۹۵ شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن عبید سلمی سعدی معروف و مکنی به ابو وجزة ، شاعر ومحدث ومقری و از تابعان بود. اصل وی از بنی سلیم بود و در مدینه سکنی گزید و به سال ۱۳۰ هـ. ق. درهمانجادرگذشت. (ازاعلام زرکلی) . و رجوع به ابووجزة شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن عمربن هبیرة مکنی به ابوخالد ومعروف به ابن هبیرة . رجوع به ابن هبیرة شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن عمرو بن خوید (الصعق) کلابی معروف به ابن الصعق ، از از چابکسواران دوران جاهلی وازگویندگان نامی بود. دربارهٔ او اخبار وروایات فراوان نقل است . (از اعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن عمروبن ربیعة معروف به ابن‌حنیاء ، از بنی‌زیدمناة حنظلی تمیمی وازگویندگان مشهورعهد بنی- امیه بود و دو برادر به نام صخر و مغیره داشت که هردو شاعر بودند وگاهی شعرآن سه باهم مخلوط واشتباه‌می‌شود. یزیددرحدود‌سال ۹۰ هـ. ق. درگذشت . (ازاعلام زرکلی). و رجوع به فهرست عقدالفرید (ج ۱ و ۲ و ۳) شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن قعقاع مکنی به ابوجعفر. ازمشاهیر قراء و بزرگان تابعان بود. ازعبدالله بن‌عباس و ابوهریره قرائت‌را آموخت واز عمیدبن عمربن خطاب احادیث شریف روایت کرد . او به سال ۱۳۲ هـ ق. درگذشت .(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۶). ازتابعان ویکی‌ازقراءعشره بود. درقرائت امام اهل‌مدینه ونیزازمفتیان‌بزرگ ومجتهدان‌بود ودرمدینه‌درگذشت .(ازاعلام‌زرکلی) . ورجوع به تاریخ الخلفاص ۱۷۰ وابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۱۳ وتاریخ گزیده ص ۷۵۹ شود.

یزید . [یَ] (اِخ) ابن قنافة بن‌عبد- شمس عدوی ، ازبنی‌هدی‌بن اخزم ، ازثعل‌بن عمر و بن غوث ، شاعر جاهلی ومعاصرحاتم طایی بود. یزید اشعاری درهجو حاتم سروده که ازآن جمله است :

« لعمری و ما عمری علیّ بهین
لبئس الفتی المدعو باللیل‌حاتم» .
(ازاعلام زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن قیس بن تمام بن حاجب الارحبی، ازبنی صعب‌بن دومان‌ازهمدان، معروف‌به‌ارحبی‌ازامراوخطباوفصحاوشجاعان معروف بود. محضرحضرت رسول (ص) را درک کرد ودرکوفه ساکن شد . به حضرت علی(ع)پیوست‌ودرجنگهاباوبود وازطرف آن‌حضرت والی اصفهان وری وهمدان شد. در جریان حکمیت صفین جزء نمایندگان حضرت علی‌بود. ومردم‌رابه‌جنگ‌صفین‌برضد معاویه‌تشویق‌می‌کردوخوددرهمان‌جنگ‌کشته- شد (سال ۳۷هـ. ق.) (ازاعلام‌زرکلی). ورجوع به تاریخ الخلفا ص۵۱ وذکراخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۴۳ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۴۷ ومجمل التواریخ والقصص‌ص ۲۷۷ شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن‌مالک جعفی مکنی‌به‌ابوسبرة، صحابی است . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ابوسبرة شود .

یزید . [یَ] (اِخ)ابن‌محمدبن‌صقلاب مکنی به‌ابوبکرومعروف به‌ابن‌صقلاب،شاعر وکاتب‌اندلسی‌ودر غزل استاد ودرادب‌نامور بود. همتی بی‌مانند داشت. مرگ‌یزیدبه‌سال ۶۱۹ق. هـ. روی داد . (ازاعلام‌زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن محمدبن‌مهلب ابن‌مغیره مکنی به‌ابوخالد ومعروف‌به‌مهلبی، از شاعران رجز سراوراویان معروف بود . به خدمت متوکل عباسی پیوست و به مدح وی پرداخت و نیزدر مرگ اومرثیهٔ غرایی سرود . وی اهل بصره بود ولی در بغداد شهرت یافت وبه سال ۲۵۹هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی) . کتاب المهلب واخباره واخبارولده ازاوست. (ابن ندیم) . ورجوع به الموشح ص ۱۴۱ و۱۷۹ شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن مخرم بن حزن (جرم؟) بن زیاد حارثی‌مذحجی، ازمعاریف و شعرای دوران جاهلی وازمردم یمن‌بود . در جنگ کلاب دوم شرکت داشت . در بغداد محله ایست به نام‌مخرم که یکی از فرزندان یزیددرآنجا اقامت داشت وازاین‌رو بدان نام معروف‌شده‌است وجماعت بی‌شماری بدان‌محله منسوبند .(ازاعلام‌زرکلی) .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن‌مرثد همدانی مکنی به ابوعثمان، ازراویان بود وازمعاذو ابودرداء روایت دارد . ولید بن عبدالملک می‌خواست اورا والی کند . چون‌آگاهی‌یافت خود را به دیوانگی زد و لباس پشت و رو پوشید وبی کفش وجامه در بازارها به‌گردش پرداخت . ولید با شنیدن این خبرازانتصاب اوچشم پوشید .
(ازصفة الصفوة ج ٤ ص ۱۷۸-۱۷۷) .

یزید . [یَ][اِخ)ابن‌مردانبه‌اصفهانی- الاصل ساکن کوفه، ازراویان بود ومحمدبن احمدبن‌حسن‌مع‌الواسطه‌ازاو،واوازعبدالرحمان ابن‌ابی‌نعم، واوازابوسعد خدری حدیث‌شریف «الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة » را ازحضرت‌رسول (ص) روایت کرده‌است. (ازذکراخبار اصبهان ص ۳۴۳) . ورجوع به المصاحف ص۱۷۹ شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن مزیدبن زائده شیبانی‌مکنی به ابوخالد و ابوزبیر ومعاصر هارون الرشید ، درسخاوکرم مشهور بود . شاعران در مدح وی اشعار فراوانی گفته وصله‌های بیکرانی گرفته‌اند . وی برادرزادهٔ معن بن زائد معروف بود ودرمکارم‌اونوادر بسیاری مشهوراست. یزید به سال ۱۸۵ ق. هـ. درگذشت .(ازقاموس‌الاعلام ترکی‌ج ۶). اووالی‌ارمینیه‌وآذربایجان شد. هارون‌الرشید اورا به جنگ ولیدبن طریف شیبانی‌که علم طغیان برضد هارون برافراشته بود فرستاد . یزید ولید راکشت و به ارمینیه بازگشت . مرگ یزید به سال ۱۸۵ هـ. ق . دربردعه که ازشهرهای آذربایجان بود اتفاق افتاد .
(ازاعلام زرکلی) .
ورجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج ۱ص ۲۷۴ و۲۸۹ وسیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۸۴ والوزراء والکتاب‌ص ۱۳۲ وابن‌خلکان ج ۲ص ۴۳۷ وفهرست تاریخ سیستان‌والبیان والتبیین فهرست ج ۱و۲ و۳ وتاریخ اسلام ص۱۸۷شود .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن مسلم . رجوع به یزید بن دینارشود .

یزید . [یَ] (اِخ)ابن‌معاویة‌ابن‌ابی‌سفیان، نام‌خلیفهٔ‌دوم‌ازخلفای‌اموی.(ازناظم‌الاطباء).

دوم است ازپادشاهان بنی‌امیه ومدت سلطنت اوسه سال وشش‌ماه است .(منتهی الارب) .
یزیدبن معاویه‌بن‌ابی‌سفیان(۲۵ - ۶۴ه.ق.) معاویه اورادرسال ۵۶ هجری به‌ولایت‌عهدی برگزید و خلاصهٔ داستان اینکه در این سال معاویه خواست‌تامغیرة بن شعبه‌را ازحکومت کوفه عزل وسعیدبن عاص را بجای اونصب کند. مغیره، آگاه شد وبه‌شام نزد یزید رفت وگفت بزرگان‌اصحاب پیغمبر واعیان‌قریش همه‌مردند وفرزندان‌آنان جای‌ایشان‌راگرفته‌اند. توازهمهٔ آنان برتری چرا معاویه برای توازمردم بیعت‌نمی‌گیرد؟ یزیدگفت پنداری که‌این کاردرست‌شود؟ گفت‌آری یزیدبه‌معاویه خبربرد. معاویه مغیره‌راطلبید وگفت‌این‌کار ازچه‌کسی برمی‌آید گفت بیعت کوفه را من وبیعت‌بصره‌را زیاد تعهد می‌کنیم وچون این دوشهربیعت کردند کسی‌مخالفت نخواهدکرد. معاویه‌گفت به سرکارخودرو! مغیره پس از بازگشت به کوفه گروهی از هوا خواهان آل امیه‌را طلبید وبه‌آنان مالی فراوان داد و ایشان را به سرکردگی پسر خود نزد معاویه فرستاد تا از او بخواهند یزید را به ولی‌عهدی برگزینندچون به‌شام رسیدند معاویه گفت دراین‌کار شتاب مکنید وپسر مغیره‌را گفت پدرت‌دین‌این مردم رابچندخرید؟ گفت به‌سی‌هزاردرهم! گفت‌آسان خریده است. سرانجام بیعت یزید پایان‌یافت. چون‌معاویه درگذشت مردم‌همگی ازیزید اطاعت کردند. الاچهار تن‌که بیعت اوانکار نمودند: یکی امام حسین بن‌علی(ع) وسه تن‌دیگر: عبدالله ابن زبیر وعبدالرحمان بن ابی بکر عبدالله ابن عمر(رض). این‌چهارتن درمدینه بودند. یزید به‌ولید بن‌عتبه نامه کردکه این‌چهارتن‌را را بگیرتا بامن بیعت کنند واگر انکارنمایند همانجا بکش. حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام ازبیعت یزید سرباز زد و غنیمت به‌مکه و از آنجابه کوفه رفت ودر کربلا شهیدشد. و این فاجعهٔ بزرگ درنخستین سال‌خلافت یزیدروی‌داد. سال شصت وسوم از هجرت مردم مدینه بر یزید شورش کردند وبنی‌امیه را ازشهرراندند یزید مسلم‌بن عقبه را مأمور سرکوبی این شهرکرد واومدینه‌را ویران ومردم شهرراقتل عام نمود. واین کشتارزشت درتاریخ‌اسلام‌به نام وقعهٔ‌حره‌معروف‌است(رجوع‌به‌حره‌شود). در سال ۶۴ مسلم‌بن عقبه را برای محاصرهٔ عبدالله‌بن زبیر به‌مکه فرستاد و او منجنیق‌ها برآورد وکعبه را به‌آتش وسنگ بست. یزید در چهاردهم ربیع‌الاول سال ۶۴ به‌سن ۳۸ سالگی درگذشت. مادراو میسون دختربجدل ابن‌انیف کلبی‌است .
وقتی‌که حضرت حسین و برادران ویارانش را به امر یزید شهیدکردند وابن‌زیاد سرآنان را برای‌یزیدفرستاد، یزیدنخست بسیارشادشد ولی‌بعد سخت‌پشیمان‌شدبسبب‌خشم‌ونفرتی که مردم نسبت به اوپیداکرده بودند. یزید شعر می‌گفت واز اشعار اوست :

آب هذا السهم فاکتنعا
وامرالنوم فامتنعا.
راعیاً للنجم ارقبه
فاذا ما کوکب طلعا .
حام حتی اننی لاری
انه بالغورتدوقعا .
ولها بالماطرون اذا
اکل النمل الذی جمعا :

من حسین وقت ونا اهلان یزید وشمرمن
روزگارم جمله‌عاشورا وشروان کربلا .
خاقانی .

چشم وچراغ جهان آنکه بود چون یزید
دشمن بی‌آب اودردوجهان خاکسار .
خاقانی .

مثل :
مثل یزید (امثال وحکم دهخدا) . ستمگر. ورجوع به‌تاریخ اسلام ص ۱۵۴ و۱۵۷ و تجارب‌السلف‌ص ۶۵ تا ۶۷ وتاریخ بلعمی‌شود.

یزید . [یَ] (اِخ)ابن معاویه‌بن‌مروان ابن‌عبدالملک معروف به‌یزیدمروانی،ازامرای نامی عهد بنی‌امیه بود . درهنگام قیام بنی‌عباس درشام اقامت داشت . عبدالله بن علی ابن‌عبدالله‌بن‌عباس‌اورا اسیر کردوباعبدالجبار ابن یزید بن‌عبدالملک به حضور ابی عباس (سفاح) به عراق فرستاد . سفاح آن دو را به سال ۱۳۲ ه. ق. در حیره بدار آویخت وکشت. (از اعلام زرکلی) .
ورجوع به تاریخ الخلفا ص۱۳۹ و ۱۳۰ شود.

یزید. [یَ] (اِخ) ابن معاویهٔ‌نخعی،از اشراف و چابکسواران نامی عرب درصدر اسلام بود . درجنگ بلنجرشرکت کرد وبا سپاه‌ترک وخزرجنگ شدیدی‌نمود. سنگی‌از باروی‌بلنجربرسراوخوردواوراازپای‌درآورد. (سال ۳۲ه.ق.).(ازاعلام زرکلی ج ۹) .

یزید . [یَ] (اِخ) ابن مفرغ .رجوع به یزیدبن‌زیاد ونیزابن‌مفرغ شود.

یزید . [یَ] (اِخ) ابن مقسم ثقفی ، به نام مادرش ضبه به «ابن ضبه» معروف بود . یزید شاعری نامدار از اهل طائف حجاز بود. پدرش‌را درکودکی ازدست‌داد ومادر به تربیت اوهمت گماشت .ازاین‌رو به نام مادر منتسب شد .ابوالفرج اصفهانی‌در اغانی هزارقصیده‌ازاوذکرکرده که‌گویندگان عرب بیشترآنهارا به‌خود نسبت داده‌اند ویا دراشعارشان باشعریزید تداخل دیده می‌شود. اودراشعارخود به آوردن واژه های دور از ذهن وقافیه‌های دشوار تعمد داشت . یزید در حدود سال ۱۳۰ه. ق. درطائف‌درگذشت.

ورجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۶ شود.

یزید . [یَ](اِخ)ابن منصوربن عبدالله مکنی به‌ابوخالد ،ازاولاد ذوالجناح حمیری ازامرای عباسیان و دایی مهدی عباسی بود . درعهد منصورعباسی نخست والی بصره(سال ۱۵۲ه. ق.) وبعدوالی یمن شد (۱۵۴) . و در سال ۱۵۹ معزول گردید . در سال ۱۶۱ مهدی او را والی سواد کوفه کرد . یزیدبه سال۱۶۵ه. ق . دربصره درگذشت. بشار بن برد درهجو او شعری بلند داود . از اعقاب اوگروهی ماندندکه به نام یزیدیه معروفند . ونیز یحیی بن مبارک عدوی‌یزید به سبب تعلیم و تربیت فرزندان یزید بدو منسوب است . (از اعلام زرکلی) .
و رجوع به حبیب السیر ج ۱ص ۲۸۸ و الوزراء و الکتاب ص ۱۰۶ و الموشح ص ۲۶۲ وتاریخ سیستان ص ۱۴۱ و ۱۴۲ و والبیان والتبیین ج ۲ ص ۱۹۰ ویزیدیه‌شود.

یزید . [یَ] (اِخ) ابن مهلب بن‌ابی‌صفره ازدی مکنی‌به‌ابوخالد،برادرزن حجاج و پسرمهلب والی حجاج در خراسان بود . پس ازمرگ پدر به جای او به والیگری خراسان رسید، ولی بعد حجاج اورا زندانی ساخت. یزید اززندان‌گریخت ودرفلسطین به حضورسلیمان بن‌عبدالملک رفت وبه‌التماس وی‌ازسوی برادرش ولیدبن عبدالملک عفو گردید. بامرگ حجاج‌به‌سال ۹۶ به‌فرمانروایی عراق و به سال ۹۸ به فرمانروایی خراسان منصوب شد و گرگان و طبرستان و دهستان و سرزمینهای دیگری را به تصرف درآورد و با ۲۵هزارهزاردرهم پول نقداز خراسان بسوی شام به حضورسلیمان بن‌عبدالملک رهسپار شد ودرطی نامه‌حرکت‌خود را براو نوشت ، ولی‌درراه بود که سلیمان درگذشت وعمر بن عبدالعزیز به جای او به خلافت‌نشست ونامهٔ یزیدبه‌دست‌اوافتاد. عمر اورا به سبب پولی‌که به ستم از مردم‌گرفته‌بودکیفرداد وبزندان‌افکند، ولی چون‌درسال ۱۰۱ خبر درگذشت عمر بن عبدالعزیز و نشستن یزیدبن عبدالملک را به جای اوشنید با سابقهٔ خصومتی‌که با وی داشت از زندان فرارکرد و به بصره رفت وعدی بن ارطاة والی عراق را عزل و حبس‌کرد و با اعلام عزل یزید بن عبدالملک مردم را به بیعت دعوت‌نمود. یزیدبن‌عبدالملک برادرش‌مسلمه را بسپاهی‌گران برای سرکوبی وی‌فرستاد. جنگ سختی میان آنان درگرفت وسرانجام مسلمه پیروزشد و یزید به سال ۱۰۲ه. ق. بادست مسلمه افتاد ومسلمه اوراکشت وسر اورا برای برادربه شام فرستاد. خانوادهٔ اوبه کرمان رفتند و به جنگ ادامه دادند ولی سرانجام منکوب شدند. خاندان مهلب (آل

مهلب) درعهدوزارت برمکیان دوباره به قدرت وشوکت رسیدند. رجوع به اعلام زرکلی وتاریخ الخلفا ص۲۶۴ و۲۲۸ و۲۳۳ و۲۳۴ وابن خلکان ج ۲ ص ۴۱۵ وتاریخ اسلام ص ۱۶۲ و۱۶۳ و۱۶۵ و ۱۷۲ و فهرست الوزراء والکتاب وفهرست ج ۱ حبیب السیرومجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۶ و ۳۰۸ و ۳۲۱ والموشح ص ۱۰۵ و فهرست تاریخ گزیده شود .

یزید. [یَ] (اِ خ) ابن میسرة مکنی به ابی یوسف ، محدث است . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به مادهٔ ابویوسف (یزید . . .) و تاریخ بیهق ص ۲۰۱ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن نعمان حمیری معروف وملقب به ذوالکلاع الاکبر، ازپادشاهان دوران جاهلی یمن بود. بتی که درقرآن کریم به نام « نسر» آمده ازآن بنی ذوالکلاع بود که تصویر کرکس داشت و آن را عبادت می کردند . (از اعلام زرکلی) .

ورجوع به مادهٔ ذوالکلاع الاصغرشود .

یزید. [یَ](اِخ) ابن ولیدبن عبدالملک ملقب به ناقص، دوازدهمین ازخلفای بنی امیه. (یادداشت مؤلف) اوکنیهٔ ابوخالد داشت و از خلفای دولت مروانی اموی در شام بود. یزید به سبب بدرفتاری پسرعمش ولید ابن یزید که خلیفه بود بر او شورید و بر دمشق مستولی شد وباولیدبه جنگ پرداخت و اوراکشت وامرخلافت وحکومت براو مسلم گشت. (رجب سال ۱۲۶ هـ. ق.) . یعقوبی گوید: خلافت او پنج ماه دوام یافت و بافتنه و آشوب همگانی همراه بود. اهل مصروحمص والی اورا کشتند ومردم فلسطین ومدینه والی اورا طرد کردند . یزید اهل زهد و تقوی بود . نشوان حمیری گفته است در میان بنی امیه نظیر او وعمربن عبدالعزیز نبود . شهرت او به یزید ناقص ازآن سبب است که سلف اوولید بن یزیدبرصله ووظیفهٔ لشکریان افزوده بود ، ولی وقتی که یزید والی شدآن افزایش را از بین برد . لقب او « شاکر لانعم الله» بود. یزید به سال ۱۲۶ هـ.ق. به مرض طاعون درگذشت ویا مسموم شد. گویند مروان جعدی وقتی والی شدقبراورا نبش کردو جسداورابدار آویخت ! (از اعلام زرکلی) . ورجوع به مادهٔناقص وحبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۴ وتاریخ الخلفا ص ۸ و ۱۶۹ وتاریخ اسلام ص ۱۶۸ و ۱۷۰ والوزراء والکتاب ص ۴۴ و۴۵ وفهرست احوال واشعاررودکی والبیان والتبیین و کتاب النقض ص ۱۲۶ شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) ابن هارون بن زاذان بن ثابت سلمی وسطی مکنی به ابوخالد، درحدیث ازحافظان ثقه ودرعلوم دین استاد و محیط، ودر هوشیاری و شخصیت انسانی ممتاز بود . اصل اواز بخارا ولی زادگاه و آرامگاهش واسط بود . هفتاد هزار تن در محضراوگرد می آمدند واوبیست وچهارهزار حدیث مستندحفظ کرده بود. مأمون گفته است اگرمکان یزیدبن هارون نبودمن اظهارمی کردم که قرآن مخلوق است . (ازاعلام زرکلی) . یزیددرشهرواسط درگذشت وکتاب الفرائض ازاوست . (ابن الندیم) . و رجوع به مادهٔ ابوخالد یزید بن هارون و تاریخ الخلفاء ص ۲۲۱ و تاریخ بیهق ص ۱۳۹ و ۱۶۶ و صفة الصفوة ج ۳ ص ۸ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۷ شود .

یزید. [یَ] (اِ خ) ابن هبیرة بن مثنی فرازی مکنی به ابوخالد، ازرجال نامی مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی بود . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۶) .

قصر ابن هبیره رااو بنا کرد . (ازنخبةالدهر دمشقی). ورجوع به مادهٔ ابن هبیرة واعلام زرکلی وحبیب السیر ج ۱ و نخبةالدهر دمشقی ج ۱ و ۳ و ۴ وعیون الاخبار و عقدالفرید ج ۱ و ۲ البیان والتبیین وتاریخ سیستان ص ۱۳۳ ومجمل التواریخ والقصص وتاریخ الخلفاء ص ۲۲۱ شود .

یزید. [یَ] (اِ خ) ابن یزید الاودی . درعهد عمر بن عبدالعزیزوالی اصفهان شد . او برادرادریس الاودی است ، که عبدالله بن جعفر بن فارس درکتاب خود بواسطه ازاو روایت کرده است . (از ذکر اخبار اصبهان ص ۳۴۴) . و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۷۹ وعیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰۰ شود .

یزید . [یَ](اِخ) نهری است دردمشق. ابن نهرراازنهربردا بیجی که دردامنهٔ کوهی واقع شده درطرف ثورا جداساخته اند ومنسوب است به یزید بن معاویه. (ازمعجم البلدان) . نهری است به دمشق . (ازمنتهی الارب). نهری است به دمشق منسوب به یزیدبن معاویةبن ابی سفیان سرچشمهٔآن وسرچشمهٔنهربردی یکی است، ولی نهر یزید ازبن کوهی که میان آن وزمین دویست ذراع یا درهمین حدود فاصله است جاری است وسرزمینهایی راکه میاه بردی ومیاه ثوربدانها نمی رسد سیراب می کند. (ازتاج العروس) .

یزیدان. [یَ](اِخ) نهری است به بصره . (منتهی الارب). نهری است در بصره منسوب به یزید بن عمرو اسدی . (ازمعجم البلدان). نهریست به بصره منسوب به یزید بن عمرو اسدی و او در زمان خود از رجال بصره بود . یاقوت گوید یکی از اصطلاحات اهل بصره اینست که هرگاه زمینی رابه مردی نسبت دهند در آخر آن الف و نونی بیفزایند . (ازتاج العروس) .

یزیدالاحول. [یَ دُ لْ اَ وَ] (اِخ) مکنی به ابوخالد . کاتب ابوعبدالله وزیر المهدی خلیفهٔ عباسی متوفی به سال ۱۶۸ هـ. ق. است (از الوزراء و الکتاب ص ۱۰۲ و ۱۴۱ و ۱۴۳). ورجوع به یزید ابن منصور شود.

یزیدالناقص [یَ دُ ن نا قِ] (اِخ) رجوع به یزید (ابن ولید) شود.

یزیداهوازی. [یَ دِ اَ] (اِخ) مؤسس فرقهٔ یزیدیه . رجوع به یزید(ابن انیسة) شود .

یزید . [یَ] (اِ خ) بجلی. رجوع به یزید ابن اسدبن کرز... شود.

یزید . [یَ] (اِخ) بریدی شامی، یکی ازقراء بود واورا قرائتی است. (ابن الندیم) .

یزید . [یَ] (اِخ) مهلبی . رجوع به یزید (ابن محمد بن مهلب...) شود.

یزیدکان. [یَ دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری خوی با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن ازچشمه وقنات وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یزیدی . [یَ] (ص نسبی) منسوب به یزید . (ناظم الاطباء) . رجوع به یزید بن معاویة شود .

یزیدی. [یَ ی یا ی] (اِخ) یزیدیه . منسوب به یزید بن انیسة واز پیروان او. فرقهٔ ازخوارج . رجوع به یزیدیه شود .

یزیدی. [یَ] (اِخ) ابراهیم بن یحیی ابن مبارک مکنی به ابواسحاق ومعروف به یزیدی، از ادبای اوایل قرن سوم وازتلامذهٔ اصمعی بود. ازآثاراوست :

۱- بناء الکعبة واخبارها.

۲- ما اتفق لفظه واختلف معناه.

۳- مصادرالقرآن.

ابراهیم به سال ۲۲۵ هـ. ق. درگذشت . (ازریحانة الادب ج ۴ ص ۳۳۶) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

یزیدی . [یَ] (اِخ) علی بن احمد ابن سعید یزیدی، حافظ معروف به ابن حزم اندلسی ، صاحب تصنیفات بسیار ومعروف بود و به مذهب ظاهریه تمایل داشت . (از لباب الانساب) . و رجوع به ابن حزم شود .

یزیدی. [یَ] (اِخ) محمد بن ابی محمد مکنی به ابوعبدالله پسر یحیی بن مبارک ، درلغت وقرائت وشعرسخت مهارت داشت و بهمراهی معتصم خلیفه به مصر رفت ودرهمانجا درگذشت. قطعهٔ زیرازاوست :

الهوی امرعجیب شأنه

تارة یأس و احیاناً رجا

لیس فیمن مات منه عجب
انما یعجب ممن قدنجا .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۶) .

یزیدی. [یَ] (اِ خ) محمد بن عباس ابن یحیی بن مبارک ازائمهٔ نحووادب ونوادر اخبار عرب بود و تربیت اولاد مقتدرخلیفهٔ عباسی (۲۹۵-۳۲۰. ق .)را به‌عهده‌داشت ازآثاراوست :

۱- اخبار یزید بن معاویه یا اخبار یزیدیین.
۲- مختصری درنحو.
۳- مناقب بنی العباس .

وی به سال ۳۱۰ یا ۳۱۳ هـ. ق .درگذشت.
(ازریحانةالادب ج ٤ ص۳۳٦).
و رجوع به مادهٔ ابوعبدالله یزیدی . . . وقاموس الاعلام ترکی ولباب‌الانساب شود .

یزیدی. [یَ] (اِخ) یحیی بن‌مبارک ابن مغیرهٔ عدوی مکنی به ابومحمد ، یکی از بزرگان علماوادبابودودرعلم‌قرائت‌وعلم‌نحو یدطولی داشت‌ودرقرائت‌تلمیذابوعمربن‌العلا وخلف وی بود وبعد ازاستاد خود در بصره امام القراءگشت وبعداً به‌بغداد منتقل گردید و به سمت مربی‌گری اولاد یزید بن منصور الحمیری که دائی مهدی خلیفهٔ عباسی بود ، نایل شد وازاین روملقب به یزیدی‌گشت .بعد به‌هارون الرشید انتساب‌پیداکردومربی‌مأمون شد . به تقلید «نوادر» معروف اصمعی درعلم لغت کتاب‌النوادررا نوشت درنحوهم و «کتاب المقصور و المدود» «کتاب النقط و الشکل» از تألیفات اوست .
(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) . یحیی بن مبارک ابن‌مغیرهٔ عدوی قاری ونحوی‌ولغوی و شاعر معروف به یزیدی ومکنی به‌ابومحمد، ازادبا وعلمای‌نامی‌قرن دوم هجرت بود. وی‌نحورا ازکسایی ولغت وعروض‌را ازخلیل بن‌احمد آموخت .ازآثاراوست :

۱- دیوان شعرمرتب .
۲- المقصور والممدود .
۳- النقط والشکل.
٤- النوادر .
٥- الوقف والابتداء.

یحیی همراه مأمون به خراسان رفت ودرسال ۲۰۲ هـ.ق. درمرودرگذشت.
(ازریحانة الادب ج ٤ ص ۳۳۷-۳۳٦) .
نیزاز آثار دیگر اوست :

۱- مناقب بنی‌العباس .
۲- مختصر النحو . (ازاعلام زرکلی).

ورجوع به تاریخ‌ابن خلکان ج ۲ص ۳۷۲ و لباب الانساب و اعلام زرکلی (یحیی بن مبارک) شود .

یزیدیان. [یَ] (اِخ) سلسلهٔ‌شروان‌شاهیانند به اعتبار اینکه یزید نام یکی از نیاکان آنهاست . (یادداشت مؤلف) .
گویا مؤسس‌آن سلسله محمدبن یزیدبود ... به همین‌مناسبت‌خاقانی‌شروانشاهان رایزیدیان وآل یزید می‌خواند ، چنانکه در مدح جلال الدین اخستان می‌گوید :

ازگهر یزیدیان زاد علی شجاعتی
کزسرذوالفقار او زاده قضای راستین
ای ظلم تومخرب ملک یزیدیان
لاف‌ازعلی مزن‌که یزیدودوم‌تویی .
خاقانی .

علی ولی‌که به ملک یزیدیان قلمش
همان کندکه به دین ذوالفقارنصرت یاب .
خاقانی .

ای چراغ یزیدیان‌که دلت
چون علی خیبرستم بشکافت .
خاقانی .

یزیدیون. [یَ یِ] (اِخ) پیروان مذهب یزیدی که نام فرقه ایست .
رجوع به یزیدی و یزیدیه والموشح‌ص ۳۸۰ شود .

یزیدیه. [یَ یِ یَ] (اِخ) نام دیگر شهرشماخی است‌که مرکزشروان میباشد .
(از قاموس الاعلام ترکی ج ٥) (از تاج العروس) . ورجوع به شماخی شود .

یزیدیه. [یَ یِ یَ] (اِخ) بایزیدیان، پیروان شیخ شرف‌الدین ابوالفضائل عدی‌بن مسافربن‌اسماعیل ... ابن‌مروان ازمشایخ‌قرن ششم هجری هستند اوبه سال ٥٥٥یا٥٥٧یا ٥٥٨ هـ. ق. درحدود نودسالگی‌درگذشت.
گویند نسبت یزیدیان به‌یزیدبن معاویه است وگروهی‌گویند به یزیدبن انیسه منسوب اند که از خوارج نهروان بود . گروهی دیگر کیش یزیدیه را صورت دگرگون شدهٔ دین زرتشتی ولفظ یزید را ازریشهٔ «یز» به‌معنی پرستش‌می‌دانندکه«ایزد»و«یزدان»نیزازآنست.
رئوس اصول عقاید یزیدیان راکه از ادیان مختلف مانندزرتشتی ومسیحی ویهودی‌گرفته شده باتوجه به دو کتاب اساسی آنان به‌نام «جلوه»و«مصحف‌رش»(=قرآن‌نیاه)ونامهٔ که‌در سال ۱۲۱۱ هـ. ق. بزرگان این فرقه به‌دربار عثمانی نوشته‌اند و کتابی‌که یکی‌از امرای‌یزیدیهٔ‌سنجار تألیف کرده‌چنین می‌توان خلاصه کرد :

۱- یزیدیان به‌هفت‌فرشته یاآفریدگارمعتقدند وگویند خداوندنخست دری‌سفید وبعد پرندهٔ آفرید وآنگاه پیش ازخلقت زمین وآسمان آن‌هفت‌فرشته رادرهفت روز هفته(ازیکشنبه تاشنبه) خلق کرد بدین‌ترتیب : (۱-عزرائیل، که‌همان طاوس‌ملک ورئیس همهٔ‌فرشته‌هاست ۲-دردائیل ۳-اسرافیل ٤-میکائیل ٥-جبرائیل ٦- شمنائیل ۷- نورائیل).

۲- برای به‌طاوس‌مقامی والاقائلند (برخلاف بیشترادیان) وآنرا واسطهٔ‌آفریدگاردرآفرینش جهان می‌دانند و خصوصیاتی‌برآن قائلند‌که با خصوصیات شیطان مطابقت دارد و بیشتر بدین جهت به شیطان پرست ها معروف شده‌اند.

۳- شیخ عدی بن مسافر را شخصیتی بزرگ میدانندوکرامات‌ومعجزات‌بیشماری‌بدونسبت می‌دهند وقبراورا زیارتگاه خودقرارداده‌اند وگویند هریزیدی باید مقداری ازخاک قبر و لباس‌اوراهمراه داشته باشد. عیدی به‌نام‌شیخ عدی یاعیدکبیردارندکه به‌مقبرهٔ شیخ می‌روند وسه‌روز روزه میگیرند و نیز در عید قربان (همان دهم ذیحجه) ودرعید بزرگ عمومی اواخر شهریور برمزار او حاضر می‌شوند تا گناهانشان پاک گردد.
وگویند شیخ عدی نماز وروزهٔ آنها رابعهده گرفته وسرانجام‌هم آنها را به بهشت‌خواهد برد.

٤- به‌یزیدستایش واحترام می کنندکه‌سعی‌شده بایزیدبن معاویه تطبیق شود. وعیدی بنام عید یزید دارندکه معتقدند درروزتولد یزید باید باده‌گساری کرد وسه‌روز را روزه گرفت.

٥- هریزیدی‌بایدهنگام‌طلوع‌آفتاب‌روبه‌مشرق بایستد وآفتاب را ستایش کند.

٦- با «اعوذبالله من‌الشیطان‌الرجیم» سخت مخالفند.

۷- طلاق زن‌نازا جایز ولی‌طلاق زن بچه‌دار نارواست و اگر شوهر به مسافرتی بیش از یکسال برود زنش براو حرام است.

۸- برخی از خوردنی ها را حرام می دانند مانند ماهی ، کدو، کاهو و کلم.

۹- به‌حسین‌بن منصورحلاج‌وشیخ عبدالقادر گیلانی وحسن‌بصری نیزاعتقاد دارند.

۱۰- پیشوایان مذهبی آنان هفت طبقه‌است که هیچکس حق خروج از طبقهٔ‌خودوورود به طبقهٔ دیگرندارد وباطبقهٔ عوام کلایزیدیان هشت‌طبقه‌می‌شوندبدین‌ترتیب. (۱-امیرشیخان ۲- باباشیخ - ۳- شیخ ٤- پیر ٥- فقیر ٦- سخنور (توان) ۷- کوچکها ۸- مرید (طبقه عوام) عدهٔ یزیدیها را درسال ۱۳۷۰ هـ.ق. درحدود هفتاد هزارتن نوشته‌اند ولی تعداد آنان بیشتر بوده است . قسمت اعظم یزیدیها درموصل ودرناحیهٔ شیخان سکونت

دارند و شیخ بزرگ آنها در شهر سنجار است.

دولت عثمانی فرقهٔ یزیدیه را مبتدع می‌شمرد وبرسمیت نمی‌شناخت ولی پس از تشکیل دولت عراق طبق قانون اساسی آن کشور ازآزادی نسبی برخوردارشدند. رجوع به‌مجموعهٔ نشریهٔ پژوهشی وعلمی دانشسرایعالی شمارهٔ ۱ ادبیات وعلوم انسانی (مقالهٔ خانم کامران مقدم) و همچنین کرد و پیوستگی تاریخی او تألیف رشیدیاسمی وتاریخ یزیدیه و اصل عقید تهم تألیف عزاوی ویزیدیها وشیطان پرستان تألیف وترجمهٔ جعفر غضبان شود.

|| از فرق شیعه‌ای که می گفتند فرزندان امام حسین همگی درموقع اقامهٔ نمازمقام امام دارند وتا یکی ازایشان باقیست چه فاجر باشد چه صالح نماز پشت سرغیرایشان جایز نیست . (خاندان نوبختی ص۲۶۷) (ازتلبیس ابلیس ص ۲٤) .

یزین . [یَ] (ص نسبی) منسوب به گیاه یز . (ناظم الاطباء). هجوم، باد سخت که خانه‌ها ویران کند و یزین (۱) را بر کند . (منتهی الارب). ورجوع به یز و یزبن شود.

یس . [یَ س س] (ع مص) رفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . سیر کردن و رفتن . (ناظم الاطباء) .

یس . [یاسین] (اِخ) نام سورهٔ ۳۶ از قرآن مجید پیش از سورهٔ صافات و پس از سورهٔ ملائکه دارای ۸۳ آیه وآن مکیه است . (یادداشت مؤلف) . نام سورهٔ ازقرآن مجید ودرحقیقت این اسم مبارک آن حضرت(ص) است واشارت است به یاسید. (آنندراج)(غیاث). این سوره سه هزار حرف است وهفتصد وبیست ونه کلمه وهشتاد وسه آیه؛ جمله به‌مکه فرود آمد وازمکیات شمرند ودراین سوره نه ناسخ است نه منسوخ. مفسران گفته‌اند «یس» به‌معنی آن است که: یا انسان ، یعنی محمد! ص. (ازتفسیر کشف الاسرارمیبدی ج ۸ ص ۱۹۹ ۱۹۸) .

یس. [یاسین] (اِخ) ابن زین الدین حمصی شافعی مشهور به علیهمی . رجوع به علیهمی ... شود .

یساخر . [یَ سَ س خَ] (اِخ) (۲) نام یکی ازدوازده فرزند یعقوب. (یادداشت مؤلف) .

یسار . [یَ] (اِ) روی وسیمای نامبارک ونامیمون . (ناظم الاطباء) . شخصی را گویند که اومیمنت ندارد ودیدن روی او نامبارک است. (برهان). شوم ونامبارک. (آنندراج) :

نشسته مدعیانند از یمین ویسار
خدای را که بپرهیزازیساری چند .
ظهوری(ازآنندراج) .

غیرتی گیراززنان عرب
مالداری مجوکه هست یسار .
محمدقلی مجذوب (ازآنندراج) .

یسار . [یَ] (ع اِ) دست چپ، ج، یسر [یُ] ویسر [یُ سُ] . (ازناظم الاطباء) (غیاث). دست چپ، واسار لغتی است درآن. (ازمنتهی الارب) . دست چپ . (دهار) (مهذب الاسماء). دست چپ از دودست تن آدمی. (یادداشت مؤلف) :

یمن همه بزرگان اندریمین اوست
یسر همه ضعیفان اندریسار او (۳).
فرخی .

بس یسار و یمین که زی تورسد
از یمین تو بایسارشود .
مسعود سعد .

یک ساعته سخای یمین ویسار تو
دریا وکوه را ببرد غنیت ویسار .
سوزنی .

چوتیغ شاهی شایستهٔ یمین توشد
نگین سلطنت اندرخور یسارتو باد .
سوزنی .

شاهین صیت تست پرنده به شرق و غرب
ازکفهٔ یمینت وازکفهٔ یسار .
سوزنی .

دارد یمین تو به سخا بیعت و یمین
خلق از یسارتوشده باغنیت و یسار .
سوزنی .

این یمین مراست جای یمین
وان یسارمراست جای یسار .
خاقانی .

هست ترا ملک ودین تخت ونگین وقلم
هست ترا یمن ویسر جفت یمین ویسار .
خاقانی .

— یسار از یمین شناختن یایمین از یسار دانستن ، دست راست و چپ را ازیکدیگر بازشناختن . به مرحلهٔ شناختن و تمیز دادن اشیاء رسیدن :

بی بذل زرنبود یمین ویسارتو
تاتو یمین خویش بدانستی ازیسار .
سوزنی .

به خاکپای توگفتم یمین غیرمکفر
ازآن زمان که بدانستم ازیسار یمین را .
سعدی .

ورجوع به دست شود .

|| طرف چپ. (ازآنندراج) . چپ. اسار. سوی چپ. خلاف یمین. (یادداشت مؤلف). چپ که دربرابرراست است. (برهان) :

توآن شهی که ترا هرکجا شوی شب و روز
همی‌رود ظفروفتح بریمین ویسار .
فرخی .

چو بازگشت به پیروزی ازدرقنوج
مظفروظفروفتح بریمین ویسار .
فرخی .

همی فکند به تیروهمی گرفت به‌یوز
چوگرد باد همی گشت بریمین ویسار .
فرخی .

کی بودکان خسرو پیروز بخت آید زراه
بخت ونصرت بریسار وفتح ودولت بریمین.
فرخی .

هرجایگه که روی نهد بخت بریسار
هرجایگه که حرب کند فتح بریمین .
فرخی .

گردان در پیش روی بابزن وگردنا
ساغرت اندریسار باده‌ات اندریمین .
منوچهری.

پس و پیشش یسارت با یمین چون شیب بابالا
به اوج گنبدگردون نشان دارد زشش ارکان.
ناصرخسرو .

تا مژه برهم زنی چون مژه باهم کنی
رایت دین بریمین آیت حق بریسار .
خاقانی .

این کعبه را خدای ظفردریمین نهاد
وان کعبه را خلیل حجر دریسار کرد .
خاقانی .

این یمین مراست جای یمین
وان یسار مراست حرزیسار.
خاقانی .

هرطرب را مقابل است کرب
هریمین را مقابل است یسار .
خاقانی .

قرب بیست سال به مدد این فتنه مادهٔ این محنت درتزاید بود تا خاندانهای قدیم برفت ودرهیچ یمین ویسار بنماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . و لشکر بهار بریمین و یسار پردر پرزده .(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۱) . ووادی ایمن عالم علوی را خواهد و هرکجا یمین ویمن افتد همین باشد ویسار وایسر عالم سفلی را خواهد .
(ازمصنفات شیخ اشراق ج۲ ص ۲۸۰) .

آن چنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پرد ازیسار واز یمین .
مولوی .

به زیرزلف دوتا چون گذرکنی بنگر
که ازیمین و یسارت چه بیقرارانند .
حافظ .

---

(۱) شاید مصحف یزبن باشد ، یعنی درخت یز.

(۳) به‌معنی دوم نیزتوان گرفت.

(۲) Issachar .

|| توانگری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (غیاث) (دهار) (ازمتن اللغة) . فراخ دستی . (دهار) . ثروت . (غیاث) . فراخ هیشی . یسارة . (از منتهی الارب) :
بس کسا کزدولت توگشت باملک و سپاه
بس کسا کزخدمت توگشت بایمن ویسار .
فرخی .
من بنده را که خدمت من بیست ساله است
ازفرخدمت تو پدیدآمده یسار .
فرخی .
تا این جهان بجای است اورا وقار باشد
او با سرور باشد او با یسار باشد .
منوچهری .
یارب هزارسال ملک را بقا دهی
درعزودر سلامت ودر یمن ودریسار .
منوچهری .
نه بی اکرام توجان را توان است
نه بی انعام توکان را یساراست .
مسعود سعد .
ازدادهٔ تواکنون چندانکه بنده راست
کس را یساروعال وضیاع وعقارنیست .
مسعود سعد .
باجود یمین تو سنگ نارد
چندانکه زمانه یسار دارد .
مسعود سعد .
که پیش همت بونصر پارسی گه بذل
به نیم ذره نسنجد یسارآتش وآب .
مسعود سعد .
دارد یمین تو به سخابیعت ویمین
خلق ازیسارتوشده با غنیت ویسار .
سوزنی .
یکساعته سخای یمین ویسارتو
دریا وکوه را ببرد غنیت ویسار .
سوزنی .
و این نجم الدین محمد در اعمال و اشغال سلطانیان خوض کرد و ثروتی ویساری اورا مساعدت نمود . (تاریخ بیهق ص۱۲۶) .
ماه نوکن قدح چوهست توان
درشفق گیرمی چوهست یسار .
خاقانی .
به قدر بسندش یساری بود
کندکاری ارمردکاری بود .
نظامی .
درکف این ملک یساری نبود
دره این خاک غباری نبود .
نظامی .
ازسواد شب برون آرد نهار
وزکف معسر برو یاند یسار .
مولوی .
درجملگی دیارخراسان از اشراف سادات به مکنت ویسار ... درگذشته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰) . به یساروکثرت مال ازهمه گذشته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۱) . وثروت و یسار وفراخ دستی وحال وکار... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۵) .
مثل :
زانکه سنگ آن رابودکزسیم وزردارد یسار.
سیفی نیشابوری (از امثال وحکم) .
— با یسارشدن، توانگرشدن. غنی وثروتمند گردیدن :
بس یسار ویمین که زی تورسد
از یمین توبا یسار شود .
مسعودسعد .
|| کثرت وفراوانی وبسیاری. (ناظم الاطباء).
|| آسانی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) .

یسار . [یَ] (ع اِ) یسار[یَ]. دست چپ . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به یسار [یَ] شود .

یسار . [یَ س س] (ع اِ) یسار [یَ] دست چپ . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .ورجوع به یسار[یَ] شود.
|| کمی واندکی؛ گویند : انظرنی حتی یسار، یعنی اندکی منتظرمن باش . (ناظم الاطباء).

یسار . [یَ] (ع مص) میاسرة . نرمی کردن با کسی. (ناظم الاطباء).

یسار . [یَ] (اِخ) نام غلامی رسول (ص) را که راعی وشبان شتران آن حضرت بود. صحابیست وبه دست عرینین کشته شد. قصهٔ اودرسیرآمده است .(یادداشت مؤلف). ورجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۷۲ و ۳۳۵ وحبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

یسار . [یَ] (اِخ) ابن مسلم یا ابن عثمان ، برادر ابومسلم صاحب الدعوه وجد علی بن حمزة بن عمارة بن حمزة بن یسار اصفهانی است . (ازیادداشت مؤلف) .

یساراً . [یَ رَ نْ] (ق مأخوذازتازی) به طرف چپ و به سوی چپ .
(ازناظم الاطباء) .

یسارات . [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشترواقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری شوشتر. آب: ازشعبهٔ رودکارون با ۱۰۰ تن سکنه . راه آن اتومبیلروست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

یسارغی . [یَ رَ یای] (ص نسبی) منسوب است به یسارغ ویسارغ ابن یهودا ابن یعقوب نبی (ع) بود .(ازلباب الانساب) .

یسارغی . [یَ رَ ی یا ی] (اِخ) محمد بن حنیف بن جعفر بن زبر یسارغی، ازاهل بخارا بود وازبجیر بن نصروابوعبدالله بن ابی حفص وجزآن دوروایت کرد وابونصرباهلی ازاوروایت دارد . (ازلباب الانساب) .

یسارة . [یَ رَ] (ع اِ) فراوانی و بسیاری . (ناظم الاطباء) .
|| آسانی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| توانگری . (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) . فراخی عیش . یسار .(ازیادداشت مؤلف) .

یسارة . [یَ رَ] (ع مص) یسر . (ناظم الاطباء) . رجوع به یسرشود .
|| اندک شدن. (دهار) (تاج المصادربیهقی).

یساری . [یَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به یسار وآن نام قومی ازعرب بوده درسرزمین سماوه که آنان را آل یسار می نامیدند . (ازلباب الانساب) .

یساری . [یَ ی یا ی][اِخ] ابومصعب «مطرف» بن عبدالله بن سلیمان بن یسار یساری، ازراویان بود واز مالک بن انس خبرشنید و محمد بن یحیی ذهلی ازاوروایت کرد .
(ازلباب الانساب) .

یساری . [یَ ی یا ی] (اِخ) سلیمان ابن محمد یساری حجازی ، وی ازعبدالله بن عمران بن ابی فروة حدیث شنید و زبیر بن بکار ازاوروایت دارد .(ازلباب الانساب) .

یساری .[یَ ی یا ی] (اِخ) سلیمان ابن محمد بن عبدالله بن یسار اسلمی یساری مدنی جاری، درجارسکنی گزید وازعبدالله بن زیدبن اسلم ومالک بن انس وابی ذئب و جزآنان روایت دارد . اوراستگو بود .
(ازلباب الانساب) .

یساق . [یَ] (اِ مأخوذازترکی) جنگ. (غیاث) (ازآنندراج) :
خفتان وزره زتیغ وتیرش
دل کسب نکرد در یساق .
نورالدین ظهوری (ازآنندراج) .
|| سیاست . || قبق . (سنگلاخ) .
|| دیوان ودربار . (آنندراج) (غیاث) :
برند دست بدست اهل عشرتم همه روز
چوقحبه که به زورش برندشب به یساق.
ملافوقی یزدی (ازآنندراج) .
|| ترتیب و ساختگی . || یاساق . یاسا .
(آنندراج) (یادداشت مؤلف) :
وکان تنکیز الف کتاباً فی احکامه یسمی عند هم الیساق . (ابن بطوطة) .

یساقچی . [یَ] (اِ ، ص مرکب مأخوذ از ترکی) یساقی . (یادداشت مؤلف) .
رجوع به یساقی شود .
— یساقچی باشی، رئیس یساقیان .

یساقی. [یَ] (ص ، اِ مأخوذ از ترکی- اصطلاح دیوانی) کارمندان دربار. مأموران دیوانی :
درذکرخلاصه مداخل ومخارج ولایات ایران مداخل ... بابت مردیساقی: پانصدنفرسرکار

دیوانی ... بابت مردیساقی: پانصدنفر(ب). (تذکرة الملوک چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۸۹) .
عراق — سرکاراوارجهٔ عراق... من مردیساقی پانصد نفر. (تذکرة الملوک ص۸۹) . ... وارقام و احکام سیورغالات و . . . یساقیان وچریک به مهراومی‌رسد . (تذکرة الملوک ص ۴۱) . خرج — سایر من مرد یساقی کلهر: پانصدنفر. (تذکرة الملوک ص۹۱) . تیول ومواجب همه ساله — سایر: من‌مرد یساقی ایل کلهر: پانصد نفر. (تذکرة الملوک ص۹۲) . ورجوع به یساق شود .

یساقی . [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق‌بخش کردکوی شهرستان گرگان واقع در ۱۵ هزارگزی کردکوی و کناراه شوسهٔ گرگان به‌بندرشاه با ۹۵۰تن سکنه .آب آن‌ازقنات‌وراه آن اتومبیلرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

یساقی . [یَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان جعفرآبادفاروج بخش حومهٔ شهرستان‌قوچان واقع در۷هزارگزی راه شوسهٔ مشهدبه‌زاهدان با۳۷۳ تن‌سکنه . آب : چشمه. راه: مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یسال. [یَ] (اِ) تاجی که‌ازگل‌ورياحين سازند و در روزهای جشن و عیدبرسرنهند . (برهان) (ناظم‌الاطباء).تاجی باشدکه درروز عشرت برسرنهند.(فرهنگ اوبهی). اماکلمه دگرگون شدهٔ بساک‌است به معنی تاج‌ازگل وریحان . مصحف بساک‌است . (یادداشت مؤلف) .

یسال . [یَ] (اِ) جناح لشکر. (ناظم الاطباء) . پرهٔ فوج. (آنندراج):

لشکری منهزم ازاکب اوچون نشود
که زشوخی همه جا فوجی‌ازاوبسته‌یسال .
سنجر کاشی (ازآنندراج).

|| جمعیت واجتماع . (ناظم‌الاطباء).

یسان. [یَ] (اِ) دورده سوارانندکه بردو بازوی‌راه بسته می‌شوند و پادشاه هنگام در-آمدن به شهر ازمیان آن دو رده می‌گذرد . (آنندراج) .

یسانه . [ ] (اِ خ) شهریست نزدیک‌قرطبه. ابن‌اصیبعه‌آرد آنگاه منصور ابوالولید بن رشدرا موردکینه توزی‌قرارداد و امرکرد در یسانه‌که شهری نزدیک قرطبه است اقامت گزیند و از آنجا بیرون نرود وشهر مزبور از آن یهودیان بوده است . (ازعیون الانباء ج ۲ص ۷۶) .

یسانیه . [یَ س ِ ی] (اِخ)دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک مناقچه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در۱۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز.سکنه: ۲۵۰ تن.آب: ازرودخانهٔ‌کارون با موتور. راه: اتومبیلرو. ساکنان‌آن‌ازطایفهٔ‌لویمی هستند.این آبادی ازدوقسمت به نام بزرگ وکوچک تشکیل‌شده که‌به‌فاصلهٔ‌سه‌هزارگزدورازهم‌قرار گرفته‌اند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یساور . [یَ وُ] [اِ مأخوذ از ترکی] یساول . (ناظم الاطباء) . همان یاساور را گویند.(آنندراج):
نوروز مستشعر و منهزم شد با لشکر خود بریساور زد وگروهی‌را هلاک کرد .(تاریخ غازانی ص۵۱) . ورجوع به یساول شود .

یساوری . [یَ وُ] (ص نسبی‌مأخوذاز ترکی) منسوب به‌یساور.یساولی :

کردند نرگه برلب جیحون چشم من
خیل خیال توچوتومان یساوری .
پوربهای‌جامی.

ورجوع به یساوروبساول شود.

یساول . [یَ وُ] (اِ مأخوذ ازترکی) یساور. سواری‌که ملازم امراورجال بزرگ باشد.(ناظم‌الاطباء). مأمورتشریفات درباری بطور عام :

بندهٔ‌آن نگاه خشم‌آلود
که یساول به مجلسش غضب است .
فوقی (ازآنندراج) .

یساولان حقیقت را به عرض رسانیدند اورا به حضورطلبید . (تاریخ زندیهٔ‌گلستانه) .
در بیان تفصیل شغل لشکرنویس دیوان اعلی که وزیرسرکارآقایان وقوشچیان و یساولان وقاپوچیان دیوان حرم وغیرهم . . . وارقام واحکام طلب وتنخواه امرا ومقربان درگاه وآقایان‌وقوشچیان‌ویساولان و . . . که‌غیرغلام باشند ... به‌مهراو می‌رسد .(تذکرة‌الملوک چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۴۱ - ۴۰) .
در بیان تفصیل شغل ایشیک آقاسی‌باشی ... مشارالیه ریش سفید کل یساولان . . . و مواجب و تیول ... برطبق . . . رقم صادر می‌گردد . (تذکرة الملوک ص۸) .
... و ازتنخواه و مقربان و یساولان بیست دینار ... ورسوم پیشکش به شرح اسم‌لشکر نویس است . (تذکرة الملوک ص ۶۲) . تیول ومواجب همه ساله: یساولان: یکهزارو پانصد وهشتادوهفت تومان . . .
(تذکرة الملوک ص۹۳) .

— یساول‌صحبت، رئیس‌تشریفات. (ناظم‌-الاطباء):تیول‌ومواجب‌همه‌ساله: ...یساولان صحبت‌وایشیک‌آقاسیان حرم‌ودیوان هادیان چهارهزار و هفتصد و بیست ویک تومان . (تذکرة الملوک ص۹۲) ... مشارالیه‌ریش‌سفیدکل‌یساولان‌صحبت وایشیک‌آقاسیان. ... (تذکرةالملوک‌ص۸) ... وهمگی یساولان صحبت‌وایشیک‌آقاسیان‌را«مقرب‌الحضرت» می‌نویسند . (تذکرة الملوک ص ۲۸) .

— یساولان‌قور، مأموران تسلیحات.سواران ونظامیان مسؤول اسلحه و قورخانه :
شغل مشارالیه [وزیرسرکارقورچی]آن‌است که ... سایر کیفیات‌سرکارمزبوروازقورچیان ویوز باشیان ویساولان قور وغیرهم را نیز وزراء قورچی‌خط‌گذاشته‌وطوامیروتصدیقات ونسخه‌جات ملازمت یوز باشیان و یساولان قورو . . .نزد وزرای مذکوره ضبط و ... می‌نوشته‌اند . (تذکرة الملوک ص ۸۴) .
شغل مشارالیه [وزیرسرکارغلامان]آن است که ... سایر کیفیات طلب و همه ساله تیول ومواجب یوز باشیان ویساولان قور و غیره ...می‌نوشته‌اند. (تذکرةالملوک ص۳۸).
|| پیک وقاصد دولتی . (ناظم الاطباء) .
|| ملازمی‌که چماق طلا و یا نقره بر دوش گرفته پیشاپیش امرارود . . (ناظم‌الاطباء). مقرعه‌داران . مأموراران «دورشو دورشو» یاه‌بردابردگوی». نقیب وچوبدار.(ازغیاث) (از آنندراج). چوبداری راگویندکه برای نظم صفوف و طرد ومنع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد . (سنگلاخ) .
|| میرتوزک (یزک ؟) پاسبانان . (ناظم الاطباء) . میریزک . (از آنندراج) .
|| حاشیه نشینان وملازمان ونوکرها.

یساول . [یَ وُ] (اِخ) امیرخراسان ازطرف ابوسعید که مردی ستمگر بود و در سال ۷۱۶ه‍.ق. ازیاران یسورشکست‌خورد ودرراه فرار به عراق به سال۷۱۷ه‍.ق.بقتل رسید . (ازتاریخ مغول ص ۳۳۰) . ورجوع به‌حبیب‌السیرشود .

یساول . [یَ وُ] (اِخ) دهی است ازدهستان قشلاقات بخش‌قیدارشهرستان‌زنجان واقع در۵۹ هزارگزی جنوب قیدار با۱۶۳ تن سکنه . آب آن از قزل اوزن و راه آن مالرو‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۲).

یساول . [یَ وُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان شراء‌پایین‌بخش وفس شهرستان‌اراک واقع در۳هزارگزی راه عمومی با ۴۲۳ تن سکنه . آب‌آن‌ازچاه وچشمه وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

یساول . [یَ وُ] (اِ خ) دهی است از دهستان آتش بیک سراسکند شهرستان‌تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سراسکند با ۲۲۹ تن سکنه . آب آن ازچشمه ورود، وراه‌آن‌مالروست.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

یساول . [یَ وُ] (اِخ)دهی است از دهستان چهاراویماق‌بخش قره آغاج‌شهرستان مراغه واقع در۴ هزار گزی جنوب باختری قره‌آغاج با ۲۰۴ تن سکنه . آب آن از چشمه‌سارها و راه آن مالروست
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یساول باشی. [یَ وُ] (اِ مرکب مأخوذ از ترکی) مرکب از یساول + باشی (= مهتر و رئیس) مهتر یساولان.
رجوع به یساول شود.

یساول باشی. [یَ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفر آباد بخش فاروج شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری قوچان. سکنه: ۱۵۳ تن. آب: قنات. راه: مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

یساول خانه. [یَ وُ نَ] (اِ مرکب) جای یساول. محل یساولان. (از یادداشت مؤلف).
ورجوع به یساول شود.

یسب. [یَ] (اِ) نام سنگی که یشم نیز گویند. (ناظم الاطباء). یشب. یشم.
رجوع به یشم شود.

یستاسف. [یُ سِ] (اِخ) معرب گشتاسب. (یادداشت مؤلف). رجوع به گشتاسب و کتاب التاج جاحظ ص ۱۱۸ شود.

یستشیر. [یَ تَ] (ع اِ) نام دعایی و در کتب ادعیه مضبوط است و آغاز می شود به:
الحمدالله الذی لااله الاهو...
(یادداشت مؤلف).

یستعور. [یَ تَ] (ع اِ) باطل و هیچ‌کاره از هرچیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).
|| گلیمی که برسرین شتراندازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).
|| نام درختی که مسواک آن بغایت نیکو می باشد. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یستعور. [یَ تَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). جاییست قبل ازخرة در مدینه گویند عصاة الیستعور کوهی است که هر که بدانجارود برنگردد. (ازمعجم البلدان).

یستور. [ ] (اِخ) یسور، از امرای چنگیزخان که همراه غداق نوین مأمور فتح وخش وطالقان شدند. (ازتاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۲ و ۹۱).

یستوی. [یَ تَ] (اِ مأخوذ ازفعل تازی) کلمهٔ فعل است که به طوراسم استعمال گردد به معنی تساوی و برابری و همسری.
(ناظم الاطباء).
|| (فعل عربی) برابراست. مساوی است:
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر.
مولوی.

یسر. [یَ] (ع اِ) ثروت ودولت وتوانگری، مذکر آید. (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ] (ع مص) به سوی چپ آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ازجانب چپ کسی آمدن. (ناظم الاطباء). || به آسانی زادن زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| دست راست را به سوی خود در کشیدن. (ناظم الاطباء). فروروبه تافتن به اینکه دست را به سوی خود در کشی. (منتهی الارب) (آنندراج).
|| سوی روی خود نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). || بخش بخش کردن شترقمار را به جهت قسمت. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| قمار باختن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ یا یَ سَ] (ع حامص) انقیاد وفرمانبرداری خواه درانسان باشدویا دراسب. (ناظم الاطباء). انقیادوفرمانبرداری. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). || نرمی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یسر. [یَ یا یَ سَ] (ع مص) آسان گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| فرمانبردار گردیدن. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج).

یسر. [یُ یا یُ سُ] (ع اِ) توانگری. (دهار). توانگری وفراخ دستی، خلاف عسر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراخی. (آنندراج). فراخ دستی. میسرة. مقابل عسر، تنگدستی. (یادداشت مؤلف):

همواره یمن باد ترا بریمین
پیوسته یسر باد ترا بر یسار.
فرخی.

هرسپاهی را که چون محمود باشدشهریار
یمن باشد بر یمین و یسر باشد بریسار.
فرخی.

یمن همه بزرگان اندر یمین اوست
یسرهمه ضعیفان اندر یسار او.
فرخی.

گریمن کسی طلب کند یمنی
ور یسر کسی طلب کند یسری.
منوچهری.

راه سفر گزینی هرسال یمن ویسر
با تو دلیل راه ورفیق سفرشود.
مسعود سعد.

به شب وروز یمن ویسرجهان
بر یمین تو ویسارتو باد.
مسعود سعد.

هست ترا ملک ودین تخت ونگین وقلم
هست ترا یمن و یسرجفت یمین ویسار.
خاقانی.

درد عسرافتاد وصافش یسرآن
صاف چون خرما ودردی یسرآن.
مولوی.

|| آسانی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) (مهذب الاسماء). مقابل عسر: سختی. (یادداشت مؤلف).
|| (ص) آسان ومیسر. (یادداشت مؤلف):
واین طریقی محمود وسیرتی پسندیده است اگر یسرشود. (کشف المحجوب هجویری ص ۲۳۴). || مقام. (دهار). || دست چپ. (از مهذب الاسماء). || سوی دست چپ. (دهار):

نوراودر یمن ویسروتحت و فوق
برسرو برگردنم مانند طوق.
مولوی.

|| ج یسار [یَ] ویسار [یِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به یسار شود.

یسر. [یُ] (ع مص) سهل وآسان گردیدن. (ناظم الاطباء). آسان شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (دهار) (المصادر زوزنی) (غیاث). || اندك گردیدن. (ناظم الاطباء). اندك شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۱۰۸) (دهار) (المصادر زوزنی).
|| توانگر گردیدن. بی نیاز گشتن. یسار. (منتهی الارب). || واجب شدن. (دهار).
|| قمار بازیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).

یسر. [یَ سَ] (ع ص یا اِ) آسان. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || حاضرشده. (ناظم الاطباء). آماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || گروه گردآمده برقمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| قمارباز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || امین تیرقمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || نام تیرسوم ازتیرهای قمار. ج، یسار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || (حامص) سهولت وآسانی. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| رجل اعسر یسر، مردی که به هردو دست برابر کار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

یسر. [یَ سِ] (ع ص) سهل وآسان. (ناظم الاطباء). آسان. (غیاث).

یسر. [یُ] (اِ) مرجان سیاه. حجرالعقاب. حجرالنسر. حجرالماسکة. حجرالبهت. اکتمکت. دانه‌های سیاهی که ازآن سبحه کنند. (یادداشت مؤلف).
|| چوب درخت بان (۱) راگویند که چون

(۱) Moringa pteryosperma.

محکم و تیره رنگ و معطر است از آن ، در ساختن تسبیح و منبت کاری استفاده می کنند. از گل و دانهٔ درخت بان مادهٔ معطری بدست می آورند که درعطرسازی مورد استفاده دارد. درخت بان بیشتر درهند شرقی می روید.

|| (اصطلاح گیاه‌شناسی) درخت محلب (آلبالوی تلخ) (۱) راگویند که ازچوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندانها استفاده می کردند. ورجوع به محلب شود .

|| گل. قسمی گل. (۲)، تخم گل یسر، حب هان. (یادداشت مؤلف) .

یسراً . [یَ سَ رَ نْ] (ق مأخوذ ازتازی) به آسانی و به سهولت. (ازناظم الاطباء).

یسرات. [یَ سَ] (ع اِ) دستها و پاهای سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) . دستها و پایهای جلد وچالاک . (ناظم الاطباء) .

یسرت . [یُ رَ] (اِ مأخوذ از تازی) یسر . یسره . (یادداشت مؤلف) . رجوع به یسرویسرة شود .

یسر کشیدن . [یَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) یرش بردن وحمله آوردن وباشتاب و تغیر به سوی کسی روی آوردن است . (فرهنگ لغات عامیانه). ورجوع به ترکیب یسل کشیدن در ذیل مادهٔ یسل شود .

یسرلو . [یَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب قصبهٔ کبودراهنگ ، کنار راه اتومبیلرو شراه . دارای ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو ست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

یسروع. [یَ] (ع اِ) اسروع. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) . کرمی که درمیان تره بود . ج ، یساریع . (مهذب الاسماء) . کرمی است در ریگ که تن سپید و سر سرخ دارد. و انگشت خضاب کردهٔ سر انگشت را عرب بدان تشبیه کند . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به اسروع شود.

یسرة. [یَ رَ] (ع اِ) سوی دست چپ. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (دهار) . سوی چپ، خلاف یمینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یسرویسار شود.

یسرة . [یُ رَ] (ع حامص) آسانی وبهره مندی. (ناظم الاطباء).

یسرة . [یَ سَ رَ] (ع اِ) خطهای ازهم گشادهٔ کف دست . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فقه اللغة فراء ص ۳۹).

|| داغ دوران. ج ، ایسار. (منتهی الارب) (آنندراج). || خطهای داغ درانها . ج ، ایسار . (ناظم الاطباء).

یسرةً . [یَ رَ تَ نْ] (ع اِ) طرف دست چپ. گویند: قصد یسرة، یعنی طرف دست چپ نشست. (ناظم الاطباء).

یسری . [یُ را] (ع اِ یا حامص) دست چپ، خلاف یمنی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . تأنیث ایسر . چپ . دست چپ . (یادداشت مؤلف). || بهشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . جنت. (یادداشت مؤلف).

|| آسانی وفراخی ؛ گویند: یسره الله للیسری، یعنی خداوند توفیق دهاد آن را بر فراخی و آسانی. (ناظم الاطباء).

یسع . [یَ سَ] (اِخ) نام پیغمبری است و اویسع بن اخطوب است که شاگرد الیاس (ع) بود و پس از او به پیغمبری رسیدو به نام ابن العجوز شناخته می شود و آن اسم اعجمی است که «ال» برسرآن آمده ولی بر امثال آن مانند یعمر و یزید نمی آید مگر به ضرورت شعر . و بادولام به صورت اللیسع خوانده شده است. (منتهی الارب) . یسع و ولوط دو پیغمبرند و هردو عجمی ومعربند. (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۹۹) :

پند لقمان وسرگذشت یسع
دین ودل درورع بری زطمع .
سنایی .

یسع . [یَ سَ] (اِخ) ابن عیسی بن حزم... غافقی جیانی اندلسی مکنی به ابویحیی ، از مورخان بزرگ و دانشمندان نامی علم قرائت بود . او به مصر رفت و نخست در اسکندریه و سپس در قاهره اقامت گزید و برای صلاح الدین ایوبی کتابی گرد آورد و نام آن را «المغرب فی محاسن مغرب» نهاد. یسع نخستین کسی است که درمنبرهای عبیدیان به ایراد خطابه در دعوت مردم به سوی بنی‌عباس پرداخت . خطبای دیگر می ترسیدند و جرأت ایراد خطابه نداشتند . صلاح الدین ایوبی اوراگرامی میداشت و گفتاروشفاعت اورا می پذیرفت . یسع به سال ۵۷۵ هـ. ق. درمصردرگذشت. (ازاعلام زرکلی) .

یسع . [یَ سَ] (اِخ) صاحب سجلماسة از خاندان مدرار که عبیدالله مهدی امام و پیشوای علویان افریقا یا مؤسس سلسلهٔ عبیدیان را بهامر خلیفهٔ عباسی زندانی کرد. رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۱ و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۸ شود .

یسف . [یَ سَ] (ع اِ) مگس . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . رجوع به مگس شود .

یسق . [یَ سَ] (اِ مأخوذ از ترکی) قاعده و قانون و ترتیب . (ناظم الاطباء) . این کلمه به این صورت درهیچیک ازفرهنگهای دیگر که دردسترس بود نیامده وکلمه بدین معنی « نسق » است نه « یسق » وشایدتصحیف و تحریفی ازنسق باشد .

یسک . [ ] (اِ) راب. حلزون (۳). (یادداشت مؤلف) . صورت صحیح این کلمه لیسک است . یادداشت لغتنامه) . رجوع به لیسک و حلزون شود .

یسل . [یَ سَ] (اِ مأخوذ از ترکی) جناح لشکر. (ناظم الاطباء). یسال. فوج . (آنندراج). پرهٔ فوج. (غیاث). صف چهار تا چهارتا. صف. (یادداشت مؤلف).

— یسل بستن ، صف بستن . (یادداشت مؤلف) :

چرخچیان لشکر ظفرقرین... درکنارارودویسل بسته پیش نیامدند. (عالم آرا).

لشکری منهزم از راکب او چون نشود
که زشوخی همه جا فوجی ازاوبسته یسل.
سنجر کاشی (ازآنندراج) .

— یسل کشی ، حمله. هجوم بر سرکسی . (یادداشت مؤلف).

— یسل کشیدن به سرکسی، در تداول عامه: به قصد زدن یادشنام گفتن بشتاب به سوی کسی رفتن. با خشم و غضب برای گفتن الفاظی درشت و خشن یا مطالبهٔ امری صعب به سوی اورفتن. (یادداشت مؤلف). حشر کشیدن.

یسل . [یَ سَ] (اِخ) گروهی ازقریش ظواهر مکه. (یادداشت مؤلف) .

یسلون . [یِ سُ] (اِخ) خاتون بزرگتر جغتای مغول پسرچنگیزخان که پس ازمرگ وی به کمک حبش عمیدالملک و ارکان دولت به تمشیت امور ملک پرداخت. (از تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۲۹-۲۲۸).

یسم. [یَ] (اِ) یشب. (الفاظ الادویة ص ۳۱۷). یشم. رجوع به یشم شود.

یسمذة. [یَ مَ ذَ] (ع اِ) مرغ تیزپرواز. (منتهی الارب) .

یسن . [یَ سَ] (ع مص) برگردیدن آب چاه از رنگ و بوی . (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| درآمدن مرد در چاه و از بوی گند چاه مدهوش شدن وغش کردن. (ناظم الاطباء). به چاه درآمدن. (ازتاج العروس)

(۱) Prunus mahaleb. (۲) Canna. (۳) Linacon.

یسن . [یاسین] (اِخ) مخفف یاسین . وجوع به یاسین و (یس) شود.

یسن . [یَ سَ] (اِخ مأخوذ از اوستایی) یسنا. نام یکی از کتابهای اوستا. (یادداشت مؤلف) . یسنا . (یشتها ج ۱ ص ۶۲۶). رجوع به یسنا شود.

یسنا . [یَ] (اِخ) نام جزء مهم اوستاست و این کلمه به معنی ستایش وحمد وجشن می آید و آن شامل هفتاد ودوفصل است .(یادداشت مؤلف) . در اوستایی یسنه (۱) [همریشهٔ «یشت»] به معنی پرستش وستایش ونماز و جشن است. یسنا بخشی است ازاجزای پنجگانهٔ اوستا ومخصوصاً هنگام مراسم مذهبی سروده می شود وآن شامل ۷۲ فصل است و هرفصل آن رایک هائیتی (۲) (امروزه «ها» و «هات») گویند وبه مناسبت ۷۲ های یسناست که کشتی (= کستی) یعنی بندی که زرتشتیان سه بار به دور کمر می پیچند از ۷۲ نخ پشم سفید بافته می شود. پارسیان یسنا را به دو قسمت بزرگ تقسیم می کنند: نخست از یسنای ۱ تا یسنای ۲۷ . دوم ازیسنای ۲۸ تاپایان . از این ۷۲ فصل ۱۷ فصل (هائیتی) گاتها را که قدیمترین قسمت اوستا بشمار می رود ، تشکیل می دهند. (از ذیل برهان مصحح دکترمعین).

یسور . [یَ] (ع نف) قمارباز.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یسور . [یَ] (اِخ) شاهزاده که یساول ، امیر خراسان راکه از جانب ابوسعید فرمان می راند دراواخرسال ۷۱۶ هـ. ق. شکست داد و خودبرخراسان استیلا یافت و برمازندران حمله کرد و خرابیهای بسیار ببار آورد و سرانجام درجنگ باسپاه امیرحسین گورکان که ازطرف ابوسعید مأمور قلع وقمع اوشده بود شکست یافت وکشته شد. (ازتاریخ مغول ص ۳۳۰ و ۳۳۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۸ و ۵۹۹ شود.

یسوع . [یَ] (اِخ) عیسی علیه السلام . (یادداشت مؤلف). رجوع به عیسی شود .

یسوعی . [یَ] (ص نسبی) عیسوی . مسیحی. ترسا . نصرانی . ج ، یسوعیون و یسوعیین: آباءیسوعیین. (یادداشت مؤلف). این فرقه به نام ژزوئیت ها (۳) نیز خوانده می شوند. فرقهٔ کوچکی از مسیحیان که پیرو مسلک ایگناس دولویولای (٤) قدیس می باشند ومعتقد به سه اصل : تقوی ، فقرو اطاعت به پاپ اند .

ورجوع به عیسوی ومسیحی و نصرانی شود.

یسوکای بهادر . [یَ بَ دُ] (اِخ) نام پدر چنگیزخان مغول که رئیس و خان قبیلهٔ قیات از قبایل مغول بوده است . (از تاریخ مغول ص ۱۵). و رجوع به تاریخ جهانگشا ص ۳۱ و ۲۲۰ ج ۱ شود .

یسول . [یَ] (ع اِ) یک نوع سبزه که به روی تنه های درخت و به روی سنگهاسبز می گردد و از نباتات ذات الالقاح الخفیه می باشد. (ناظم الاطباء).

یسوم . [یَ] (اِخ) کوهی است متصل به کوه فرقد ودر آن هردو، جز درخت نبع و شوحط دیگر نروید و بوزینه ها دروی بسیار باشد . برفراز آنها رفتن بسی دشوار باشد و مسکن میمونهاست وآب آن منحصراً از آب باران جمع شده در گودالهاست . (از معجم البلدان).

یسومان . [یَ] (اِخ) دو کوه نزدیک بهم اند و آنها را حیض ویسوم یافرقدویسوم خوانند. راجز گوید: یاناق سیری قدبدایسومان. (از تاج العروس).

یسون . [یَ] (اِ مأخوذ از ترکی) رسم وعادت و استعمال و طریقه . (ناظم الاطباء). دستور راگویند . (آنندراج) .

یسونجین بیگی . [یَ بَ] (اِخ) محترم ترین زن چنگیزخان مغول ، که پس از مرگ چنگیز فرزندان او زمام کارهای بزرگ را دردست گرفتند. (ازتاریخ مغول ص ۸٤ و ۸۵). بزرگترین زنان چنگیز و مادر چهار پسر معروف او : توشی و جغتای و او کای و تولی . (یادداشت مؤلف) (از جهانگشای جوینی ص ۲۹ ج ۱).

ورجوع به تاریخ مغول ص ۱۰۹ شود.

یسوی . [ ] (اِخ) یکی از بلاد ماوراءالنهر و ازآنجاست خواجه احمدیسوی یکی از پیشروان سلسلهٔ خواجگان (سلسلهٔ نقشبندیه). (یادداشت مؤلف).

یسیر . [یَ] (از اتباع) اسیر . یتیم. این کلمه در جملهٔ اتباعی یتیم یسیر متداول است و شاید اصل کلمهٔ اسیر نیز همین کلمه باشد و درترجمهٔ تفسیرطبری کلمهٔ یسیر مکرر به معنی اسیر آمده است. (یادداشت مؤلف). این کلمه هم اکنون درآذربایجان به صورت اتباع هم باکلمهٔ اسیر آید (به صورت اسیر یسیر) و هم با کلمهٔ یتیم (به صورت یتیم یسیر البته به کسر یاء اول) :

و گفت هیچکس را با این یسیران و این خواسته ها کاری نیست. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ورجوع به یسر ویسیری شود.

— یسیر گرفتن ، اسیر گرفتن : ونگذاشت که یک نفر آدمی یسیر گیرند چنانکه لشکریان یک چهارپای از آن شهر بیرون نیاوردند . (ص ٤٤ تاریخ غازانی).

یسیر. [یَ] (ع ص) آسان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (غیاث) (مهذب الاسماء) . سهل. هین. آسان. خوار. مقابل دشخوار . مقابل دشوار . (یادداشت مؤلف) .

— یسیر کردن، آسان کردن. سهل گردانیدن :

برتو یسیر کرد خداوند کار تو
ایزد کناد کارهمه بندگان یسیر.

منوچهری .

گروهی بیحساب اندرشوند و گروهی را حساب یسیر کنند و گروهی را به شفاعت تو ببخشند . (کشف المحجوب هجویری ص ۲۹۶).

|| اندک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (غیاث) . کم . قلیل . بکی. نزر . نزیر. نلدر. منزور. مقابل کثیر. (یادداشت مؤلف) :

و طبع بهیمی را که داعیهٔ بی خویشتنی ومهیج خلیع العذاری است از خود دور می گرداند و آن در مدتی یسیرتیسیر می پذیرد.

(سندبادنامه ص ۵٤) .

|| قمارباز . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

یسیره . [یُ سَ] (اِخ) ابن عمرو ، مخضرم است یعنی جاهلیت و اسلام رادریافته. (یادداشت مؤلف) .

یسیرکث . [یَ کَ] (اِخ) دهی بوده در سمرقند. (از لباب الانساب).

یسیرکثی. [یَ کَ یای] (ص نسبی) منسوب است به یسیرکث و آن دیهی است دریک فرسنگی سمرقند . (ازلباب الانساب).

یسیرکثی . [یَ کَ ی ی یای] (اِخ) عصام بن فتح یسیرکثی ، ازنویسندگان وراویان بود و از احمدبن نصربن عبدالملک عنکی و عبدالله بن عبدالرحمان دارمی حدیث شنید و ابوعبیدهٔ محمدبن ابی لیث و ابوسلمه احمد ابن حامدبن احمد سنی ازاوروایت دارند. (ازلباب الانساب) .

یسیرة . [یَ رَ] (ع ص) تأنیث یسیر ؛ اندک. قلیل. کم .(یادداشت مؤلف) .

|| تأنیث یسیر ؛ آسان . سهل . خوار . (یادداشت مؤلف). ورجوع به یسیرشود .

---

(۱) Yasna. (۲) Hâiti . (۳) Jesuites . (٤) Saint jgnaee de loyola.

یسیری. [یَ] (حامص) اسیری. اسارت:
وگفت چرا اندرماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی به یسیری بردی. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ورجوع به یسیر شود.

یش. [یَ شِش] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شادمان گردیدن. (ناظم الاطباء).

یشار. [یَ] (اِ) سیم کوفت بود. (لغت فرس اسدی). نقره کوب. این کلمه را بشار ونثار و سوار [سِ] به معنی دستبند وفشار خوانده‌اند و معانیی برای آن تراشیده‌اند. (یادداشت مؤلف):

هنوز پیشرو هندوان به‌طبع نکرد
رکاب اورا نیکو به‌دست خویش یشار.
فرخی.

رجوع به بشار شود.

یشب. [یَ] (اِ معرب) سنگی است وآن معرب یشم است به ابدال میم به باء مانند لازم ولازب. (از تاج العروس).
مأخوذازیشپ فارسی وبه‌معنی آن. (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). یشم. یشف. معرب یشم وآن سنگی است. یصب. یصم. (یادداشت مؤلف). ورجوع به یشم والجماهر ص ۱۹۸ وصیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

یشپ. [یَ] (اِ) یشم. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). یشب. رجوع به یشم شود.

یشت. [یَ] (اِخ) نام یکی از نسکهای اوستا وکلمهٔ اوستایی‌آن یشتی از ریشهٔ کلمهٔ یسنا می‌باشد. رجوع به یشتها شود.

یشتاسب. [ ] (اِخ) گشتاسب. (یادداشت مؤلف). وشتاسب. رجوع به‌گشتاسب ومقدمهٔ ابن خلدون ص ۶ وتجارب الامم ص ۵۳ و ۵۴ شود.

یشترم. [یَ تَ رَ] (اِ) بثره وآبله و تاول کوچک. (ناظم الاطباء). بشترم. واین ضبط صحیح است (یادداشت لغتنامه).

یشتن. [یَ تَ] (مص مأخوذ از زند) به لغت زند و پازند آهسته دعا خواندن بر طعام‌وزمزمه‌کردن‌مغان در وقت طعام‌خوردن و درخواست نمودن و استدعا کردن و نیاز کردن‌وستایش‌نمودن. (ازبرهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یشتن مصدر پهلوی (همریشهٔ یزشن) به‌معنی خواندن کتاب مقدس و اوراد. (یادنامهٔ پورداودذیل ص ۲۱۱):
و آن چهل‌هزار مرد بریزشن کردن ایستادند ودرونی(۱) بیشتندوقدری په[پیه]برآن درون نهادند چون تمام بیشتند یک قدح شراب به ویراف دادند. (از ترجمهٔ ارداویراف‌نامه به‌نقل‌یادنامهٔ پورداودص ۲۱۱). و رجوع به یزشن شود.

یشتها. [یَ] (اِخ) یشت به معنی نیایش و فدیه و مانند آن است وآن مجموعهٔ سرود هایی برای هرمزد و ایزدان هفتگانه یعنی امشاسپندان و فرشتگان دیگر است و ظاهراً اصلا این‌مجموعه موزون‌بوده‌است وآن جزوی‌ازاوستای کنونی است. (یادداشت مؤلف). یشت، کلمهٔ اوستایی آن یشتی از ریشه کلمهٔ یسنا برای ستایش به‌طور عموم آمده ویشتها بویژه برای ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان و ایزدان. درفرهنگهای پارسی یشتن را به معنی عبادت کردن گرفته اند. مؤلف برهان می‌نویسد: «یشتن به لغت زند و پازند (!) به معنی زمزمه کردن و چیزی خواندن باشد برطعام، وآن عبادتی‌است‌مغان را در وقت طعام‌خوردن». پیداست که در این تعبیر معنی یشتن را از عمومیت ساقط و به باژ وزمزمه تخصیص داده‌است. زراتشت‌ـ بهرام‌پژدو در ارداویرافنامه گوید:

چو از کار یزشچاری گذشتند
ازاول کار، جایی می‌بیشتند.

ونیز:

زبیم کارزار و قحط وکشتن
نبد پروای دین وباژ ویشتن.

ویشت دربرهان «نام‌نسکی‌باشد ازکتاب‌زند» زراتشت بهرام درزراتشت نامه‌گوید:

زبهرروان هرکه فرمود یشت
پشیمان‌شدازگفت خود بازگشت.

یشتها امروز اگرچه ترکیب شعری ندارد، ولی هنوز هم کلامش موزون و با طرزی شاعرانه، با عبارات بلند و تخیلات عالی سروده شده است. اصلا هم‌یشتهامنظوم‌بوده. منتها دارای اوزان هجایی، و مانند گاتها به قطعات و بیتها منقسم و شمارهٔ هجاهای آن ۸ وگاهی ۱۰ و ۱۲ بوده است. بعدها به واسطهٔ تصرفاتی که در آنها شده و به علت تفسیر که بتدریج جزو متن گردیده،ترکیب شعری آن بهم خورده است. با وجود این، اوزان آن بخوبی معلوم است و می‌توان دوباره به‌شکل‌اصلی درآورد. برخی‌ازیشتها بسیار قدیمی بنظر می‌رسند. اکنون ۲۱ یشت موجود است که بعضی ازآنها کوتاه وبعضی دیگر بسیار بلندند. اسامی‌یشتها به قرار ذیل است:

۱ - هرمزدیشت. ۲- هفت امشاسپندیشت.
۳ - اردیبهشت یشت. ۴-خردادیشت.
۵ - آبان یشت. ۶-خورشیدیشت.
۷- ماه یشت. ۸ - تیر یشت.
۹- گوش یشت. ۱۰- مهریشت.
۱۱- سروش‌یشت. ۱۲- رشن‌یشت.
۱۳ - فروردین‌یشت. ۱۴- بهرام‌یشت.
۱۵- رام‌یشت ۱۶- دین‌یشت.
۱۷- اردیشت. ۱۸- اشتادیشت.
۱۹- زامیادیشت. ۲۰- هوم‌یشت.
۲۱- ونندیشت.

از این میان مخصوصاً یشتهای ۵ و۸ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۹ بسیار قدیمند. (از یشتهاج ۱ ص ۱۴ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۱۳۱-۱۳۰). در برهان و آنندراج و ناظم‌الاطباء آن را نسکی از نسکهای زند آورده‌اند که درست نیست.

یشته کردن. [یَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) دعا خواندن و نمازکردن و درون‌خواندن‌برطعام. (ناظم الاطباء). زمزمه کردن. (آنندراج).

یشجب. [یَ جُ] (اِخ) پسر یعرب‌بن قحطان. (منتهی الارب). پسر یعرب‌بن‌قحطان و پدرسبا. (از مجمل التواریخ والقصص ص۱۵و۱۴۶). ورجوع به‌حبیب‌السیرچاپ خیام ص۲۶۳ شود.

یشعیاه. [یَ] (اِخ) اشعیاء. نام‌یکی‌از پیغمبران بنی‌اسرائیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشعیاء شود.

یشف. [یَ] (اِ) یشب. یشم. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان). حجرالیشف است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن)(ازاختیارات‌بدیعی). ورجوع به یشم شود.

یشقوط. [ ] (اِخ) قومی از قبچاق. (نخبة الدهر دمشقی ص۲۶۴).

یشک. [یَ] (اِ) (۲) دندان بزرگ بود ازآن ددان. (لغت فرس‌اسدی). چهار دندان بزرگ پیشین بهایم وسباع. (یادداشت مؤلف). ناب ودندان‌بزرگ جانوران سبع و وحشی. (ناظم الاطباء). دندان‌بزرگ‌شیروفیل وگرگ واسب وسگ‌که به عربی ناب و به هندی کچلی و کیلاگویند. (غیاث)(آنندراج) (انجمن آرا). دندان نیش را گویند وآن را به تازی ناب خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (برهان):

یشک نهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید.
رودکی.

(۱) درون: نانی که پس از انجام دادن تشریفات دینی خورند. (یادنامهٔ پورداود ذیل ص۱۵۹).

(2) défense.

یکی زشتروبود و بالادراز
سروگردن ویشک همچون گراز .
فردوسی .

نتوان جست خلافش به سلاح و به سپاه
زانکه نندیشد شیر یله ازیشک گراز .
فرخی .

پیل قوی تن زیشک یاری خواهد
تو زدوبازوی خویش خواهی یاری.
فرخی .

آن کجا تیغش بر کرگ فرود آرد یشک
آن کجا گرزش برفیل فروکوبد یال .
فرخی .

نهیب هیبت اوصید زنده بستاند
زیشک پیل دمان وزچنگ شیرعرین .
فرخی .

مظفری که به اندیشه کین تواند توخت
زپیل آهن یشک وزشیرآهن خای .
فرخی .

بسپاریم دل به جستن جنگ
دردم اژدها ویشک نهنگ .
عنصری .

به زخم پای ایشان کوه دشت است
به زخم یشک ایشان دشت شدیار .
عنصری .

سرزانو بسان فرضهٔ تیر
ازاوآویخته خرطوم پیلان
دویشک آهنین بینی مراورا
زده آن یشک را برپای ایوان .
روزبه لاهوری .

خطاشد خشت وآمد خوک چون باد
به دست وپای خنگ شه درافتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرید
بزد یشک وزهارش را بدرید
هنوزافتاده بد شاه جهانگیر
که خوک اورا بزد یشک روانگیر .
(ویس ورامین) .

چوتاریک غاری دهن پهن باز
دویشکش چوشاخ گوزنان دراز .
اسدی .

دوگوشش چودو پرده پهن و دراز
برون رسته دندان چویشک گراز .
اسدی .

همه یشک خرطوم پیلان زند
چوخشت دلیران وخم کمند .
اسدی .

دودندانش از یشک پیلان فزون
بیفکند پیشش چوعاجین ستون .
اسدی .

باتش خرسندی یشکش بسوز
بردر پرهیزش بردارکن .
ناصرخسرو .

دهرترامی به یشک مرگ بخاید
چارهٔ آن سازخیره ژاژ چه خایی
چاره ندانم ترا جزآنکه به طاعت
خویشتن از مرگ ویشک اوبرهایی .
ناصرخسرو .

چنگل شیرآمد شمشیر شیر
یشکش چون تیرتو با هیبت است .
ناصرخسرو .

درخواب عدوی تونبیند شب
جزچنگ پلنگ ویشک اژدرها .
مسعود سعد .

این سست پنجه گشته ازآن بازوی قوی
وان کند یشک مانده ازآن خنجریمان .
مسعود سعد .

ازدرازی وعدهٔ امید فرسوده شود
پیل را خرطوم ودندان شیررا چنگال ویشک.
سوزنی .

برسبیل رشوت آرد پیش توگاه طعان
برطریق فدیت آرد پیش توگاه ضراب
رنگ چشم و، گورسم و، زاغ بال و، مارپوست
کرگ شاخ و، پیل یشک و، ببرچنگ و، شیرناب.
عبدالواسع جبلی .

ریگش چونیش کژدم وسنگش چویشک مار
زین طبع را عقوبت وزان عقل را فغان .
سید حسن غزنوی .

سرشمشیراو برندهٔ چنگال شیر آمد
سر پیکان اوسنبندهٔ یشک گرازآمد .
امیرمعزی .

|| نیشتروابزاری مانندآن. (ناظم الاطباء).
|| شبنم. (ازناظم الاطباء) (برهان). به‌این معنی پشک است ویشک مصحف آن می‌باشد . (یادداشت لغتنامه) .
|| خالص و بی‌آمیغ و بی غش . (برهان). (ناظم الاطباء) .

یشکرده . [یَ کَ دَ] (اِ) یک نوع سازگردن درازی که آن را با کمان مانندی می‌نوازند . (ناظم الاطباء) . کلمهٔ فارسی است به معنی قسمی سازازذوات الاوتار. (یادداشت مؤلف) .

یشکری . [یَ کُ ی یا ی] (ع ص نسبی) منسوب است به یشکر بن وائل که برادربکروتغلب بن وائل بود وگفته‌اند اویشکر ابن بکر بن وائل بود وآن درست تراست . (ازلباب الانساب) .

یشکری . [یَ کُ ی یا ی] (اِخ) عبیدالله بن سعید بن یحیی بن برد سرخسی یشکری، از راویان بود و از یحیی بن سعید روایت کرد . ابن خزیمه و محمد بن اسحاق ثقفی وجزآن دوازاوروایت دارند . یشکری به سال ۲۴۱ هـ. ق. درسرخس درگذشت . (ازلباب الانساب) .

یشکری . [یَ کُ ی یا ی] (اِخ) ورقاء بن عمربن کلیب یشکری وگفته‌اند شیبانی؛ اصل اوازخوارزم ویا ازمروو یاازکوفه بود. درمدائن سکنی گزید و درآنجا ازعمرو بن دیناروجزوی روایت کرد وشعبه وابن المبارک و دیگران از او روایت دارند. وی درحدیث ضعیف بود . (ازلباب الانساب) .

یشگ . [یَ] (اِ) یشک . رجوع به یشک شود .

یشلامیشی . [یَ](اِ مأخوذ ازمغولی) به مغولی رهبری باشد . (آنندراج) .

یشم . [یَ] (اِ) نام سنگی قیمتی که از چین یا هند می‌آورند وگویند هرکه آن را با خود داشته باشد ازآفت برق ایمن خواهدبود. (برهان)(ازفرهنگ جهانگیری)(ناظم الاطباء). سنگی قیمتی که مایل به سبزی باشد. (غیاث) . سنگ یشم ازرودهای ختن خیزد.(حدودالعالم). یشم که آنرایشب هم خوانند سنگی است معدنی بهترین آن زیتی و سپس سفید و آنگاه زرد است وآنراخواصی است .(ازتاج العروس) . سنگی است سبز رنگ معدنی وگفته‌اند در حوالی ختن رودخانه ایست که آب آن بدانجا می‌رود ویشم درآنجابهم رسد ودرجایی دیگر پیدا نمی‌شود ویشم را هفت رنگ است، زیتی بهترین رنگهاست وحکماآنرادرجزوجوهریات شمرده‌اند ومبارک دانند . درختا معتبراست وبزرگان آنجا بی کمریشم نباشند وحکاکی خوب بریشم می‌کنند و گویند یشم را دافع طاعون وصاعقه دانند چه درآن ولایت صاعقه بسیارمی‌شود ولهذا یشم معتبرشده است. گویند دافع برص و بهق وخفقان وبواسیر است و معرب آن یشب است. (انجمن آرا)(آنندراج). یکی ازگونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به‌سفیداست. ازاین سنگ گاهی درجواهر- سازی وساختن زینت آلات استفاده می‌کنند . یشب . یشپ . یصم . یصب . حجرحبشی. حجرالیشب. سنگ یاسم . سنگ چشم . (ازیادداشت مؤلف) :

سپید کرده به کافورسوده و به گلاب
بکار برده دراو یشم ترکی ومرمر .
فرخی .

به دشت شاه بهارآمد[مسعود] با تکلفی سخت عظیم ازپیلان وخیلستان چنانکه سی اسب با ساختهای مرصع به جواهر و پیروزه ویشم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۲) . انگشتری یشم داشت بیرون کشید وگفت این انگشتری خداوند سلطان است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۵۷۳) .

مزاج وطبع هواگرم ونرم شد نشگفت
اگربزاید ازیشم ومرمرآتش وآب .
سنایی .

لب کاریز پرطلق است وروی حوض پرنقره
شکم چون رود پریشم است وپشت کوه پرمرمر.
عثمان مختاری.

و درمجلس گاه اوانی و . . . یشم مرصع به لآلی نهاده .(تاریخ جهانگشای جوینی) .

هرکجا گوشی بد ازوی چشم گشت
هرکجا سنگی بد ازوی یشم گشت .
مولوی .

چیست هستی بند چشم ازدید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم .
مولوی .

ورجوع به الجماهرص ۱۹۸ و ۱۹۹ شود . — یشم سفید ، یکی از گونههای یشم که سفید رنگ است و به نام حجراخاطیس نیز موسوم است .

|| عقیق . (ناظم الاطباء) .

یشماق . [یَ] (اِ ماخوذازترکی) یاشماق. (یادداشت مؤلف) :

شربتی ، پارچه ایست بسیارنازک (دلبند) از آن یشماق سازند. (ص ۲۰۱ دیوان نظام قاری). ورجوع به یاشماق شود .

یشموت . [یَ] (اِخ) یشمت . پسر هلاکوخان مغول که به فرمان پدر مأمورفتح میافارقین وشکست الملک الکامل ایوبی مدافع رشیدآن بودوسرانجام آنجاراگشود والکامل راکشت.(ازتاریخ مغول ص۱۹۲و۱۹۶). ورجوع به تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۳۹ و فهرست حبیب السیر و تاریخ گزیده شود .

یشمه . [یَ مَ] (اِ) پوست خام سپید . (ناظم الاطباء) . پوست خام بود که بمالند و ترکان یرنداق گویندش . (ازصحاح الفرس) (لغت فرس اسدی) . چرم و پوست خامی را گویندکه به زور دستمالش رسانیده باشند نه به آتش دباغت. (آنندراج) (برهان). یرانداق. ارنداق. حمیر.حمیره . (یادداشت مؤلف) :

چوخوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چوطبع خویش به خامی چویشمه بی چربو .
منجیک (ازلغت فرس) .

یشمی . [یَ] (ص نسبی) منسوب به یشم. از یشم. ازجنس یشم .(یادداشت مؤلف) .

|| به رنگ یشم . به رنگ یشب . سبزی که به غبرت زند . سبز مایل به سیاهی که از آمیختن اندکی سرخ وزرد به سبزسیر بدست آید . (یادداشت مؤلف) .

یشوع . [یَ] (اِخ) یسوع. عیسی علیه السلام . (یادداشت مؤلف) . سرانجیل یشوع مسیح پسر خدا. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۶). رجوع به یسوع وعیسی شود .

یشوع بخت . [یَ بُ] (اِخ) یعنی عیسی نجات داده ، و آن صورت دیگر بختیشوع است . (یادداشت مؤلف).

رجوع به بختیشوع شود .

یشوع بخت . [یَ بُ] (اِخ) نام یکی ازایرانیان نسطوری مذهب بوده که قانون مدنی زمان ساسانیان را به سریانی ترجمه کرده است واین ترجمه در بسیاری از موارد مطابق است با قوانین « ماتیکان هزار داتستان» پهلوی . (ازفرهنگ ایران باستان ص ۱۷۳). ورجوع به الجماهرص ۱۴۲ شود.

یشیل ایرماق . [یَ] (اِخ) به معنی رودسبز وآن نام نهری است درآناطولی و از اجتماع نهر کلیکت و آبهای شور جاریه تشکیل می‌شود و پس از گذشتن و سیراب ساختن مناطقی به دریای سیاه می‌ریزد . در طرف بالای مصب چند شعبه ازاین نهر جدا شده از طرف راست بدریا می‌ریزد . طول مجرای این نهرازمحل اجتماع قریب به ۹۵ هزار گز است ونام قدیمی این نهرایریس بوده است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

یصب . [یَ] (اِ معرب) یصم. معرب از یشب و یشم فارسی که سنگی قیمتی است . (یادداشت مؤلف) . یشم . (ناظم الاطباء) . رجوع به یشم شود .

یصم . [یَ] (اِ معرب) یصب .یشب . معرب از یشم فارسی که سنگی قیمتی است . (یادداشت مؤلف). رجوع به یشم شود .

یطاق. [یَ] (اِ مأخوذ ازترکی)یاتاق. (ازیات ریشهٔ فعل یاتماق، خوابیدن، ترکی + اق که پسوندمکان است) به معنی خوابگاه. (یادداشت مؤلف) .

رجوع به یاتاق شود .

یطاق دار. [یَ](ن ف مرکب)نگاهبان خوابگاه . پاسبان. یتاقدار :

اگرچه پاسبان ویطاقداران بسیارند ، هم ایمن نیستم . (سمک عیار ج ۱ ص ۲۵۰).

یطق . [یَ طَ] (اِ معرب)کلمه ایست معرب که به معنی گروهی از سپاهیان که خیمهٔ ملک راشباهنگام درسفرحمایت کنند استعمال شده است. ابن مطروح گوید :

ملک الملاح تری العیو
ن علیه دائرة یطق .
ومخیم بین الضلو
ع وفی الفؤاده له سبق .

ابن خلکان کلمهٔ مزبوررا چنین تفسیر کرده است. لکن اصل آن یاطاغ است وآن لفظی ترکی است. (ازتاج العروس) . یتاق. یطاق.

یع . [یَ عْ ع] (ع اِ صوت) کلمه ایست که بدان زجرکنند تا از گرفتن چیزی باز ماند مثل کخ درفارسی . (منتهی الارب) (آنندراج). کلمه ایست که بدان کودکان را ازناپاکی وچرکینی منع می کنند .(ناظم الاطباء)

یعار . [یُ] (ع مص) بانگ کردن یاسخت بانگ کردن گوسفند . (منتهی الارب) (آنندراج).

یعار. [یِ] (ع اِ) جِ یعر[یَ].(تاج العروس ج ۹ ص ۱۱۵) . رجوع به یعر شود.

یعار . [یُ] (ع اِ) آواز گوسفند . (منتهی الارب) (آنندراج) . بانگ ماده بز. (مهذب الاسماء) .

یعارة . [یَ رَ] (ع مص)پیش آمدن گشن ناقه را وفروخوابانیدن تاگشنی کند یاگشن را برماده عرض کردن تااگر آن را قبول کند بماند والافلا . (منتهی الارب) (آنندراج).

یعاسیب . [یَ] (ع اِ) جِ یعسوب . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) . رجوع به یعسوب شود .

یعاط . [یَ یا یِ یایُ طِ] (ع اِ صوت) کلمه ایست که بدان گرگ واسب را زجر کنند و رانند و رقیب چون لشکردشمن را بیند اهل خود را بدان بیم کند . یا عاط! (منتهی الارب) (آنندراج) . صاحب تاج العروس این ابیات را از راجزشاهد آورده است :

صب علی شاه ابی ریاط
ذؤالة کالاقدح المراط
تهفواذا قیل له یعاط.

وفراء روایت کرده :

تنجو اذا قیل له یا عاط

وگوید شتررا نیز بدان برانند وبه نقل ازابن بری آرد که وی ازمحمد بن حبیب بجای یعاط و یا عاط، عاط عاط حکایت کرده وگویداین روایت دلالت براین می کند که اصل عاط بوده مانند غاق آنگاه برآن یاء داخل شده است و گفته اند یاعاط. سپس الف آن به سبب تخفیف حذف گردیده ویعاط شده است. اما این معنی گفتار فراء است که گفته است عرب یاعاط ویعاط هردو رابکارمی بردو استعمال یاعاط به الف بیشتراست. واما اهل صعید عموماً آن رادر راندن اسب وشتر وهمچنین مردم آرند وگویند عاط ویاعاط ، و من این استعمال را بارها از آنان شنیده ام وآن عربی فصیح باشد و عاط و یا عاط را هنگامی که رقیب سپاه دشمن را ببیند برای ترساندن نیز بکار برند ... وابن عباد گوید درراندن شتریاعاط ودرراندن اسب هنگامی که برای مسابقه اوراَبدواندیعاط گویند. (انتهی).

یعافیر . [یَ] (ع اِ) جِ یعفور .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف (چاپ دوم)	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۲	الف (چاپ دوم)	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۳	الف (چاپ دوم)	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۵۳	۵۰۰
۴	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسهد	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شماره حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا!

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل‍	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	التجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	وال	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	احیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	لخوت فروشی	لشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بمن	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امرداد و شهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن و اسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدهور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هیماه (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر و آبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریور و مهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	السحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن و اسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۶۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳٤۹	۸۰
۱۶۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱۵٤	بهمن واسفند	۱۳٤۹	۱۲۵
۱۶۹	ش (۱)	۶	شکسته	شیهنی	۱۱٤	فروردین	۱۳۵۰	۹۲
۱۷۰	خ	۱۰	خوش پیچمان	خیبة (کامل)	۱۱۹	اردیبهشت	۱۳۵۰	۹۶
۱۷۱	ش (۲)	۲	شهر	شیبرة (کامل)	۱۳۲	خرداد	۱۳۵۰	۱۵۹
۱۷۲	ک (۱)	۰	کدیوری	کریم کلا	۱۰۰	تیر	۱۳۵۰	۱۲۰
۱۷۳	ب (۲)	٤	بن انبان	بهار	۱۰۰	امرداد	۱۳۵۰	۱۲۰
۱۷٤	ن	۹	نمون	نوفرست	۱۰۰	شهریور	۱۳۵۰	۱۲۰
۱۷۵	و	۲	والد	وشیج	۱۰۰	مهر	۱۳۵۰	۱۲۰
۱۷۶	ز	۶	زنگ	زیبه (کامل)	۱۶۱	آبان و آذر	۱۳۵۰	۱۹٤
۱۷۷	ب (۲)	۵	بهار	بیرم خان	۱۰۰	دی	۱۳۵۰	۱۲۰
۱۷۸	ب (۲)	۶	بیرم خواجه	بیبضة (کامل)	۱٤۱	بهمن و اسفند	۱۳۵۰	۱۷۰
۱۷۹	و	۳	وشیج	ویهج (کامل)	۸٤	فروردین	۱۳۵۱	۱۰۰
۱۸۰	ک (۲)	۱	کف	کلمبه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸۱	د (۲)	۱	دش	دل	۱۰۰	خرداد	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸۲	ک (۱)	۶	کریم کندی	کفاله	۱۰۲	تیر	۱۳۵۱	۱۲۳
۱۸۳	د (۲)	۲	دل	دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸٤	ک (۲)	۲	کلمبیا	کممة	۱۰۰	شهریور	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸۵	ن	۱۰	نوفل	نیین (کامل)	۱۶۶	مهر وآبان	۱۳۵۱	۲۰۰
۱۸۶	د (۲)	۳	دم	دوارة	۱۰۰	آذر	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸۷	ک (۲)	۳	کمناء	کوتوال	۱۰۰	دی	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸۸	د (۲)	٤	دواری	دوک	۱۰۰	بهمن	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۸۹	ک (۲)	٤	کوتوالی	کوهه	۱۰۰	اسفند	۱۳۵۱	۱۲۰
۱۹۰	د (۲)	۵	دواری	دیباج	۱۰۰	فروردین	۱۳۵۲	۱۲۰
۱۹۱	ک (۲)	۵	کوهه	کییکیة	۱۱۰	اردیبهشت	۱۳۵۲	۱۳۲
۱۹۲	د (۲)	۶	دیباج	دیء	۱۱۶	خرداد	۱۳۵۲	۱٤۰
۱۹۳	د (۱)	٤	در	دردناک	۱۰۰	تیر	۱۳۵۲	۱۲۰
۱۹٤	ی	۱	ی	یافتن	۱۰۰	امرداد	۱۳۵۲	۱۲۰
۱۹۵	م (۱)	۱	م	مالیات	۱۰۰	شهریور	۱۳۵۲	۱۲۰
۱۹۶	ی	۲	یافتن	یعافیر	۱۰۰	مهر	۱۳۵۲	۱۲۰
جمع ۳۲ حرف ومقدمه		—	—	—	۲۳۰۳۸	—	—	۱۹۱۳۳

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahidy
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 196

Lettre Y Fascicule 2

Yaftan - Yaafir

TÉHÉRAN

Octobre — 1973

Imp. Danechgah